ENVARI
SUHEILY

~~264~~

60

کتاب انوار سهیلی

بسم الله الرحمن الرحیم و به تسبیح حضرت حکیم علی الاطلاق جلت
حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان
جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایرست و فواید مواید آلای بی منتهای او
بمقتضای واعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی
ساری و سایر نظم رموز آموز عقل نکته پیوند شناسای دل و جان خردمند
جواهر بخش طبعهای باریک برافروزنده شبهای تاریک در کلام قدیم کریم
و کتاب بنام التعظیم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان
... نکته دان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب
محمد کاز ازل تا ابد هر چه هست بآرایش نام او نقش بست

چراغی که انوار بینش بدوست   فروغ همه آفرینش بدوست   صلوات الله
وسلامه علیه وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتمی الیه جهت
هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب استفادت بدین
نوع خطاب فرموده وآن دانش آموز علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان مکتب
ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسه جهد وطلب برین منوال نموده که
ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام
آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عواید صلاح وسداد وای ره نماینده آدمیان
بمناهج مصالح معاش ومعاد بندگان مرا از طریق براه راست دعوت کن وپرستندگان
مرا بموعظت نیکو از ما وبه هوا بروضه رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه
حکمت رام نتوان کرد وطبایع خودپسند را جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد ولو
کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک هران رایض که سازد توسنی رام
کند آهستگی با کره خام   بتندی توسن از سر تند گردد
دگر کندی نماید کند گردد   وچنانچه رام ساختن توسنان نوغانی ملاحظه
دقایق ملایمت متعسرست منقاد گردانیدن نفوس جمعی که قوای بهیمی وسبعی
بر طباع ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم یاکلوا ویتمتعوا بی مانعی ودافعی

چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر

خواهد بود **نظم** بحکمت حل هر مشکل توان کرد   بحکمت کام دل حاصل توان کرد

و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا **بیت** حکمت طلب و بزرگی آموز

تا به نگرند روزنت از روز و موعظهٔ حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند

که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و رحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه

کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود ازان فایده

توانند گرفت چون قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار

دینی و دنیویست هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معانی او بهره مند اند

و الیه اشارت القایل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان تازه می دارد

برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را   و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیاء عظام علی

نبینا و علیهم الصلوٰة و السلام فایض و منزل نبوده اند بلکه خاصهٔ حضرت ختمیه است که

اشارت الیه صلوات الله و سلامه علیه **اوتیت جوامع الکلم** و بواسطه آنکه صدق

متابعت موروث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی از

خواص از امت بزرگوارش که بسمت **کنتم خیر امة اخرجت للناس** موسوم اند

مطرح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آن حضرت

تواند بود واقع شده است و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیدهٔ ظاهر بینان مشاهدهٔ

جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش

که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان

بیکرانش بهره گرفته ع هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود و از فحوای این مقدمه

مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت بیکگونه جامعیت آراسته

نزد دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای آن میل بیشتر **بیت**

هر که زیباپرست از خوبان   سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ کتب که قواعد تالیفش

مبتنی باشد بر مسایل حکمت و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مباحث

نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و براهمهٔ

حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل

را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده و از

زبان وحوش و طیور و بهایم اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع

فواید حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان

برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس

الامر آن مرکبات حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بازبار **و لکم فیها ما تشتهی**

الا بمس وتلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات مالا عین رات ولا
اذن سمعت مطیب و معطر نظم هر نکته از و شکفته باغی افروخته تر ز شب چراغی
لفظش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی وافاضهٔ آن منبع حقایق و معانی
بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای
آن کتاب خلعیست زیبنده و لایق نظم صورت او جاه مجد و سعادت را طراز
معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین عارض رنگین اشعارش همه نغز و فریب
طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن
راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین وان کتاب را حکیم روشن رای بیدبای برهمن
بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان
هندی تصنیف فرموده و بمکن که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقم زده کلک بیان
گردد و حکیم مذکور بنای سخن بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت
و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای
مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح
مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات نمودی و این جوهر

قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون

لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر رخ ننمودی و بعد از و هر یک از اولاد

و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریقه مسلوک داشته در اخفای

آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهانرا چون حواشی

گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشامات مستنشقان روا

اخبار و آثار را معنبر گردانیده **بیت** هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دار

ز فیض رایحهٔ او مشام را خبرست — نمی شود بگل اندوده چهرهٔ خورشی

زمان زمان اثر نور او زیاده ترست تا در زمان کسری نوشروان انتشار تمام

یافته بود که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات

و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهاندار

در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا سر ما

هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروانرا که اشجار جویبار معدلت از با

احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می فزو

بیت جهان گشته از عدلش آراسته — وزان رسم بیداد برخاسته رغبتی

تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای فارس

پارسی بود و بکمال فضل و ادب و جمال آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندستان
توجه نمود و مدت متمادی آنجا بوده و به انواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست
آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که دران زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی
ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبهٔ او در حضرت
شاه باقصی مدارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر
بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم
و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد
بن علی بن عبدالله بن عباس خبر آن کتاب شنیده بود و بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانیده
و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله المقفع را که سرآمد فضلای عصر
بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت
و بنای شرایط عدل و رافت بدان نصایح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر
بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت پارسی نقل نمود
و رودکی شاعر بموجب فرمودهٔ سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر
بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنایی
است مثال داد که افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید روح الله

روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرمود و این کتاب که حالا

بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه است والحق عباراتیست در لطافت

چون جان شیرین در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شور

انگیز و معانی جانفزایش چون طره سبزخطان دلاویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل

همه جای جانست و ماوای دل　　معانیش در زیر حرف سیاه　　درخشنده چون مهر روشن چو ماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش

را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت

سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد　　سواد نسخه او بر بیاض دیده حور و با آنکه مسند

نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کمالات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه

اند ع وان القول ما قالت حذام فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و اطراء کلام

بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ

و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه ما فی الباب باز

می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن

بیرون نمی آید و این معنی هر اینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد

بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک

معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند تکلیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت
و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتاب بدان نفاست متروک
و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت
مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفحات سمای سماتش از مطالع فضایل
و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان خاقان دوران باسط بساط
امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت
و شهریاری **نظم** قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودن دامن
علو همت از غبار زخارف **وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور** می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را
نظم بنیرنگ این پنج روزه خیال که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمی سازد و مضمون
این کلام سعادت انجام **بیت** خوش بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد
خلعت عفت بقد کامکاری خوش تست نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب
مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیله اقتناء ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این
تذکرهٔ باهره **نظم** ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
خود را بتغافل موسوم نمیگرداند و هو الامیر الاعظم مجمع الفضایل والمعالی بعلو الهمم المختطی

مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص
علم السلطانی والکمال الجمیلی که بی‌تکلف سهیلیست از یمن یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر
درخشان **نظم** تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی　　نور تو بر هر که می تابد نشان دولتست
بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت
تیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ بعرف بالکاشفی آمده الله باللطف الخفی
ت نموده کتاب مذکور را لباسی نو پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه
ب کلمات مشکله محجوب و مستور اند در مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات
جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینایی نظر تعمق و بعمق نظر تواند از جمال آن نازنینان
یان بهره گرفتن و دل هر دانایی بی کلفت تخیل و تخیل کلفت میسر شود از وصال آن ناز
دکان حجرهٔ ضمیر برخوردن **نظم** چنین گفت مرد سخندان بمن　　که ای باغبان ریاض سخن
وضهٔ پاک مینونشان　　درخت معانی بنوعی نشان　　که هر کو خورد میوهٔ زان درخت
ه را گوید ای نیکبخت　　درین باغ خوش میوهای ترست　　بزیبایی از یکدگر بهترست
ی ز امتثال آن مثال عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ **الحکمة یمانیة** از مطلع نور سهیلی روی
نظم چو حکمت یمانی بقول شاه عرب　　اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب
ستخاره والاستجازه بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان و قلم زبان جاری

شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله بر حکمت عملیست و حکمت عملی
عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی
باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آن اند و این قسم
از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه
راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که برجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری
با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی را که راجعست با جماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند
دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست گویند و کتاب
مذکور مشتمل است از اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین اخرین و آنچه تعلق به تهذیب
اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق
را مجال بود نمیخواستیم که تغیری باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده
بر همان منوال که حکیم هندی ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایده
متصور نبود و در اصل کتاب مدخلی نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت
روشن و آسان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن که بعنوان
که در اصل مذکور بود تعبید کتاب در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشأ سخن

توان بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اغلاق

الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع

منشیان بصوب ترسل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود **نظم** من که این در معانی سفته ام

آنچه گفتم بگو آن گفته ام دیگر آنکه در اثنای حکایات از احاسن کلمات عربیه بایراد

بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض

اثبات ابیات عربی نمی گردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر

صنعت ترصیع داد زیوری می بندد **نظم** سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند

که گاهی طبع ازین آرام یابد زمانی زان دگر یک کام یابد در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد

حکایتی و انشاء مثنی مناسب خواهد نمود بنابرین ملاحظه که **نظم** بر دسته گل نیز به بندد گیا را

باقدام عبارت بر سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر چه در ارتکاب

این تالیف خود را هدف این سهام ملالت می پندارد اما زبان نیاز نکته **المامور معذور** را در دیوان

اعتذار بموقف عرض بلغا و فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله

مقاله لازم التهدید **من صنف فقد استهدف** و مقوله واضح التمهید **من انصف**

فقد استطرف فرو میخواند **نظم** دیده انصاف چو بینا بود در شرف گرچه که مینا بود

من خجلم از عمل خام خویش تو بملامت مکنم سینه ریش در روش زمره آزادگان

نیست روا طعنه بر افتادگان چشم هنربین بود از عیب پاک بهنر از عیب کند زو چه باک

ع وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ونفعنا الله لما یحب ویرضی وختم احوالنا واعمالنا وآجالنا بالخیر والحسنی واین رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل میشود

باب اول

در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

باب دوم

در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

باب سوم

در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

باب چهارم

در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

باب پنجم

در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن دران

باب ششم

در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

باب هفتم

در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا

باب هشتم

در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

باب نهم

در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است

باب دهم

در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

باب یازدهم

در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

باب دوازدهم

در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را

باب سیزدهم — باب چهاردهم

در بیان احتیاط فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت — در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق

من الله الاحد **حکایت** جوهریان رسته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی

وچهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید

اخبار را برین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین

نموده که در قدیم الایام باقصی ممالک چین پادشاهی بود صیت دولت و کامکاری او در

اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار

ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار

غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جامی سکندر شوکتی دارا سپاهی

ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع گشته آب و آتش . بر حاشیهٔ بساط دولت روز

افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت

آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته

خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعی

با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **نظم** داغ نه ناصیهٔ سرکشان

تیغ زن تارک لشکرکشان   معدلتش قاهر خونخوارگان   مرحمتش چاره بیچارگان   وار...

بادشاه را همایون فال کویندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش ح...

عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقررست که اگر شحنهٔ عدل بضبط اح...

رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برارد و اگر پر...

شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمند از روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکـ...

را چون دل ستمکاران تیره دارد **نظم** شهنشاه را خوی از داد اوست   پناه خدا این آباد اوست

شه از داد خود گر پشیمان شود   ولایت ز بیداد ویران شود   **و این** پادشاه را دبیری بود د...

رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب

اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گردا...

اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او ا...

بیخ و بنیاد برانداختی **نظم** جو رای خردمندان در کار بستی   بیک تدبیر صد لشکر شکستی

جو کار مملکت را نظم دادی   بیک مکتوب اقلیمی گشادی   **و بجهت** انکه از رای خجستهٔ او...

کار آن ولایت رونق تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ

مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع

نمودی و بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اجازت او در میدان...

بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و سرآینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار
باید که بحکم **وشاورهم فی الامر** بی مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح
ملک دخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدابیر وزیران کامل و مشیران فاضل باز
نه بندند تا بمضمون **ما تشاور قوم الا هداهم الله لارشد امورهم** هرچه از ایشان صادر
گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن **بیت**

در همه کار مشورت باید   کار بی مشورت نکو ناید

القصه روزی همایون فال عزیمت
شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه
از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه
مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت
آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ
شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون
ببر ترتاب از نشست بر انداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین نوا ساز بر خمهای چنگ خونریز
رگ شریان از نای مرغان گشاده **نظم**

برون جستند یاران سگ خیز   بخون صید کرده چنگ را تیز
درآمد چنگل شاهین بتاراج   نه طوطی ماند بر بالا نه دراج
کمین بگشادن یوزان ز هر سو   فرو بسته ره جستن بر آهو
ز سیر تازیان تیز آهنگ   فضای دشت بر نخجیر شد تنگ

وچون شاه از نشاط شکار پرداخت وصحرا از چرنده وهوا از پرنده خالی ساخت لشکر

اجازت انصراف یافتند شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما دران محل از تاب آفتاب

خفتان پولاد چون موم نرم میگشت واز گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زد

مرکب باد رفتار برجای خشک می شد نظم آتش زده گشته کوه وکان هم   تفسیده زمین و آسمان

مرغان چمن خزیده در شاخ   در رفته چرندگان بسوراخ   همایون فال با خجسته رای گفت که

چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست ونیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت

نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته ودم کرهٔ زمین چون محیط اثیر معدن

آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایهٔ برآساییم وچون عنقای خورشید میل

باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاد بیت

کای آفتاب کشوروای سایهٔ خدای   میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای   بندگان را که بنور

لوای همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم   چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما   ولیکن ذات

عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت

هوا که انواع رنج وصداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید مصرع

همه سلامت آفاق در سلامت تست   ومن درین نزدیکی کوی می بینم چون همت جوانمردان

عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند یا اندک فرصتی پیش ازین انجام رسیدم از سر تا
پا حلهٔ سبز پوشیده بود و سرار چشمهٔ نوش از دل صافی و جوش زده رباحین و ازهارش چون
انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آن دانست
که عنان عزیمت بران طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش بر آییم و زمانی
چون یاسمن برلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم **نظم** برلب جوی نشین و گذر عمر ببین
این اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب
نهاد و اندک زمانی را قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین
اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده
و سر تیغ سبز فام سپهر زرنگار آفتاب رسانیده یا گوشنجی که با صفت **والجبال اوتادا**
پای ثابت در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریانش سیل سرشک روانش بدامان رسیده
شاه ببالای کوه بر آمده و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود تا گاه فضایی پدید
آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت
فسحت از سبزه نمود و از گلشن آسمان وباب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه
از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لالهٔ خودروی چون خط غالیه
بیز شکرلبان خوش بر آمده بید طبری نیمچهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر

غنچه در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار رواح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم میرسید **نظم**

لطیف و دلگشا آب و هوایی　　مبارک منزلی فرخنده جایی

ریاحین بر کنار جوی رسته　　بآب ژاله دست و روی شسته

درختان چون بتان قد بر کشیده　　ز یکدیگر بخوبی سر کشیده

فراز شاخ مرغان خوش آواز　　بالحان ارغنونها کرده بر ساز

نهال سرو کز جنت بسق داشت　　خط طوبی لهم بر برورق داشت

و در میان این مرغزار غدیری بود آب چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا **فرد** روان اندرو ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدور و وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جویی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای هاویه مثال غنیمت شمرده السنهٔ هر یک بزبان حال این بیت انشا می کردند **نظم** یارب منم از بادیهٔ رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و پیل پیاده شده و بی بازی از فرزین خیالات فاسد برد و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات الاهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی می فرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد

ونیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آورده ادا می نمودند گاه از اوراق

گلستان این بیت تکرار کردیدی که **نظم** ز بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که **فرد** گه ساز دبرگ گل را مرکب از باد صبا

که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی آب می کشید

حرف **وفجرنا فیها من العیون** میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منتقش

می شد آیه **وجعلنا فیها جنات** مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی

افتاد از برگ ریز پیری چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران برجا

مانده بی نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضاء او یک روی شده و ارهٔ نجار روزگار

بر پاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده **نظم** شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ

معاش خود بنا بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید و از بر جهان دیده پرسید

که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این گروه بسیار

بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت** ازین آمد شدن مقصودشان چیست

درین محراب که معبودشان کیست خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها

گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم لطافت و نظافت که لازم ذات ایشانست

مشرف الهام الٰهی که نکته **واوحی ربک الی النحل** بیان آن می کنند دریافته اند و بفیض

عنایت پادشاهی فرمان **ان اتخذی من الجبال بیوتا** را کمر امتثال بربسته ایشانرا

پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگترست و مجموع ایشان بشکوه

و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار

گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاووش برکار کرده کفایت ملازمان

او تا بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بروجهی که اضلاع آنرا هیچ

تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون

خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی

فرا ستانند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند

بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل بوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف

تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی

بیرون آید که در دار و خانهٔ حکمت صفت **فیه شفاء للناس** در شان او راست باشد و چون نحلها

معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد خودند یعنی از آنچه حکم طهارت

نداشته احتراز کرده اند اجازت است که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ ناموس خود درآیند اگر عیاذاً بالله

ازمضمون این بیت که **بیت** دست وفا در کمر عهد کن   تا نشوی عهدشکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحهٔ که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشانرا
دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام
کند بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول
بقتل دربانان فرمان دهد بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت
نکنند و اگر فرضا بیگانه از زنبورخانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر
ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار جهانداران آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان
و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید
همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست
و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت
ایشان کرد جمعی دید فرمان الاهی را بجان سپرده و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای
پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام نسبت ابنای جنس خود در مقام
ایذا و آزار نه **بیت** خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست گفت
ای خجسته رای عجب که با این جمعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نمیشوند
و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود که هیبت در هیات ایشان تعبیه است تلطف
و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده می‌کنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را

منتفر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را براندازند **نظم** دور نگر کز سر نام دمی

برحذر است آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند

و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف

و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نعد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته

لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده **قد علم کل اناس مشربهم**

هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی بدیشان فرستاده تا

هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بر درجات **کرمنا بنی آدم** ترقی

نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات **بل هم اضل**

محبوس مانند و چه زیبا گفته است **بیت** بهره از ملک هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک

و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب

و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند **بیت**

بخردی چند ز خود بیخبر عیب پسندیده برغم هنر دود شوند ار بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند

شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس برشمان باز نمودی صلاح کلی آدمیان

در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته

پیوسته بتزکیه خویش مشغول گردند باشند که از ورطه خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده

است خلاصی روی نماید **مصرع** زین میان گر بتوان به که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور

در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان این زمان از زهر افعی زیان

کارترست و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارترست و آنکه بعضی از حکما مدتهای

متمادی در کنج غاری یا بکنج جایی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان برین معنی بوده **مثنوی**

فقر چه بگزیند هر کو عاقلست   زانکه در خلوت صفاهای دلست   ظلمت چه به که ظلمتهای خلق

می گریزد عاقل از غوغای خلق   بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود

این حال کجا با دیگری پردازند **نظم** خلوتی خواهم که دور چرخ اگر جوید باد   خاکدان سر را پر ز دنیا بد گرد من

خجسته رای فرمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق

و محض صوابست چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهرست چنانچه

فرموده اند **رباعیه** دانی که شب و روز که مجموع بود   آن گوشه نشینی که ز مجمع برزد

در غنچه دل نازک گل باشد جمع   چون رفت در انجمن پراکنده شود فاما بعضی از بزرگان دین

دارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که

صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت

مثنوی خلوت از اغیار باید نی زیار   پوستین بهر دی آمد نی بهار   و فی نفس الامر صحبت سبب

اکتساب فضایل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل **بیت**

دست طلب از دامن صحبت مکسل   شهانشین که بهم دیوانگیست واز فحوای حدیث

لا رهبانیة فی الاسلام چنین معلوم می شود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد

وآدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که مهرمان

قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هریک از ایشان را محتاج دیگری

گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی که مسمی بتمدن

است ومراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی

و نوعی این طایفه جز بمعاونت این طایفه صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را خود ترتیب غذا

ولباس ومسکن بایستی نمود اول ادوات نجاری وحدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع وحصاد

وآنچه بدان متنوع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی

وبعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن

قادر بودی فکیف که مجموع آن اشغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر

بوده هریک بمهمی زیادت از قدر کفاف خود قیام نمایند وآنچه زیادت باشد بدیگری که

محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجره بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت

انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت

بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة

اشارت بدین حال نزهست **نظم** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهایی

پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقادهٔ دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد

که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای

آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر بمال و جاه

از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره باشد آنها که بزور و زر از دیگران

بیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند هر آینه متغلب چنان خواهد که اغلب

مردمانرا در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم را

بحوزهٔ تصرف در آرد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بافساد کشد **نظم**

نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد **وزیر** گفت ای شهنشاه حکمت

پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست

تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار

آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم **خیر**

الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل ظاهرست چنانکه گفته اند **قطعه**

میانه طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تا سها پس اختیار وسط راست در جمیع امور

بدان دلیل که خیر الامور اوسطها **پادشاه** فرمود که آن اوسط را که بسبب شناخت آن رد

اشیا باعتدال صورت نه بندد ازینجا معلوم توان کرد و زبر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل
مکمل است موید من عند الله که فرستاده حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند
و علماء دین او را رسول و نبی گویند و هر اینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت
انتظام قواعد دین متین وی از نسایبی ضابطی چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند
و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالبست پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد
که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی
دارد تا هم فرق دولت با فسر ملت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که
الملک والدین توامان نزد خرد شاهی و پیغمبری جون دو نگین اند و یک انگشتری و در همین
معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک ارجمندی دارد هم ملک ز شرع سربلندی دارد همایون
فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم وجود او در میان مردم ضروریست
بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چه گونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید
که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در حدود زوالست
و دولت بر شرف انتقال **نظم** مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار
و دیگر باید که ترتیب و تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و

با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالفت ایشان اجتناب نمود
از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه از نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص
بندند و در نیکنامی دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای جر منافع
خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **نظم** لاف زنان گر تو عزیزی شوند
جهد کنان گر تو بچیزی شوند و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهده
آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیادت از
وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آمد انواع حیلها بر
انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه **مصرع** از حلیهٔ احتیاط عاری باشد
و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نمود بی تفحص حالات و تحقیق آن التفات نماید انواع
ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد **نظم**
منه گوش بر قول صاحب غرض   که از کینه در سینه دارد مرض   بهم بر زند در دمی عالمی
پریشان کند عالمی در دمی اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بجود تفتیش
کلیات و جزئیات نمود فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت
او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد **نظم**
هر که درین خانه بشی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد   دادگری شرط جهانداریست

دولت باقی رقم آثار نیست و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکمارا
دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم
دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از و تحقیق
آنچه شاهانرا بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی
بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صحیفهٔ روزگار باقیست **نظم**
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان   نام نکوست حاصل ایام آدمی   همایون فال چون ذکر دابشلیم
و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاید در چمن
فرح و بساط نشاط شکوفه و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیداست که
سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات
ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر **مصرع** عمریست که سودای سر زلف تو داریم چندانکه رسم تفحص
بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد
و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **بیت** با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد   و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از
زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا
روی نماید **نظم** گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست   دیده بر راهست یارب بر تو دیدار کو

وچون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست روایت شکر الاهی بجای می آورم ومیگویم

نظم آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید / وانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید امیدوارم

که هرچند زودتر مرا از سخنان رای وبرهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایدهٔ

ادا، حقوق نعمت ما حاصلست واما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل

وسخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودی گردد وبرکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص وعام

رسد بغایت مبارک خواهد بود نظم زبان خردمند روشن روان / کلید در گنج حکمت بود

در گنج بگشای ونقدی بیار / که اورا عیار نصیحت بود / نصیحت هران وجه کو با ملوک

که در وی صلاح رعیت بود آغاز داستان دابشلیم وبیدپای حکیم وزیر روشن

ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد ودر ادای سخن داد فصاحت بداد وگفت نظم

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند / اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری

از بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که یکی از معظمات سواد هند که خال

چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیداربخت فیروزروز دارای جهان آرای رعیت نواز

ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته وسریر شهنشاهی بزینت اوامر ونواهی

او آرایش گرفته زنگ ظلم وبیداد از صفحهٔ جهان زدوده وچهرهٔ عدالت در آینهٔ احسان

بکافهٔ جهانیان نموده. نظم بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی / بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی

و این پادشاه را رای داشتیلیم کفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرک باشد از غایت

بزرکی حلقهٔ کمند همت خود بر کنکرهٔ قصر سپهر نه افکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم

مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ پیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران

کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور **مصرع**

آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بجود قضیهٔ

هر یک از داد خواهان پرسیدی **نظم** دست رعایت ز رعیت مدار   کار رعیت برعایت سپار

و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان

ملک جوی پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد

برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت شعار حاضر بودندی و محفل را

بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود

و جشنی پادشاهانه بیاراسته **نظم** با آیین بزرگی ساز کرده   در شادی و راحت باز کرده

بعد از التذاذ به نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت نمود و پس

از تماشای رخسارهٔ مه رویان زهره جبین رغبت جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از ندما

و حکما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان

ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید **مصرع** سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند
تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق
و اکمل اوصافست ولهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری
تعالی آنست که او را جواد گویند و جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات
را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن
جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته **السخاء شجرة فی الجنة** مایهٔ توفیق کرم گردنست
گنج یقین ترک درم کردنست گنج روا زانکه تو پرسی نشان نیست بجز آنکه ببخشی روان
رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه بر گشادند
و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را به نصیب تمام خورسند گردانیدند
و خرد و بزرگ را بعطاء عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند **نظم** ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود
شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه
بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب
سیاه چهر بال ظلمت باطراف عالم بگسترد **بیت** روز چو در پرده بپوشید راز راز برون داد شب پرده ساز
صوفی خورشید بخلوت نشست کرد فلک سبحهٔ پروین بدست پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش
نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی

سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بر رای
سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغ گرامند از برای رضای حضرت
خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه
توجه نمای که گنج شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و به یافتن چنان گنجینه پای مباهات
بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از درجهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این
بشارت شنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت
بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام می نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ
افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید

نظم بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود

شاه فرمود تا مرکب رهوار باد
رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر آراسته و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی
بصوب مشرق نهاد

بیت دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب
نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان

و چون از خطهٔ آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر
طرف نظری می افکند و از مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد
چون گریبان صاحب دلان سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای در دامن آن کوه
غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار

وارسته **نظم** با خبر و بیخبر از هر چه هست   سوخته و نساخته با هر که هست چون نظر پادشاه

بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ

ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود **نظم** کای ترا سلطنت عالم جان از خدای

منزل تست دل و دیده فرود آی و درای شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان بازاء قصر زراندود

محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار بهیچ بر نیاید فاما **مصرع**

رسمیست قدیم و عادتی معهودست که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته گوشه

نشینان زاویهٔ عدم و قدم نواخته‌اند و آنرا از تتمهٔ اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته **نظم**

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست   سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

پادشاه بتسلیم سخن درویش بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناسی

حاصل کرده استمداد همت نمود **نظم** همت درویش چو همره شود   خواجه ز اسرار دل آگه شود

هر که ز معنی خبری یافتست   از دل صاحب نظری یافتست   و بعد از آنکه سلطان عزیمت

رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود **نظم** گر دست من گدا نیاید   مهمانی چون تو پادشاهی

اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل را بشاه می‌سازم و آن کنج نامه

ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون

بر گنج خرسندی که **القناعة کنز لا یفنی** دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت روزگار

خود از کنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج‌تر نیست سرمایه ساختم بیت

کسی که روی توکل ندید هیچ ندید — کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورگشا

پرتو التفات بر این مقید بران افکنده بفرماید تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل آن

بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند و رنیت دابشلیم بعد از استما

این سخن واقعهٔ شبانه باد و پیش در میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد در

فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطانی وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده

قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی‌عیب است رای آمر کرد تا جمعی بکا

کاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی را راه گنج باز یافته تمام مخزو

را بنظر همایون در آوردند بیت بسی زیور از گوهر شاهوار — بسی جام و یاره و گوشو

بسی درج و صندوق با قفل زر — پر از لعل و یاقوت و در و گهر — ز زرینه آلات و سیمینه ظ

ز هرگونه تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفایس ج

و غرایب تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب آ

بندهای محکم بر بسته و قفل رومی کردار از پولاد زنگار بران زده از استحکام آن قفل بر

دندان هیچ کلید کرده او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندا

تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشادن او اثری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشا

او پیدا شد و میلی تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود بدید آمد با خود گفت چنان مینماید
که تحفهٔ نفیس‌تر از این جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده‌اند و الا این همه استحکام
را موجب چه تواند پس بفرمود تا آهنگران چابک‌دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست
کردند و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مرین
ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را
پیشش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی
نوشته دانشلیم متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنجست و جمعی حمل
بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند چون مقالات ارکان دولت
دران باب باطناب انجامید شاه فرمود تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ
یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بظهور
رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نبشتن خطوط عبری مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم
عالی اندک وقتی را به پایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دانشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض
از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارت روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این
مسطور از روی واقع و راستی باز نمایی **مصرع** باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن
نوشته را بستد و کلمات آنرا حرف بحرف بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این

مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود محصل سخن آنست که این گنج

را من که هوشنگ شاهم ودیعت نهاده ام و برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم

خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه

در میان زر و جوهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود

اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عقلاست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز

فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد **مثنوی** صحبت دنیا که تمنا کند

با که وفا کرد که با ما کند   مغز وفا نیست درین استخوان   بوی وفا نیست درین خاکدان

اما این وصیت نامه دستور عملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل

دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد تا این چهارده

قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس

سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول آنست** که هر کس را از ملازمان که بتقرب

خود سرافرازی بخشی دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی

مقرب شد هر آینه جمعی بر و حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بیند

بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین

و فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان

بحصول پیوندد **نظم** مشنو سخن هرکس و بشنو سخن من کار بباب غرض راست بهر باب بسخنها **دوم**
انکه ساعی و نمام را بمجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را باب
شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **نظم** آتشی را که سوخت خلقی ازان
جز بکشتن علاج نتوان کرد **سیوم** انکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکخواهی
مرعی دارد که باتفاق دوستان یک دل و معاونت مصاحبان یک جهت کارهای کلی متمشی میشود
مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت **چهارم** بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد
هر چند تملق بیش آورد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی
دوستی نباید **بیت** از دشمن دوست روی پرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید
خوش خوش در حیله برگشاید **پنجم** انکه چون گوهر مراد بچنگ آید در نگاهداشتن او نورزد و آنرا بغفلت
ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانچه پشیمانی خورند سود ندارد **نظم**
نیاید بکف تیر جسته ز شست وگرچه بدندان گزی پشت دست **ششم** انکه در کارها خفت
و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون
بیشمار **بیت** مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب که ناکرده را میتوان کرد زود
چو شد کرده انگه ندامت چه سود **هفتم** انکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان

محافظت آن ...

بقصد وی متفق کردند و صلاح دران بینند که بایکی از ایشان بملاطفه باید ورزید که بسبب آن

خلاصی ازان ورطه متصورست فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بناء فریب

ایشانرا به تیر مکر زیر و زبر کرداند که عقلا گفته اند **بیت** از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت

قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید **هشتم** انکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور

نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **نظم**

کینه بهر سینه که بنهاد رخت ‌‌ ‌ دل شود ش از پی آزار سخت ‌‌ ‌ بیندت و چرب زبانی کند

بر کدر و قصد نهانی کند **نهم** انکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمانرا باندک جریمه

در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر ارباب عفو و رحمت نقش جرایم از جراید احوال

اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت برپی دبی و جرات ایشان پوشیده **نظم**

ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ‌‌ ‌ از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه و چون از

بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشانرا

از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **نظم**

انرا که بدست لطف برداشته ‌‌ ‌ بنواز و بیکبار مفکن بر خاک **دهم** انکه گرد آزار هیچکس

نگردد تا بطریق مکافات که **وجزاء سیئة سیئة مثلها** ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران

احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ **ان احسنتم احسنتم لانفسکم** گلهای مراد ببار آید

نظم نیک اگر کنی بجای تو نیکی کنند باز • ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند •

امروز هستی از بد و از نیک بیخبر • روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند • **یازدهم** انکه میل کاری که موافق

طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود کداشته بمهمی نامناسب اقدام نماید

و آنرا با تمام نرسانیده از کار خود بر اید **بیت** زاغی روش کبک دری می آموخت

آن دست نداد و راه او رفت ز دست **دوازدهم** انکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات

آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته **کاد الحلیم ان یکون نبیا** حدیث صحیح **نظم**

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر • بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر **سیزدهم** انکه ملازمان امین و معتمد بدست

آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت

موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر

عیاذا بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ

اعتبار رسیده باشد شاید بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بر آن

مترتب گردد **بیت** خادم پادشه امین باید تا در آن ملک رونق افزاید • ور کند جانب خیانت رو

ملک ویران شود ز شومی او **چهاردهم** انکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار

ملال بر دامن عزت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت

و راحت روزگار گذراند **بیت** شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد

عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون   عاقل از روی طرب گرد جهان میگردد   و یقین دانند که بی مظاهرت

لطف ازلی و فیض لم یزلی سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت

قضا و قدر هیچ کاری نیاید **نظم** دولت نه باکتساب علم و هنر است   وابستهٔ احکام قضا و قدر است

و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد

که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است

توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی

خواهد نمود والله یؤید بوصول المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل را اصل بسمع

خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم

او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی

که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معالیست نه گنجینهٔ جواهر

و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی

همت این محقر را یافته نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی تمان

تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب

بروح بافتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم **الدال علی الخیر کفاعله** از تحفهٔ

[illegible] نشویم نواب حضرت باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای

22

لاًیزالی بمستحقان رسانیدند **نظم** خاص زبهر کرم آمده‌ام بر کدر قافیهٔ اینک کرم وچون ازین

حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت رابشکوه شاهی مزین گردانید وشب

همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد و

مطلوب بسرانجام پذیرد وبر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری

ورکن بنای سلطنت وشهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی

از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود وچرخ الماس گون خردهٔ لعل بیکانی براطراف جهان ریخت

نظم خورشید زرافشانی خود پیدا کرد دُرهای شب افروز کواکب کم شد داب‌شلیم بفرمود تا از

مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه ودر حسن تدبیر وموازرت مدار علیه

بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند وبعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شاه

با ایشان درمیان نهاد وفرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر شده وداعیهٔ عزیمت

وتوجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می‌اندیشید

ومصلحت این کار برچه وجه می‌بینید ومن دِه نیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما

گشاده‌ام واساس مهمات ملکی ومالی بر رای صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضی رای

صایب ومصلحت فکر ساقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف وجوانب آنرا

ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **نظم**

بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا فرمودند که جواب این سخن بر بدیهه

گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نااندیشیده چون زر

ناسنجیده است ع سخن را ببین پیش وانکه بگوی امروز مهلت دهید تا درین باب اندیشه کنیم و نقد

هر فکری را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم

بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک مقامی که مقرر

داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر نهم

بزانوی ادب در آمده وظایف دعا و ثنا بجای آورد و فرمود که نظم ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل

سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده

متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی

برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که

السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکار الجلاء اعظم البلاء

نادکیست جگردوز مردم دیده از ان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون نهند و قطرات

اشک از ان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند نظم اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است

کربت خوشدلی و فرح در اقامت است مرد عاقل باید که راحت بمحنت بدل نکند و لذت نقد را

بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت بذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان

کبوتر رسید ملک فرمود که آن چگونه بوده **حکایت** وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر
با یکدیگر در آشیانهٔ دمساز بودندی و در کاشانهٔ همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی
و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان
گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و یکی را نوازنده و هر دو شام و سحر
باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزای سجعهای
گوناگون ترتیب کردندی **نظم** بیاد روی بتی کنج خلوتی داریم بعشقش از همه عالم فراغتی داریم
روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد
نظم فلک را غیر ازین خود نیست کاری که گرداند جدا یاری ز یاری بازنده را آرزوی
سفر پدید آمده یار خود را گفت که ما تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم
مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان **قل سیروا
فی الارض** را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده می شود و تجارب بیشمار بدست می آید
و بزرگان گفته اند **السفر وسیلة الظفر** شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ
روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور
نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکونست پایمال
و لگدکوب هر عالی و دون است **نظم** بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه   سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر   درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای

نه جور اره کشیدی و نه بلای تبر   نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت

ندیده نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده است و تندباد الغرقة حرقة بر گلستان دل تو

نوزیده سفر درختیست که غیر بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره

نبارد **نظم** نماز شام غریبان غریب بیچاره   نشسته بر سر راهی دلی چو صد پاره   یار زنده فرمود

اگرچه رنج غربت جان‌فرسای است اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت‌افزاست

و یار چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نمی‌شود و نفس بسبب مشغولی

با عجوبه‌های ولایات از مشقت راه چندان تأثیری نمی‌یابد **نظم** در غربت اگر خار جفا هست چو غم

زین خار گل مراد روید هر دم   نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض

ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست

که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من

میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردها و سخت‌ترین همه رنجهاست

بیت فراق دوستان چندین نشانی باشد از دوزخ   معاذالله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد

حالا بحمدالله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست

هوا باز مده **نظم** بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش   که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد

بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار و غمگسار در عالم کم نیست و هر که
از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نمی‌خورم اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را
بصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته‌اند **نظم** هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار توقع دارم که من بعد ذکر مشقت سفر بر من نخوانی که
شعلهٔ محنت سفر مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد نتازد
ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران
بر میتوانی کند و رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوندی می توانی ساخت
و از مضمون سخن حکیم که **نظم** یار کهن را بهیچ رو مده از دست بهر حریفان نو که نیک نباشد
تجاوز می توانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما **نظم** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن را اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل
از صحبت رفیق برکنده بپرواز درآمد **ع** چنانچه مرغ مقید برون رود ز قفس برغبت صادق و میل
تمام فضای هوا می‌پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج می‌فرمود ناگاه در دامن
کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت عالم کرهٔ زمین را در زیر دامن خود
توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینوی دلگشای تر و نسیم شمال غالیه
بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطرسای تر **نظم** صد هزاران گل شکفته در و سبزه بیدار و آب خفته در و

هر گلی گونه گونه از رنگی   بوی هر گل رسیده فرسنگی   بازنده را آن منزل خوش و ساحت

دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود هم انجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه بر نیاسوده و دمی

براحت و آسایش نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایه بان ابر در فضا هوا بر افراخت

و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمود از غوغای قیامت ساخت

آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله داغ داری سوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس

بیدار بر هدف زمین میدوخت **بیت** سینه کوه از سنان برق می شد چاک چاک

و ز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران

سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخ

پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه خود ساختی هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر

می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادت میگشت **نظم** شبی تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی

کجا بروای ما دارند سرمستان محفلها **القصه** شبی بهزار غصه بروز آورد ناکام بران بلای

بهنگام صبر کرد هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و

درد از جگر سوخته بر کشیدی و گفتی **نظم** گر بدانستمی که فرقت تو   اینچنین سخت باشد و دلسوز

از تو دوری نجستمی یکدم   وز تو غایب نبودمی یک روز   **اما** چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد همان

دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب عرصه زمین و ساحت

زمان روشنایی گرفت **نظم** خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب
بازنده بار دیگر پروانه آمد تند که بسوی خانه باز گردد یا چون غریبی نمود. فی الجمله دو سه روزه
در اطراف عالم طوافی نماید در اثنای این حال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع
آفتاب بر زمین زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی
که حمله چون برق آتش فشان که سیر چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را
چشم بر شاهین فتاده دلش طپیدن گرفت و هر قوت و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود ردی
بجز عدم آورد **نظم** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بجز افتادگی چاره ندارد بازنده چون بازخود را
بسته بند و بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه وقوف
تمام یافت نذرها کرد و عهدها فرمود که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه باسانی
خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم در عرصه عدم نشان
نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند **بیت** گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند برکت آن حسن نیت که منطوی بود بر عزم بد جمعیت فتح البابی
حاصل شد و درین محل که سرپنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه
که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار
آسمان در ربودی **بیت** حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

بهوای طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت که اگرچه
این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله بدو ناشتایی میتوان شکست و نفس ناشکیب را
اندک تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین
متمکن است با آنکه در کف عقاب بود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معاوضه
و مجادله در آمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله زان میانه بجست چون
هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی فکند و در سوراخ
که کنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شب دیگر با دل تنگ در زیر سنگ
بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پرزدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت
از نظر نهان شد **نظم** بفال همایون طاوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر بازنده با آنکه
از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نگاه
میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام میفرمود ناگاه کبوتری چند دانه چند پیش وی ریخته و بهزار
شعبده و نیرنگ از آن صورت بر انگیخته بازنده را لشکر جوع بر کسوت بدن مستولی شده بود
چون جنس خود بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده پایش بسته بند بلا گشت
بیت دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند
بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت

تو دست داد جرام ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمان داری بجا نیاوردی تا حذر

کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر حذر سود ندارد و

با قضا کوشش هیچ فایده نکند **نظم** چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست — هرگز نکند روی بتدبیر پس

بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا را مخلصی بین نمای و طوق منتی تا قیامت در

گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من چنین دانستمی خود را ازین بند مستخلص گردانیدمی

و بدین نوع که مشاهده کردی مظلمه دار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانده است حال تو

بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر خود را گفت ای نامهربان

چندان توقف کن که نفسی راست کنم و یکلحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت

نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای

از رفتار خلاص دادمی **بیت** شتربچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار بازنده چون نا امید شد طپیدن

آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکامی نداشت رسن دام که بمرور

ایام فرسوده شده بود بگسیخت و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال بپرید

و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندی گران سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش

فراموش شد در اثنای طیران بدیه ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل کشتزاری بود

قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی بر سم بر حوالی آن می گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد
سوز سودای کباب دود از دلش بر آورد از روی دست مهره در کمان کرده بسوی ست بازنده
ازان باری غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز
اثر ضرب آن مهره بر بال آن شکسته حال رسید و از غایت هول و هیبت سرنگون شده به تک
جایی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن جایی بود از غایت ژرفی فلک و لایی چون چرخی
بر سر او موذی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی بیت
نه جایی بد انسان مغاکی که قعرش   ازان سوی هفتم زمین بر گذشتی   خرد در رش از خواستی تا بداند
بماندی و گرد مساحت نگشتی   دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاهیست و رسن تدبیر از رسیدن
بتک چاه کوتاه ناامید بر گشت و آن نیم کشته را در زندان بگذاشت القصه بازنده شبانه روز
دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعیف
و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و می گفت بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود   در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز   چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان
جانشکاه خود را بر حوالی آشیانه رسانید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه
بیرون پرید ع منم که دیده بدیدار دوست کردم باز   و چون بازنده را کنار گرفت و او را بغایت

ضعیف (ونزار) تافت وگفت ای یار پسندیده کجا بودی وکیفیت احوال برچه منوالست بازنده گفت

نظم درد عشقی کشیده ام که مپرس   زهر هجری چشیده ام که مپرس   آنجه از بلا ومحنت ومشقت

وعنا بر سر من گذشته **نظم** آسوده شبی باید وخوش مهتابی   تا با تو حکایت کنم از هر بابی

خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده

باشم دگر سفر نکنم وتا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیان بیرون نروم وباختیار خود دولت مشاهده

دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم **بیت** دگر مجاهده غربتم هوس نکند

که در مشاهده دوستان خوشست مدام   واین مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عز

حضر را بذل سفر بدل نکند وفراق یار ودیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار ودیدهٔ اشکبار نیست باحتیاط

قبول نفرماید **نظم** هوای یار ودیارم چو بگذرد بخیال   شود منازلم از آب دیده مالامال

دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست منافع او نیز بیشمارست چون کسی در

غربت بوطهٔ محنت در افتاد مؤدب ومهذب گردد وتجربها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت

حاصل آید وبی شبهه ترقی کلی در سفر روی می نماید خواه از راه صورت وخواه از روی معنی نه بینی

که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی نماید وماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل

هلالی بدرجه بدری رسد **نظم** از سفرها شاه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود   واگر کسی

بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرو آرد واز محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب

بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را بسبب آن ساعد سلاطین جای مقرر شد

که سر با آشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد

نظم خوشا شهباز بجولان درای و سیری کن		چو جغد چند توان بود در پس دیوار

و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص می نموده است رباعی

هر کس که سفر کند پسندیده شود		وز عین کمال نور در دیده شود

پاکیزه تر از آب نباشد چیزی		هر جا که کند مقام گندیده شود

و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت این صورت چگونه بوده حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بوده اند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید نظم

آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان		آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان

و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خرم و خوشدل گذرانیدند بیت

نوای بلبل که با گل در وصالی		غنیمت دان که بس فرخنده فالی

بعد از مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه ارزانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهد روزی وی را تنها گذاشته

هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود و بازچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت
آمده جنبشی آغاز نهاد و بهر طرفی میل نموده بکرانهٔ آشیانه رسید و ناگاه از انجا در افتاده
روی به نشیب کوه آورد قضارا دران محل زغنی از آشیان خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل
کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد که از بالا
متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشیست از چنگال زغنی خلاص یافته
در کوزه بهمه خیال رویت پلنم بی تأمل در تاخت و پیش از انکه بزمین رسد از روی هوا گرفته او را
باشیان خود برد و چون نیک در نگریست و بعلامات چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان
شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن
حال این باز یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر نه من دران محل حاضر بودی این مرغک از بالای
کوه بزمین فتادی هر اینه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهاش بآسیب سنگ غبارآلود
شده غبار وار بباد فنا بر رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم
انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک
سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان
خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن بازچه بزرگ شد گوهر اصلی ذاتی وی
که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه تابش و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور آن داشت

که از فرزندان زغن است اما هیات و سمت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات
در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت
عکس ایشانم رباعی نه داخل این دایره دارم خود را نه خارج این جمع شمارم خود را
آن به که ازین هستی و مستی خویش خوش بگذرم و باز گذارم خود را روزی زغن با او گفت
ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل
داری با من باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگردد بی توقف ظاهر کن تا
بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالی در می یابم و سبب آنرا نیکو
نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت نی نکهت توان نمود و نی بوی نهفت
حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزه در اطراف جهان بگردم
شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دل زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار
و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آیینهٔ ضمیر پدید آید زغن آوازهٔ فراق شنید دود از
نهادش بر آمد نظم از فراق تلخ میگویی سخن هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن فریاد بر آورد
که ای فرزند این چه اندیشه است که کردهٔ و این چه خیالست که پیش آوردهٔ سخن سفر مگو که دریاییست آدمی
خوار و اژدهاییست مردم ربای نظم سفر اهل این جهان سقر است زان سبب صورت سفر سقر است
بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش می تواند بود یا بواسطه آنکه در وطن

بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست منت خدای را که گوشهٔ فراغتی هست
و توشهٔ که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بفرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی
ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق
خرد دور مینماید و دیر است که گفته اند بیت روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان
باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هرچند فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور
حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کل
شیٔ یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر این سخن دور انداخت و گفت آنچه من
میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبهٔ حرص و هر حریص پیشه پیوسته محروم باشد
و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت
فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است
آن حکایت زغن گفت که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت
تنگ‌تر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود هرگز نان در آیینهٔ خیال
ندیده و از بیگانه و آشنا نامش ناشنیده و بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موش از سوراخ
شنیدی یا نقش پای او از روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیانا بمددکاری بخت و بمساعدت
سعادت موشی بچنگش افتادی چون گدایی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته

بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یکهفته کاهش بدان مقدار غذا کردانیدی و گفتی **بیت**

این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را درچنین نعمت بس از چندان عذاب

بواسطهٔ انکه خانهٔ آن پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور شکل
خیالی بنمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمت تمام بالای بام برامد گربه دید که بر دیوار
خانهٔ همسایه می خرامید بدستور شیر ژیان کام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته
برمیداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان نازکی و فربهی شخصی دید متحیر شد فریاد
برکشید **نظم** یاری خرامان میرسی آخر بگویی کز کجا تو بدین لطافت از کجایی و چنان
مینمایی که از ضیافت خانهٔ خان خطای آیی این طراوت تو از چیست و این شوکت
و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر در
بارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جراتی و جلادتی نمایم و علی الجمله
از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم تا روز دیگر مرفه حال بسر برم گربهٔ پیرزن
گفت که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من باری مدت العمر
جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی نخورده و ندیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت
بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق عنوان کرده و ابنای جنس ما را از این شکل و هیات
که تو داری عار تمامست و از این صفت و صورت که از خانه بصحرا آوردهٔ ننگی بردوام **نظم**

از گربه بهمین گوشه و دمی هست ترا   باقی همه عنکبوت را می‌ماند و اگر تو بارگاه سلطان ببینی
و بوی آن طعامها و غذاهای موافق بشنوی ممکن که سر یحیی العظام و هی رمیم از پرده غیب
بعرصه ظهور رسد و حیاتی تازه یابی **نظم** بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد   چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابتست چه باشد
که اگر شرط محبت و اخوت بجای آری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت
تو نوایی یابم و از برکت صحبت تو بجایی رسم **بیت** سر مکش از صحبت صاحب دلان
دست مدار از کمر مقبلان گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این
نوبت بی او بسر دعوت حاضر نشود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام
بزیر آمد و صورت این حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان
بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود
و دیده آمال جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد **نظم** قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را   خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد
گربه را چنان سودای نعمت سلطانی در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی
نظم نصیحت همه عالم چو باد در قفس است   به پیش مردم عاقل چو آب در غربال القصه روز
دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه

آن بیچاره بر سند نص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان

بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور

و شغب از حد گذرانیده بوده اند و نیز بار دو فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده درین روز

سلطان حکم فرموده بوده که جماعت تیراندازان با کمانهای تیار گوشه در کمین ایستاده تا هر

گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرات در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد

گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاد

و هنوز پله میزان اشتها بلقمه گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دل شکاف در سینه اش تراز

شد نظم چکان خونش از استخوان میدوید همیگفت و از هول جان میدوید که گر جستم از دست این تیرزن

من و موش و ویرانه پیرزن نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش

و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیان من غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت

تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نمود. افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی

و نیز این مرتبه از دست برود باز گفت انچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمتست اما بجز تنها

سر فرود آوردن کار عجایز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم

هر کرا باید که بر سر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرافرازی

بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خرد

ارجمند منازل را دل واداني را نمی پسندد **نظم** هیچ کسی ره سوی بالا نیافت   تا قدم از همت والا نیافت

مرتبهٔ جو که برای هماه   کس نخورد شربت باران بچاه   زغن گفت این خیال که تو در سر داری

بجز دیدار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بحاصل بجوش نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب

او مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجهٔ بی ترتیب مقدمات کسی روی ننماید **بیت**

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت

قوت چنگال من دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب

رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری

بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت عیش بطراز سلطنت

زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده **حکایت** باز فرمود که در

قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز

حرفی از ورق نشاط نخوانده فایدهٔ حرفت او بخرج عیال وفا نکردی و بکسب پیشهٔ

او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی

کرامت فرمود دلایل حکمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت در چهرهٔ او هویدا **نظم**

مبارک طالعی فرخنده فالی   بباغ خرمی زیبا نهالی   برکت قدوم او حال بدسامانی

پدر پذیرفت و یمن وجود او خلل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته

بدان مقدار که مقدور وقت بود ترتیبش مینمود و پسر در کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی

و بازی سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی و چندانچه

تعلیم خطش دادندی میل نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و

پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی **بیت** چو ی و میم بنوشتی دبیرش

سپر با خود بودی در ضمیرش الف با بی چنان میکرد تقدیر که بی شکل کمانست و الف تیر

چون از مرتبهٔ کودکی بسرحد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بجمال تو

ملتفت است در زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفحات

احوال تو بغایت روشنست میخواهم که پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افکند

حصاری استوار **من تزوج فقد احصن نصف دینه** قرارگاه تو سازم و حالا دستیمانی

فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه زاده در سلک ازدواج تو کشیم

تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که میخواهم دستیمان آماده کرده ام

و کابین او نقد نهاده شما را دران باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مدد و اعانتی توقع دارم پدر

فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصلست چندان استظهاری که ترتیب دستیمانی

بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگویی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری او

میکنی کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهرا

درج ازدندان عقیق لبان گوهر بار بر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد
و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و اورا دستیمانی بر از تیغ تیز و کابینی از خنجر خونریز نیست
نظم با بخت نیک هیچکسی را ستیز نیست   مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست و چون همت آن
جوان در حصول سلطنت مقصور بود باندک زمانی را عرصهٔ مملکت فرو گرفت و بضرب
تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و اینجا گفته اند نظم عروس ملک نسازد بکس مگر بدامادی
که اول از گهر تیغ داد کابینش و این مثل بدان آوردم تا بدانی که اکثر اسباب دولت تواند بود
مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم
که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آرم حالا با فسون و افسانه کسی ترک
این حال نخواهم گفت و ازین خیال نخواهم گذشت ع ما از سر این کوی بملامت نرویم
زغن دانست که این مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید
نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ دلش نهاد باز زغن
را با بچگان وداع نمود و از ان آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوهی
فرود آمده دیده تماشا بهر طرف می گشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن
آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار
کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی

یافت بدان مثابه که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن

با ذوق نعمت خوشگوار ولحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدت اسیر بدان

مزه گوشتی بخشیده بود گفت نظم سرتاپای تو همه مطبوع طبع ماست گویی برای خاطر مات آفریده اند

پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته

بطعمهای که مقبول خاطرست التذاذی حاصل می شود و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان

دنی و بی همت مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد ع و بین هنوز اول آثار جهان افروزست

تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغ خاطر طیران می نمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد

تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان

شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده بیت در آن دشت از صدای طبلک باز

همه مرغان صید افگن بپرواز زیکسو چرهٔ بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز

وزان جانب دگر شاهین بتاراج ربوده نقد جان از کبک و دراج وآن پادشاه همان

ولایت بود با ملازمان بر رسم شکار بیرون آمده و خرگاه ایشان در پایان آن کوه دست بهم

داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز

بلند همت تیز شکار را و عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و در یابندگی

وی افتاده دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست
بلطایف حیل حلقه دام در گردن وی افکندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید
نظر عاطفت پادشاه با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت
سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض نا
و خواری باوج حرمت و کامکاری رسید اگر در همان منزل اول اقامت نموده با زاغ و زغن
در ساختی و بواسطه اطراف دشت و اکناف صحرا راه نپیمودی وصول او بدین درجه و ترقی
او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات
تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت
میرساند **بیت** بهار دل سفر باشد که از وی خلایق را گل مقصود بشکفت سفر کن تا مراد خویش یابی
که فامشوا فی مناکبها خدا گفت و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمد مراسم
دعاگویی بجای آورد و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل اللهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند
از آن جمله نیست که شایبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات
ملکی ملکات سلطانی را که راحت عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن
و از روضه جانفزای عشرت به بادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور می
نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردانست و پیشه شیران بیشه نبرد و بی شبهه تا

دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل
رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیهٔ بلیت نپیماید سر درویشان بی سامان بیالین
راحت نرسد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس
و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را تیغ مملکت و فرمان فرمایی داده اند
و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد
یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا همان تیغ سلطنت بباید ساخت
و دست از لذت و فراغت باز داشت **بیت** انکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد
روزگارش در جهان سردار و سرور میکند پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل
با وجود نازکی از خار بستر میکند و حکما گفته اند **الجد وسیلة المجد** جد و جهد نمودن طالب را
بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده
در آرد حصول آمال متعلق است بر کرب اهوال **بیت** کمر سلطنت نشاید بست
هر کرا رغبت تن آسانیست هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها
صفت تن آسانی و فراغت را دست بداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود
بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که از روی استیلا بر بیشهٔ فرح افزایی داشت برکت جد
و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بیمن تحملی که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت

اندک فرصتی را بغایت تعویق از چهرهٔ مرام در افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید

وزیر [illegible] خواست نمود که این صورت بر چه وجه بود **حکایت** رای دابشلیم گفت

در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و دلکش در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال

از هر طرف روان و نسیم روح‌بخشش از هر جهت وزان **نظم** درختان سر اندر سر یکدگر

بران جلوه‌گر میوهٔ نغز و تر نهالش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر و از

غایت نزاهت آنرا بیشهٔ فرح افزای گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او

شیران شرزه کام دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ

آن بیشه پیرامن خاطر نتوانستندی گذرانید **بیت** چو بر خاره زدی از خشم دنبال

فکندی شیر چرخ از بیم چنگال بران رای که او یکدم نشستی که از خلق تا سالی ببستی

مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینهٔ روزگار ندیده بچه داشت

که عالم روشن را بروی او دیدی و روشنایی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی

داعیه داشت که چون آن بچه بسال آید و دندان و چنگال چون شیران بیالاید ایالت آن بیشه

بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو

شکوفهٔ مراد نشکفته خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج برداد **ع** ای بسا آرزو که خاک شده

و چون این پلنگ بر پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتند

بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا
اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیر خونریز شور انگیز بر همه غالب آمده آن
منزل فرح افزای روح آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان
سرگردانی کشید خود را به بیشهٔ دیگر رسانید با سباع آن موضع درد دل خویش باز نمود و در تدارک
آن خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن شیر بر کارزاری وقوفی
یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره حالا منزل تو بتصرف شیریست که مرغ از
صولت او بالای بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت
جنگ و تحمل چنگ و دندان او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود و رای ما
اقتضای آن میکند که هم بدرگاه او رجوع نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او بربندی **بیت**

شیری اگر نتوانی از پای برد   بپرخاش وی نباید فشرد   همان به که با او مدارا کنی

بپایی و عذر آشکارا کنی. پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح کار در آن دید که
ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد
را کار بست و بوسیله یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف
خسروانه گشته مهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ در این خدمتگاری کمر هواداری استوار
کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد

تقرب و مزید تلطف میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود
آن هر دم جد و جهد در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی
نظم جد و جهد کسی که بیشتر است کارش از کار جمله پیشتر است وقتی شیر را مهمی ضروری
در پیشه دور دست سانح شد و دران زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه
چون کوزه آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانور در استخوان بجوش
آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی نظم اگر ابر تا که شدی قطره با
ز تاب هوا قطره گشتی شرار وگر در هوا برق کردی گذر چو پروانه اش سوختی بال و پر
ز بس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ می‌[illegible] خت بر آفتاب شیر با خود تامل میکرد
که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه بریان می‌شود و سمندر از خوف تاب
آفتاب قدم از میان آتش بکنار می‌نهد بدین نوع مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود
که بار نکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نا نموده بدین مهم اقدام تواند کرد
در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد ملک را اندیشه ناک دید از غایت وفور شفقت
و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود
و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و شرف [illegible] بافته با جمعی
ملازمان متوجه شد نیم روز زا بدان موضع رسیده بسر انجام مهم قیام نمود و علی الفور که

کارش موجب دلخواه قرار گرفت عنان مراجعت برتافت خواص دندانها که در رکاب دولتش

منتظم بودند متفق الکلمه شدند و بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه باقدام

اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نزد

حضرت اعلی روشن شده که نهایت غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحتی فرمایید

و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود

نظم آسوده باش و بار مشقت فزون مکش　　بکشا میان که رنج جهان را کنار نیست

پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه علمی است که بجد و جهد برافراخته‌ام

پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسی حیل ارتفاع یافته

نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بمحمل گنجی نتوان رسید

و بی شوکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت **بیت** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند

که پیش تیر بلاها سپر تواند بود　　بآرزو و هوس بر نیاید این معنی　　بآب دیده و خون جگر تواند بود

منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر

سر تحسین در جنبانید و گفت سرداری و سروری را چنین کس زیبد که سر از گریبان مشقت

بر آوردن تواند که بهی ... رعیت در زمان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند

بیت از ان شاه آسایش آید پدید　　کز آسایش خود تواند برید　　خنک آنکه آسایش مرد و زن

گزیند بر آسایش خویشتن پس بلنک را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ولایت آن
بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولی عهد خود نیز با آن اضافت
کرده و فایدهٔ این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد
از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده
نظم نابرده رنج گنج میسر نمی شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و چون درین
سفر که مقصود بر طلب علمست عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده بهر صعوبت و
رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت
عالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور بیت
شه که بعزم درست پای کند در رکاب نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان
و چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان
شده بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر بجای رسانیده
بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد
همت اهل نظر قافله سالار تو باد پس رای دابشلیم ازمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی
از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی
چند که لباس طراز سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه نظم

ملک شد آینهٔ اسکندری تا تو رخ خویش درو بنگری روی تو زیبا نماید مگر زنگ تعدی بری از وی بدر
ملک فروزی چو سحر پیشه کن وز نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مردافکن صد تیر زن آن نکند کآه یکی پیرزن
وچون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده
مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد وچون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود در هر مرحله بتجربهٔ و از
هر قافله بفایدهٔ اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید گرم
و سرد اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا نفس آشنا شنید و بعد از آن که دو سه روزی
در شهر سراندیب از رنج راه براسود اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان
روی بکوه نهاد و چون بالای کوه برآمد سرافرازی دید سایهٔ دامنش بر سر آفتاب افتاده
و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده. بیت بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ملمع کرده اطلس آنجا را
چو با چنگ فلک هم تاب گشته بلندی قلهٔ او در گذشته فلک از تیغ همچون آینهٔ او نموده سبزهٔ در دامن او
از هر طرف مرغزاری بآیین ریاحین آراسته و بر هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان
داده. نظم سبزه زارش را شمرهای زبرجد بر کنار کوهسارش را کمرهای زمرد در میان
با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان دابشلیم بهر گوشه
طوفی مینمود و مقامات متبرکه را طواف میکرد در اثنای گردش نظرش بغاری فتاد که سواد آن

بانور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی ازینجا و زان آن منازل
باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که آنرا بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان
و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده در آن
اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علایق دنیا
بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط
شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا
الی دار السلم نشنیده بیت
دمش گنجینهٔ تحقیق بران — جبینش آفتاب صبح خزان
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز — بهر کاری قضا را محرم راز
دابشلیم بآرزوی ملاقاتش
زمانی بر بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود
بیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها
بسلام آمنین در داد بیت
شه در ان غار حکمت آیین شد — غار از و نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان دربست — کمر بندگی بجان دربست
نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم
تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری
او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای چون نزدیک برهمن رسید
شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نموده و برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت

مراسم الکرام نشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت

حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسر اندیب

از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در

طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان

بر ذات اصناف محنت و بلیت قبول فرماید بیت ای خوشت آیین جهان داشتن

ملک بدین گونه توان داشتن
نخل نهالی که تو آبش دهی
میوهٔ شاخش نبود جز بهی

آنکه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات

خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در

میان آمد و پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن دران باب با رای اعظم

سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه

مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرس کتاب

بدان ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع سخن ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بید حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف

تقرب سلاطین مقرر گردد هر اینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ

را باید که در قبول

گوشه بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه را باید که در قبول
صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایشی نیست آنرا
بسر حد قبول نرساند **بیت** مده راه صاحب غرض پیش خویش — که آمیخت بایکدگر نوش و نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند — بمعنی زند نیش و خواری کند و من از برهمن التماس دارم
که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد
و بسخن غرض آمیز حسود بنا مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت
انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است
و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را
منکوب و مخذول بسازند و خلل کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند
و چون مفسد شر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت
و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی منازل تجربه پیموده و اقالیم شرق و غرب
طی کرده سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **نظم** خردمند امینی کاردانی
ز روی تجربه بسیار دانی چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف و پیری باشد بر مملکت
نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش

فرو کوفت بیت نوبت پیری چو زند کوس درد دل شو...

از اجل آرد پیام بشت خم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دم بدم کوس رحی

خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند

طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثر

و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده ندی و ا

کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر

از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نها

و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بگشاد و فرمود که ای جوانان

قدر مالی که بحصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمذهب خرد معذور توان داشت

اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت می تواند شد و هر چه جویند د

مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست می توان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه

اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشا

بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاء لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفع

منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بد

سوم مرتبه نتوان رسید الا بمال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و ک

39

که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود

نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده است نظم

مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد که برکت مال اکثر

مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر کسی نادرا

مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر اینه قدر و قیمت آن ندانسته

زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت

تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را

بکسب میفرمایی و این منافی توکلست و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند

در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جست و جوی آن

سعی نمایم فایده نخواهد داد نظم هرچه که روزیست رسد در زمان وانچه نباشد نرسد بیگمان

پس زپی آنچه نخواهد رسید رنجش بیهوده نباید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است

آنچه روزی من بود هر چند گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم

از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار بنشینیم بر هیچ وجه ع نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

چنانچه داستان دو پسر پادشاه شاهد حالست که یکی برای رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری

بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات

روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عنفوان غرور

جوانی افتاده و از نشوهٔ شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و

نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی **نظم**

بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم خزان بسر رسد و نوبهار میگذرد پادشاه مردی عاقل و

صاحب تجربه بود جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان

بترسید که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بر باد تاراج

بردهند در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت

آورده **بیت** سوختهٔ تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده پادشاه را با وی

الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کس بر آن

اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی‌وفا

و جاه بی‌بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد

بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر ده

شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند

و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه

[illegible] جای [illegible] از درون [illegible] داشت جایی ترتیب کرده چنان فرا
نمود که خزانهٔ خود را آنجا مدفون می سازد و فرزندانرا بدان صاحب وقوف گردانید که چون
صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزونست و بعد ازین
حال اندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة
الموت بیهوش افتادند نظم هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان
و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده هیچکس را بران حال وقوف نیفتاد
برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر
از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خود را مغموم
و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده
با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه
شیوهٔ بیوفایی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را
باز آزمودن چه نتیجه دهد بیت جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو چون گذرندست نیرزد دو جو
مملکتی بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره در باز کن هیچ به از آن نیست که چون کوتاه
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست آرم و رتبهٔ درویشی را که
سلطنت بی زوالست از کف ندهم بیت درویش را که کنج قناعت مسلم است

درویش نام دارد و سلطان عالمست پس برین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت ...

زاهد دوست پدر من بود صلاح در انست که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی بط...

ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح ...

از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ...

خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال برو غالب شده و عاقبت همان موضع ...

جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه ...

بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راه کرده پیوسته آب از ...

کاریز بچاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و غسل و وضو ساختندی ...

روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب ...

متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز ...

یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت ...

تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب را بنظر تدقیق مشاهده ...

مینمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که ازانجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع ...

آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند ...

آن سوراخ را گشاده ترگردانید قدم در روی نهادن همان بود و بسر گنج پدر رسید

همان شاهزاده آن مال بحساب ونقود بیکران بدید خدایرا بسجده شکر کرد وگفت اگرچه
مال بسیار وجواهر بیشمارست از نهج توکل وجادهٔ قناعت عدول نباید نمود وبقدر احتیاج
باید کرد ع تا به بینیم که از غیب چه آید بظهور از آن جانب برادر مهتر در فرمان برداری
متمکن شده وپروای رعیت ولشکر نداشتی وبامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می
بست هرچه بدست آوردی تلف کردی واز غایت نخوت وعظمت برادر خود را تفقد
نمودی واز الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد وبا لشکر جرار تیغ گذار
قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی ولشکر بی‌سامان وپریشان حال یافت
بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال مور سپاه را معمور سازد
لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد
وجهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود نظم بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی وچون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل
تمسک نمود لشکری ترتیب کرده وروی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آن
که از جانبین صف جدال برآراستند وآتش قتال باشتعال درآمد از صف لشکر
دشمن تیری بمقتل ملکزاده رسید وبرجای سرد شد واز این جانب نیز تیری بینداختند
وپادشاه بیگانه کشته گشت وهر دو لشکر پریشان ومهمل مانده نزدیک بود که آتش فتنه

ولا رجال ص

افروختن کرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی آن دو مملکت سوخته شوند احرار انام سرداران آن دو دیار

جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع

نیکوخصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و رای مجموع بران

قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار شهریاری و تاجداری است

و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل است کارداران

ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول

بپایگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم گنج

پدر بدو رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق گردد که

یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر

کسب فرمودن **بیت** نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تفویض خود محبوب‌تر

همین توکل کن ملرزان پا و دست   رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است **بیت** گر ترا صبری بدی

رزق آمدی   خویش را چون عاشقان بر تو زدی   چون پسران داستان باتمام رسانید

پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و سنت

الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت

کسب از توکل بیشترست چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس نفع کسب از کاسب بدیگری

سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریست که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که
قادر باشد برانکه نفعی بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد
و مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ باز و کلاغ سبب را برطرف نهاد و بدان
سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار فرمود که چگونه بود است آن **حکایت**
پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت
اندیشه می فرمود که ناگاه شاهباز تیز پرید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز
میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف می نمود مرد ازین صورت متعجب شده زمانی بنظاره
بایستاد کلاغی بی پر دید در آن آشیان افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر
حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی
نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی
روزی نمیگذارد **نظم** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ¦ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد ¦ که در قاف سیمرغ قسمت برد پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم
و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد
خواهد بود **نظم** ضامن روزی شده روزی رسان ¦ چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند برارم نفس ¦ کانچه رسد بهرهٔ من آنست و بس آن به که بعد ازین سر فراغت

برزاویهٔ غزلت نشیم وخط بطالت بر صحیفهٔ کسب وحرفت کشیم ع الرزق علی الله تبارک وتعالی

آنکه دست از اسباب دنیا بشسته وگوشهٔ دل از شغل در عنایت بی علت مسبب الاسباب الست

ع دل در سبب مبند ومسبب را رها مکن سه شبانروز در زاویهٔ غزلت قرار گرفت واز هیچ

ممر فتوحی روی نموده هر ساعت نحیف تر وضعیف تر میشد عاقبت از ضعیفه وی مقوت

مرد زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت وعبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر

آن زمانرا پیش وی فرستاد وبعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب

ووسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده

که اکثر مهمات بسببها ساخته وپرداخته گردد وبدین سبب قاعدهٔ افاده واستفاده ممهد

باید پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده توانی

گرفت **بیت** چو باز باش که صیدی کنی ولقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پروبال

واین مثل بدان آوردم که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست وتوکل پسندیده آنست که

با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشند تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره

مند بود وبزرگی فرموده که کسبی میکن تا کاهل نشوی وروزی از خدای میدان تا کافر

نگردی **بیت** از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو گر توکل میکنی

در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسری دیگر سخن آغاز کرد که مرا قوت توکل

نی سبب ... نباشد وچون بکسب اشتغال کنیم وخداوند تعالی ازخزانه کرم مالی

ومنالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست ونگه داشتن

وازان فایده گرفتن دشوار وچون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید

شناخت یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف وتاراج ایمن تواند بود ودست

دزد وراهزن وکیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست وزردار را دشمن

بیشمار **نظم** چرخ نه بر پی رهزنان میزنند قافله محتشمان میزنند دوم آنکه از مداخل آن

فایده باید گرفت واصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند وبسود

آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا ازان برآید **بیت** بران بحر کابی نیاید بوی

باندک زمانی شود خشک پی   گر از کوه گیری ونهی بجای   سرانجام کوه اندر آید زپای

هر کرا دخلی نباشد ودایم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه

احتیاج افتد وممکن که کارش بهلاک انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک

گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که

دهقانی مقداری غله جهت ذخیره نهاده بود وابواب تصرف دران مسدود گردانیده

تا روزی که احتیاج بغایت وضرورت بنهایت رسد ازان فایده توان گرفت قضارا

موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد وخوشه بردن از مزرعه آسمان

بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانهٔ و در جوار آن انبار آشیانهٔ داشت و پیوسته
در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدان خاره شکاف هر جانبی حفرهٔ بریدی ناگاه
سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب
از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ ا
التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانیده
و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز
نهاده. باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر
خدمت بستند بیت این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان
نواله و حریفان پیاله برو جمع شدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده
سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی
و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست به اتلاف گشاده. بتصور آنکه غلهٔ آن خانه
غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز
مقدار کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز
بفکر فردا نپرداختی ع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید و در آن اوقات که
موشان بگوشهٔ خلوت بعشرت مشغول بودند دست برد قحط و تنگ سالی خلق را

از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در جگر سوختگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی
میدادند و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بجوالی میفروختند و کس نمی خرید

هر کرا دیدار نان بودی هوس — قرص خور بر آسمان دیدی و بس
گشته زان تنگی جهان تنگ دل — گرسنه نالان و سیران سنگدل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت
و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان
رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر
فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان
خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر
نقل فرمودن اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال
نمود و دران محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب
بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان و صدای آمد شد بر زبر سر ایشان نمی
شنیدند در میانه موشی تیز هوشی آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بالای بام
برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران
بازگفت خود را ازان سوراخ بیرون افگند و ایشان هر یک بگوشه بیرون رفته ولی نعمت
را تنها گذاشتند **بیت** همه یار تو از بهر زر اند — پی لقمه هوادار تو باشند ٤٤٤

آواز

چو حالت کامها از مهرت بکاهند   زیارت بهر سود خویش خواهند   ازین جمع رفیقان رمیدن

بریدن بهترست از آشنایی   روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ

و راست احتیاط کرد از یاران کس ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان

کمتر یافت فغان در گرفت و گفت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند

آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدت متمادی که عزلت

اختیار کرده بود بیرون آمد و بر بالای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب

تمام سوی خانه دوان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه

رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ با انبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت

یک شبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت

و چندان سر پر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت

و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه

که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید

نظم چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن   بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چون پدر از اتمام آن

داستان پرداخت پسر خرد تر برخاست و دیباچه سخن را بجواهر ثنا و دعای پدر بیاراست

و گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت

آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب
معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعدهٔ دیگر رعایت کند یکی
آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن
بروی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطانست ان المبذرین
کانوا اخوان الشیاطین هست بر مردم عالی گهر بخل ز اسراف پسندیده تر
گرچه عطا در همه جا دلکش است هرچه بهنجار بود آن خوشست دوم باید که از بدنامی بخل
و عار امساک احتراز فرماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک بهمه وقت
مطعون و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانچه مثلا حوضی
بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر
طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان
ادا کند که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد
بشر مال البخیل بحادث او وارث مال گر از وی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد بر بادش
یا بوارث رسید و که گاهی خرج تیغزن غیبکند بادش چون پسران نصایح پدر شنودند
و منافع سخنان او نیکو شناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر
مهتر ایشان روی بتجارت نهاده سفری دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش

بودند از نیک مادرزاده که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک
از صولت و صلابت ایشان چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی
نظم بجثه چو فیل و بحمله چو شیر   بدیدن دلارا برفتن دلیر   یکی را شنزبه نام بود و دیگری را
بندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بوجود تعهد حال ایشان فرمودی
اما چون مدت سفر دیر درکشید و راههای دور قطع کردند فتوری بر احوال ایشان راه
یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش
آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلت تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت
حرکت نداشت یکی را مزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را
بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شنزبه
را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل شنزبه از غایت کوفتگی و الم مفارقت
شنزبه درگذشت اما شنزبه باندک مدت قوت حرکت پدید آمد و در طلب چراخور بهر طرفی
می پویید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان
از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ او دیدهٔ حیرت گشاده بیت
از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان   چشم بد دور تو گویی که بهشت دگرست   شنزبه را
آن منزل خوش آمد رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی پی بند

تکلیف و قید تکلف دران ساحت مرغزار بچرید و دران هوای روح بخش و فضای دلگشای

بر اد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران

داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت

و هژبری در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بی شمار سر متابعت

بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم

و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و بر تر حمله دنبل قوی جثه را در نظر نیاوردی

هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه بدو رسید بغایت هراسان

شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای

ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه

و این هر دو بذهن و ذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه

و ناموس حریص تر دمنه تفرس از شیر دریافت که خوفی بروی مستولی شده و از مری

دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چه میگویی که نشاط حرکت را گذاشته است

و بر یک جای قرار گرفته **نظم** آثار ملالت از جبینش داده خبر از دل حزینش

کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت **مصرع**

تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش

با آسایش روزگار میگذاریم بهمین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان
درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک
پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کار
کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می بر
و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد شد
اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه
برآوردی برین منوال عمل مینمود و بوزنه تفرج میکرد که ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی
برخاست و بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست و از آن جانب که بریده انثیین
او بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بکوبد از شکاف
چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند
مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند
وانکس که کار خود نکند نیک بد کند

کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه ام
تماشای بیشه است نه زدن تیر و تیشه

وانرا که چنان کند چنین آید پیش

بوزنه باد

بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند ع کار بوزینه نیست نجاری و این بدان آوردم تا
بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد لکل عمل رجال
بیت مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری این کار که نه دارست فرو
گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت که هر که بملوک تقرب جوید برای
طعمه و قوت نباید چه شکم هرجای و بهر چیز پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب
عالی باشد تا دران حالت تواند دوستانرا بلطف نواختن و مهم دشمنانرا بقهر ساختن و هر که
همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که با استخوانی شاد شود
و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد
چون گوری بیند دست از وی باز داشته روی بصید گور آرد نظم همت بلند دار که پیش خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و انکه بدنائت و دون همتی سر
فرود آرد چون برگ نارژو اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نباید و از وحسابی
نگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکویی نبرند کلیله
گفت طلب این مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت بزرگزادگی
استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازان طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم

چهاست در سر این قطره محال اند هیهات خیال حوصله بحر می پزم نظم ودر طلب آن قدم توانم که دارد

دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل وابسته اصل و نسب هرکه عقل صافی و خرد کامل دارد

خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هرکه رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود

از درجه عالی بمنزلت دنی اندازد بیت بپیشکاری عقل شریف و رای درست توان کمند

تصرف بر آسمان افکند وگرنه دیده کل برگشاید از همت نظر بسوی معالی نمیتوان افکند

و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باند

کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک ا

بر زمین توان انداخت و بواسطه این است که هر فرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد گ

دیگر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود بیت نازنین را عشق ورزیدن نشاید چار

شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند هرکه آسایش الخمول راحة طلبد دست از آب روی

شسته دایم الوقت در زاویه خاری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خار رشان الشهرة آد

نه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت

تا غم نخورد دود درد نیفزود قدر مرد تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت در نامه سعادت د

هر دو راه رو بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت و تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده که یکی

بواسطه تحمل رنج و عنا بذروه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض

48

احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو رفیق یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راه سفر رفتند و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهاش با شهرخنگ سپهر عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسار تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده **نظم** زیکسو شاخ ریحان بردمیده

زدیگر سو درختان سرکشیده ٭ بپای سرو سنبل درفتاده ٭ بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سرمنزل پاک رسیدند و چون جای خوش و هوای دلکش بود هم آنجا بر سم آسایش مقام گرفتند بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جانب نظری میافکندند ناگاه بر کنارهٔ حوض از آنسوی که آب در می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتواند کشید بروی نوشته که ای مسافر که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمهٔ آب نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه ننمود. خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا در دوش کشیده و بی تعلل و تامل بیک دویدن

خود را به بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جل

که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید بیت

تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیرد انوار

یک شعشعه جز بر دل قابل نرسد بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای

برادر بیا تا بعدم مجاهده این میدان مخاطره را به پیمائیم و جهت وقوف بر کمای این

طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم بیت یا بامراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار در سر این کار

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خط

عظیم شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعت خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دا

جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای ر

نسیه قبول نکند بیت نیست برابر به نزد مردم دانا یکدم غم با هزار ساله ن

غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و از

مخاطرت نشانهٔ دولت و عزت بیت هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز کحب

وانکه نرسید از جفای خمار قدح بادهٔ مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشهٔ و تو

فرو نیاید تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید

در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان بسر کوه خواهد کشید و از کر

بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش ما را رنجی برسد شاید   چون عشق حرم باشد

سهلست بیابانها **سالم** گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در

نتوان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سباحت کردن که

ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور می نماید و هر که در کاری شروع کند باید که

چنانچه مدخلش را دانسته مخرج را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع

آنرا بمیزان عقل سنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده

بیت تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچ کار   در همه کاری که در آیی نخست

رخنهٔ بیرون شدنش کن درست   **شاید** که این خط برای تجربت نوشته باشند و این رقم

برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنا بکنار نتوان آمد و اگر نجات

از دم میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بغایه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود

گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجای آورده شود معلوم

نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله در نبستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع

میکنم غانم گفت از این سخن در گذر که بقول کس از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته ام

بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت

موافقت نکنی باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مددی میده **بیت**

دانم که ترا قوت می خوردن نیست   باری بتماشا گری مستان آی
سالم دانست که در مهم خود یکجهت است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم و من صلاح در آن دیده ام

ع پیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

پس سالم باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع نموده بسلامت روی براه آورد غانم دل از جان برداشته بلب چشمهٔ آب آمد و گفت

بیت
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن   یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد

بیت
وان چشمه نبود بلکه دریایی بود   آنجا خود را بصورت چشمه نمود

غانم دانست که این چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده و نفسی راست کرده شیر سنگین را بقوت تمکین در پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید در آن طرف کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای بغایت دلکش

بیت
شهری چو بهشت از نکویی   چون باغ ارم بتازه رویی

غانم بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر می نگریست که ناگاه از آن شیر آوازی بصلابت که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد و آن صدا بشهر رسیده خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم

خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط دعا بجای آوردند
و به التماس تمام او را بر مرکب رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب
و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام زمام سلطنت آن ولایت
بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما
درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع فکر و تامل و ملاحظه طلوع
درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که
بر چشمه گذرد و شیر را بر داشته بر بالای کوه و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت
که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم الاهی آفتاب حیات حاکم این ولایت
در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه این
کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بر دن آیند و او را به پادشاهی بر داشته
در سایه عدالتش باسایش کامرانی کنند و روزگار گذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید
و دور صاحب فرمان دیگر در آید **نظم** یکی چون رود دیگر آید بجای جهان را نمانندی کدخدای
و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استقرار یافته و تو امروز
پادشاه این شهر و فرمان فرمای دهری **ع** ملک آن تست و فرمان فرمای هر چه خواهی
غانم دانست که کشیدن آن همه محنت بتقاضای دولت بوده **بیت**

دولت چو به یکاری آید   هر کار چنان کند که شاید   و این مثل برای آن آوردم تا بدانی

که نوش ناز و نعمت بی آزار محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آمد پایمال

هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ قرب شیر

حاصل نکنم در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر

بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل

درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است

خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان

وسیلت در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قربت نزدیک شیر چگونه میسر

شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک

فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون مرد

دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد نماید

در هر کار که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید

بدانجا باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع

گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم

پندنامه نوشت که صنعت نوبخاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک

داری ورای کارگذاری از که آموخته او در جواب گفت که آنکه دولت یمن از ذاتی داشته
هیچ دقیقه از تعلیم جهان فرو نگذاشته نظم خرد چون در تلقین گشاید زمن آن در وجود آید
که باید کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان
خود را که بارث یا باکتساب در خدمت ایشان تقربی داشته باشند بالتفات پادشاهانه
اختصاص دهند و چون تو با پدر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی بیم کی که از عواطف
او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع
رسیده بر سبیل تدریج بوده ولی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان روی نموده
و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای
بدگوار با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار
اختیار باید کرد اول آنکه شعله آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا
حذر نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنمای مستولی نسازد و چهارم
بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا
تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبتر وجهی بر آید کلیله گفت
من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور سلطان شوی و بکدام هنر
منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت که اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم

اول انکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور کردانم سوم افعال

واحوال او را بنیکویی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد

وصلاح ملک دران بینم آنرا بچشم ودل وی آراسته کردانم وفواید ومنافع آن در نظر

وی در آرم تا شادی وی بخوبی رای وراستی تدبیر او بیفزاید پنجم اکر در کاری خوض نماید

که عاقبتی وخیم وخاتمتی مکروه داشته باشد ومضرت آن بملک باز کردد بعبارت شیرین

ورفق تمام ضرر آنرا باز کویم واز سوء عاقبت او را بیاکاهانم وهرکاه که پادشاه هنرهای

من بلند مرا بنواخت وعنایت خود مخصوص کرداند وپیوسته مایل صحبت وراغب

نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند وهیچ هنرمندی از اثر تربیت وتقویت بی

بهره نمی شود **بیت** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناکاه

برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر آوازه کوشود ناکاه **کلیله کفت**

چنان مینماید که رای تو برین کار قرار کرفته است وعزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم

یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر ومهمی دشوارست وحکما

کویند که بر سه کار اقدام نماید مکر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان

دوم چشیدن زهر بکمان سوم افشای سر خود با زنان وعلما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه

کرده اند که اکرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما برو مسکن پلنک ومار وموذیات دیکر نیز

دیگر

می باشد هم رفتن برو دشوارست و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب
هلاکت گرفتار شود **نظم** بدریا در منافع بیشمارست وگر خواهی سلامت برکنارست
دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیک خواهی و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست
که هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **نظم** از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبهٔ خشک از آتش تیز
فاما هر که از مخاطره نترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد **نظم** از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل
بره بندد کو بترسد از خطر بازارگان و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت
عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از
عمل سلطان اندیشم **نظم** چون بازوی همتم چنین است هرچه آن طلبم در آستین است
خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری فی الجمله بهرچه دست یابی
همت چو قوی بود برآیی کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **ع**
اینک سر راه تو برو خوش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه
کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس
او را پیش خواند و گفت کجای باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک پناه

شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم
همایون صادر شود آنرا بجز خویش کفایت کنم و بر رای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه
بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر
درگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد نظم اندرین راه چو طاوس
بکارست مگس کاری که از سوزن ضعیف آید از نیزه سرافرازه در ترتیب آن متعذرست
و مهمی که قلم تراش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار اگرچه بی قدر و
فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر
رهگذار افتاده امکان دارد که روزی بکار آید اگرچه هیچ را نشاید شاید که از وی
خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از شوخ بپردازند نظم گردسته گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشائیم شیر چون سخن دمنه شنید بدو متعجب گشته از فصاحت و بلاغت
او متعجب شد و روی بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش
او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که اگر برفروزنده
خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یارست
بر ناصیه وی آشکارست دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده است و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست

برکافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند
و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع
و لواحق خود نیکو بشناسد و بر اندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده
از خدمت ایشان انتفاع گیرد و بسهم فراخور استحقاق هر یک بنوازد چه تا دانه در پردهٔ
خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید
و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن نهال میوه دار
و درخت نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه
ابواب تربیت ملوک است و هر گرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار
تربیت از و فایده گیرند **بیت** من هم چو خار و خاکم تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان
بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند
نه بنسب و اگر جمعی بهنر از خدمت آبا و اجداد وسیله سازند بدان التفات
ننماید که آدمی را نسبت بهنر درست باید کرد نه به پدر **قطعه** از هنر خویش گشا سینه را
مایه مکن نسبت دیرینه را   زنده بمرده مشو ای ناتمام   زنده تو کن مردهٔ خود را بنام
از پدر مرده ملاف ای جوان   گر نه سگی چون خوشی از استخوان   موش با وجود آنکه

با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که از و میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند

و باز که وحشی و غریب است چون از و منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را

بدست می آرند پس باید که ملک نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد

و کسانی را که از کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل

ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر برپای

بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت

زمام اختیار بدست گیرند خللی کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال

بشاه و رعیت برسد **بیت** همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد بدو التفات تمام نموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید

و با مخبان او انس و الفت گرفته بنا مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز

روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک محلی محرم حریم سلطنت شد

و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت

را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجای قرار

گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار فرو گذاشته میخواهم که موجب آنرا بدانم و دران

باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده

کرداند دران میان شیر به بانگی صعب بکرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان
تمالک از دست او بشد و بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من
این آوازست که میشنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب
او فراخور آواز باشد و اگر چنین است مارا درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه
گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین
مقدار از مقام موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه
اعتبار و نعره را چه وزن و مقدار که کسی بدان از جا برود بادشاه چون کوه ثابت
قدم باید که بهر بادی متزلزل نگردد ع تا ز هر بادی بجنبی باید امن کش چو کوه و بزرگان
گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند
و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ
هرچند بزرگ جثه بود بچنگال [illegible] ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حساب
برگیرد وآن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بیوی طعمه هر طرف میگشت به پای درختی رسید
که طبلی از پهلوی او آویخته بودند و گاه که بادی بوزیدی شاخی از ان درخت در حرکت
آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از وی برآمدی روباه بزیر درخت مرغی خانگی

دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته میخواست که او را صید کند که ناگاه
آواز طبل بگوش وی رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و از وی آواز مهیب استماع
می افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه پوست و گوشت او
فراخور آواز تواند بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه
خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت به بالای درخت برآمده می کوشید تا آن
طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوب هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب
ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود
آن صید حلال از دست من برفت و ازین صورت بمعنی هیچ فایدهٔ بمن نرسید
بیت
دلم در فغانست دایم ولی … چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب … بصورت مشو غره کان هیچ نیست
و این مثل بدان آوردم تا ملک از آواز مهیب و هیکل
عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر تنگ در نگرند ازان آواز و جثه هیچ
کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او معلوم
ملک گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بحسب اشارت شیر بجانب آن
آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان
شده با خود گفت عظیم خطایی کردم و نا اندیشیده از من حرکتی صادر شد و بزرگان

55

گفته‌اند پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه

که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بدرگاه او بجرم

و جنایت جفا و ملالی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه

مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر او تنگ شده سوم

آنکه از عمل خود معزول شده باشد دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم

شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت

عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه‌کاری که ابنای

جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت

پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم

آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبق گرفته بدان پایه رسیده و سلطان

با او هم‌داستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه خود را منتفعی تصور کرده باشد

دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول دا[ند]

ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیا[نت]

و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازند بیت

پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد

و دور اندیشی بعید نمود این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه من

رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزار خلیده باشد درین محل خیانتی

اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد و بر خدمت

او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه گرداند و هر آینه تدارک آن

از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن را کار نه بستم

و از فحوای بیت حکیم که **نظم** بد مست مباش بدگمان باش ⁂ وز فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم و اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار هزار چندان هستم درین

فکرت با ضطراب تمام می خاست و می نشست چشم انتظار بر راه نهاده که بیک ناگاه

دمنه پیدا آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از

ادای لزوم خدمت گفت **نظم** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد

آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون

رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد

و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی

و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم

که احترام بیشتر لازم شمردی بیش گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت
که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآرد و مهتران
و بزرگان تا خصم را کفو خود نبینند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد
نظم باز از پی صعوه ننماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت
ملک باید که کار او را چندین وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بغراست
نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان
همایون شرف صدور یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه
بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شده به آوردن او اشارت
فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن در پیوست ٤
نخستین بازگفتش که از کجایی و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن برین مقام و اینجا
طرح اقامت افکندن چه بود شنزبه صورت حال براستی باز نمود و دمنه از احوال
او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان ده این اقطار و اصقاع است
مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک او برم و بدان منوال مثال داده که اگر مسارعت
نمایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر
فور بازگردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت

اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست و ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو
شرف خدمتش دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که بدان دل او را آرام
پدید آمد بجای آورد شنزبه روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر
داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم پرسید و گفت بدین
نواحی کی رسیدهٔ و موجب آمدن چه بوده گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم
اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ما ابواب
عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم و مایدهٔ پر فایدهٔ عنایت برای
ملازمان آستانهٔ خویش کشیده بیت درین مملکت گر بگردی بسی　　زما در شکایت نیابی کسی
در اول بکاری که نیت کنیم　　نظر در صلاح رعیت کنیم گاو دعا و ثنا گفت و کمر
خدمت بطوع و رغبت بر میان بست شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز
بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام آن اطناب و مبالغه می نمود
و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ
او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق
او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیادت گشت بیت نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس　　جهان دیده و دانش آموخته　　سفر کرده و صحبت اندوخته

شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خویش گردانید و هر ساعت
منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و درجهٔ وی در حکم‌گذاری و فرمان‌روایی رفیع‌تر
می‌شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر
تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبهٔ اعتدال
گذرانیده نه سخن او را وقعی مینهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد
سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند

بیت حسد هر جا که آتش برفروزد — هم از اول حسودان را بسوزد

خواب و قرار
از وی بشد و آرام و سکون رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک
کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر
فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت
یافته از همه ملازمان درگذشته و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که **ع**
جان من خود کرده خود کرده را تدبیر نیست این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه
خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر
و خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت

نزدیک زاهدی رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جدی مینمود تا بدین
طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز چون زاهد جامه ندید
و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد
در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و بسرو یکدیگر را مجروح میگردانیدند
و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده تیز چنگ با یکدیگر در کارزار
بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان
میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سری
محکم بروی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده در
گذشت و شبانگاه را که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانبی میگشت و برای
اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی
زاهد فهم کرد که مردی غریب است او را بمقام خود دعوت فرمود زاهد اجابت
نمود در منزل او پای افزار بکشود و در گوشه از آن کاشانه باوراد خود مشغول
شد و آن زن به بدکاری و نابکاری معروف بودی و کنیزکان جهت فسق
و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی
و از تاب عذارش آفتاب عالم تاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه

پهلوی

را چون سینهٔ هدف رخنه ساخته و لب جانبخش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت

بخشیده **بیت** خرامنده های چو سرو بلند مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

زسیمین زنخ گوی انگیخته ز رو طوق از غبغب آویخته بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی

زمه طوق برده ز خورشید گوی با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای

شیرین زبانی باریک میانی که ترکان ختای از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب

بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب

روی چگونه روی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی سر حلقهٔ و تابی دل بستگی

بدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران در یک منزل کردندی و مانند

زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت

که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بازار

تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی **بیت** غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد

نگذارم که در آیی بخیال دگران زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده و از فضول حل

بطاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف

دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او

آمد تدبیری ساخته بود و فرصت گاه نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق

ومعشوق نموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره

ونیش بینی برنا آورد ویک سر ماسوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او

خواست که دمی در دمد و اثر غبار آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه عطسه زد و بـ

بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهرها بحلق وگلوی زن رسید و برجای سرد شـ

هم در سرآن روی که در سرداری زاهد آن حال را مشاهده کرد و آن شب که بر وی بد

مشابه روز قیامت بود بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلـ

یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیت عالی رایت یخرج

من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد   یافت صفا گنبد آیینه رنگ

رفت برون آینه چین ز زنگ   زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه رهانیـ

منزل دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد

خود را در تیمار داشت او وصیت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان رفت خانو

او دوستی داشت خوش طبع و زیبا خوی آراسته روی سلسله موی   مصرع

بذله گوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در افـ

آب و آتش را بایکدیگر بر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را نمودار موم گداخته ساختی   بیت

وز بی انگیزی از گدای گفت   که گردی پشه و سیمرغ را جفت   بلورین سبحه بر کار کرده

برون سیاه لباس و از درون رنگ رنگ لبش درود و ورد و سحر و نیرنگ بجای ریسمان زنار کرده
زن کفشگر چون خانه خالی یافت بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر
بی غوغای مگس است و صحبت بی هیاهوی شحنه و عسس ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو
معشوق او شبانگاه بدر خانه حاضر شده و منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر
چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بدر خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی
برده بود و در میان زن و معشوق شکی در دل افتاده و درین محل که او را بدر خانه یافت
جانب تفتیش غالب شده بخانه درآمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت بعد از آن که
ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد مرد زاهد در
اندیشه شد که بی سببی ظاهر و گناهی روشن این زدن از مروت دور بود و بایستی که من
شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی نشدی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر
این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار
بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
زن کفشگر بآواز حزین او را طلبید و گفت بیت آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی ای فاخته پروازکنان بر سر سروی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار مهربان ناله زار من بشنو و حال زار من معلوم

می کن این شوهر بیرحم مکر او را بر من در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد بعد از انکه
مرا بسیار بزد و بسختی برین ستون بست اگر نسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی
زود ترم را بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خویش بر ستون بندم و بزودی دست خود را
عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل مرا هم رهین منت سازی و هم محبوب مرا
ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون
فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشتهٔ جنگ زن و شوهر بدست افتاد درین
میان کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم انکه آواز او نشناسد و بران
حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام
دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر ده بر گرفته پیش ستون آمده بینی
زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که نزد معشوق فرستی زن حجام از
ترس آه نکرد با خود میگفت عجب حالیست ع عشرت دگری کرده محنت دگری دیده
چون زن کفشگر باز آمد خواهر خواندهٔ خود را بینی بریده بغایت دلتنگ شده عذرهای
بسیار خواسته بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد
زاهد این همه صورتها میدید و می شنید ع وز حیرت گاه می خندید و گاهی میگریست
و دیدن بو العجبها که از پس پردهٔ تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن

کنا

کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بگرده عابد دعا گشوده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر
بر من ستم کرده و بتهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل
خویش بخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمالست بمن بازده در وقت دعا و مناجات
آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شوانگیز او را می‌شنید فریاد بر
کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میبری
دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی
نمی‌یابد **بیت** گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید　　زبان پاک و دل پاک پرده می‌باید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا فضل الٰهی و قدرت نامتناهی
مشاهده کنی که چون دامن از لوث تهمت پاک بود بینی این شکسته را درست گردانید
و مرا میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغ برافروخته
پیش آمد زن را بسلامت دید بینی وی برقرار یافت هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس
نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی
خواسته بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد که بیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی
بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن
خود را نیازارد و بقیت العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای

حق سبحانه وتعالی

او را جای نیست برون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه
آمد و حیرت برو مستولی شده که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز
نماید دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را
چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب در آمد و آواز داد که دست افزار من
بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر تر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف
نمود. بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب
زن انداخت و سخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بینداخت و فریاد بر کشید
که بینی بینی حجام متحیر شد اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلود و بینی بریده
دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت
و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آئینه
گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد **نظم** . برافراخت رایت سپهدار شرق
. شه غرب در بحر خون گشت غرق اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد
از منزل کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر
شده رسم پرستش بجای می آورد چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی
پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و سبب شرعی مشکل گردانیدن این عورت چه

داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص فاطع الجروح قصاص
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی
باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران
نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر زن بینی حجام نبریده بلکه ما این
همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را
ترجمانی و این معنی را بیان فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا باخر باز
راند اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی بر ترهات دزد فریفته نگشتی و آن غدار مکار
فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صفت
خون خوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار جوان غافل
نکردی جان شیرین بباد بر ندادی و اگر زن حجام بدان فعل حرام مددکاری ننمودی
مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد
تخم حنظل نباید کاشت **نظم** چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که این راه محنت تو بخود نموده و در این رنج و مشقت
خود بر خود گشوده **ع** آخر ز که نالیم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگویی
و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیلهٔ گشادن این عقده

چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول
تو ارتکاب این امر را متفق نه حالا نیز خود را درین باب متفق نمی بینم بر طرف می باشم
و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمایی که گفته اند ع
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار
برایم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم
که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و
مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت داعیه ندارم
و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی بسیار کنند معذورند اول در طلب جاه
و منزلتی که پیش ازان داشته اند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سوم
در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود
پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب
خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت
زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من ازان گنجشک ضعیف کمتر نیستم
که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت

کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت
صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک
بسوختی **نظم** کهی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر پنجاه بودی در ربودی هر گاه که گنجشکان
بچه بر آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آیند آن باشه از کمین گاه بیرون جستی
و ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان
از آن منزل جلا نمودن متعذر بود از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر
ع نه روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان او قوتی یافته و پر و بال بر آورده
حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خویش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز
آمده خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط
ایشان در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری در نهادند یکی از فرزندان ایشان
که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از
فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر **بیت** از ما مپرس کآتش دل تا چه غایتست
از آب دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز
گفتند پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نظر بر قید کائنات اما مسبب
الاسباب هر دردی را دوایی مقرر کرده و هر رنجی را شفایی فرستاده ممکن که اگر در دفع

این غایله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد

هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال

همگنان توقف نمود و دیگری پی چاره جویی پرواز کرد چون قدری بپرید در اندیشهٔ آن

فتاد که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم **نظم** بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم

دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم قضارا سمندری از معدن آتش برون آمده

در فضای صحرا طوفی مینمود گنجشک را که چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب

بنظروی درآمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب درمیان نهم شاید گره

از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از

لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط

مسافرنوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است

چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسوده گی مبدل شود و اگر حالت دیگرست

هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال

زار خود را بروجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد

بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

سمندر بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا

67

از سر تو مندفع کرده‌ام و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه از آن او باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و با سر فرزندان خود رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان خانهٔ خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطری از بار غم آزاد روی با آشیانهٔ خود نهاد و چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابناء جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و بر هنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیت غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت چو زد شعله اول همو را بسوخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده و لواء دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر کردن بغایت مشکل می‌نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنندی سبب کلی او را خوار نسازند و سر کرا بر دارندی انکه ام

عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست

شرمش دارد ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در

تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش

متنفر شده اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت

آفتهای بزرگ متوقعست و حکما گفته اند آفت ملک و خطر ملک به یکی از شش چیز

می تواند بود اول حرمان یعنی نیک خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه

را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه او آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای ناندیشیده

حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن

باشد بزنان رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو

ولعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا

و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم

راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم و آنچنان باشد که در موضع

صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید در وقت مجادلت ملاطفت فرماید

و آنجا که سد قهر بایدبست در لطف گشاید **نظم** جنگ و صلح بی محل ناید بکار

جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کین

شنزبه نشسته و میخواهی که از سم تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بدو بازگردد **بیت** هر که بدی کرد بجز بد ندید
آفت آن زود بوی در رسید و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و ملاحظهٔ بد و نیک نماید
شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان از آزار و ایذا محافظت
نماید چنانکه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است **حکایت**
کلیله گفت در زمان پیشین پادشاهی بوده دست تسلط و تعدی برگشاده و پای
طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهانسوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش شب و روز از بیداد او دست دعا برداشته بودند و زبان
نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت چون باز آمد منادی فرمود که ای
مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان
من بر روی مجرمان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام
رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه
بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه
بساحت سرای فقیری نرسد **نظم** فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی
رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جان نو پدید آمد و نیز بدین بشارت

کل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد   ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل
مژدهٔ بجان آمد القصه عین معدلتش بجایی رسید که بره از پستان شیر سیر میخورد و تذرو و باز
در مقام انبازی می‌شد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب داده‌اند **بیت**

عماری

چنان کرد بنیاد انصاف محکم   که گرگ را پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت
در وقت فرصت از کیفیت این حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت
مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آنروز بشکار رفته بودم بهرطرف می‌تاختم و بهر
جایی نظری انداختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم
خایید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ سنگی گریخت و سگ باز گردید فی‌الحال پیاده
سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده
زد و پایش شکسته شد و اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی رفت و بشکست
من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد
نیک دریاب و بد مکن زنهار   که بد و نیک بازخواهی دید   و این مثل بدان آوردم تا از مکافات
بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذری نبادا که شآمت آن در تو رسد من حفر بیرا لاخیه
وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت من
درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد

اورا مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده رسد بران جز ضربت خواهد شد
کلیله گفت گرفتم که درین عمل ضرری بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و اورا
قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت بنای
کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نشاید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت
چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسیده که
زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که زاغی در کمر کوهی جای گرفته بود و در شکاف سنگی خانه ساخته و در حوالی آن
سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک دمان بودی و لعاب بن دندانش مبطل
مزاج مبطل بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق
فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی
که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جانشکار
باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی
کرد زاغ گفت میخواهم چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر
قصد قرت العین من نتواند کرد و فرزندی که نور دیده منست از شر او ایمن باشند شغال
گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران

خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار نگنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد

جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری

بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی

میگرفت و روزگاری در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای

بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **نظم**

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ... که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز بیارچه

بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیرهٔ ننهادم

و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب

و زرقی بگسترم **ع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد چون اندوه کنان آه زنان و ناله

کنان بر کنارهٔ آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ

معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از ان سد رمق و قوت

لایموتی حاصل بودی ماهیان را از ان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ

قناعت و خورسندی آراسته می بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر

ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد و یکی گفت در فلان آبگیر ماهی از ین بیشترهست

اول کار ایشان پردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان
شیرین بر باید گرفت خرچنک که این خبر شنید بر فور بازگشته نزدیک ماهیان رفت
و این خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش با ایشان فتاده باتفاق خرچنک
روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده
نظم چندانکه سراپای مهم می نگریم پرکار صفت ز عجز سرگشته تریم حالا با تو مشاورت
میکنیم و المستشار موتمن خردمند اگرچه دشمن بود با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت
فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگویی که بقای ذات
من بدوام عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار گفت من این سخن
از زبان ماهیان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله
بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبکیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند
و در نمودن عکس صور بر آینه گیتی نمای سبقت میگیرد دانه ریک در قعر او توان شمرد و بیضه
ماهی در جوف او توان دید و با این همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل
آنرا تواند دید دیده دام هیچ صیادی بران ابگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز
زنجیر آب قیدی ندیده نظم ابگیری لیسان دریاییست نه که دریای بی سر و پاییست
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو

رای نیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا آنچه از قوت
و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند
و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند
ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای پشته که دران
حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی
و پیش دستی نمودندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمان بزبان
دیده بر حال ایشان میگریست و سراینده که بر لابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگهر
اعتماد روا دارد سزای او این است چون روزها بگذشت خرچنگ را هوای آن آبگیر در سر
افتاد خواست که تحویل کند ماهی خوار را از ان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا
دشمنی از وی کلی تر نیست اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بگردن
برگرفته روی بجوایگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور که استخوان ماهی دید دانست که حال
چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد
در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی
بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد

نظم چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر / بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری

که گر مراد بدست آیدت بکام رسی — وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری

پس خرچنگ خویشتن را بگردن ماهی‌خوار افکند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف و باندک حلق‌افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی‌اندازه شمردند **نظم**

دمی حیات پس از مردن چنان دشمن — گمان برم که ز صد ساله زندگانی به

بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن — دمی فراغ ز دشمن ز هر چه دانی به

و این مثل بدان آوردم که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شوند و بال کید او بنص و لا یحیق المکر السیء الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند را خلاف نتوان **نظم**

مرا بمیکده ارشاد میکنی شفقی — خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و بر روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی می پری و شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه از عقب آیند و چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد

هر اینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهد داشت و دل تو پی آنکه خود در دفع
آن سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی باآبادانی نهاد زنی
دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده و خود بطهارت مشغول شده زاغ آنرا در ربود و بهمان
دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی که برپی زاغ آمده بودند اول سر مار را
فرو کوفتند و زاغ باز رست ع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم دمنه گفت
این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت
چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بر وی شام
کنی او بر تو چاشت کند و مکر و داستان آن خرگوش بتو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه
کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده‌ام
که گرگی گرسنه در صحرایی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت
از همه طرف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمتی شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن
گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه
برو گرفته گفت نظم بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری • مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نمود • روی نیاز بر زمین مالید و گفت

میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در اضطراب
و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن
من چه بندد و چه گشاید و درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت
و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از نرمی و نازکی مشابه آب
حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل آب نبات اگر میر قدم رنجه فرماید من او را بحیله
که دانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتایی بشکند اگر خرسندی واقع شود فیها و الا من خود
اسیر و مقیدم ع دیگرا نراد کمند آور که ما خود بنده ایم گرگ با فسون و افسانه او فریفته
شده را خانه روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود که در فرهنگی شیطان را درس
گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی نظم روبهکی چست و دغا پیشه بود

با نه که تمغاچی آن پیشه بود   لعبت بازی گر صحرا وده   دزد دکان برده ببازی گره
همدم صحرا نبغان بود ازو   همسگ ده نعره زنان بود ازو   در که جستن شده از دیده گم
صحن فلک رفته بجاروب دم

خرگوش با او منازعت قدیمی داشت درین وقت فرصت
یافته داعیه انتقام کرد گرگ برد سوراخ گذاشته بخانه روباه درآمد و رسم سلام و تحیت
بجای درآورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب داده و تملق روباه بازی آغاز نهاده گفت نظم

خوش آمدی ز کجا آمدی بیا بنشین   بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

خرگوش گفت از دست

مدید باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث
زمانهٔ ناپایدار از آن سعادت محروم می مانم درین ولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی
سرافرازست و در عرصه ولایت پیری مریدنواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده
و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ
دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای معطر سازد و اگر اجازت
ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبت دیگر قضا میتوان نمود

نظم یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان   یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب

روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرات این کلمات صورت مکری معاینه
دید با خود گفت که صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان
در حلقشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش سنگست پس روباه نیز خوش آمدی در کار
کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن
گشاده تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نماییم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان
میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمایی و من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در
خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان
گفته اند نظم هر گرا بینی بعالم روزی خود میخورد   گر ز خوان تست با نیش ور ز خوان خویشتن

پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر انک   میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک
قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته و فی الحال
بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی بی‌تکلف درویش مشرب است
و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در ان نیز مضایقه
نیست کار را باش این بگفت و بیرون آمد تمام ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن
روباه قرار داد و باز بتجدید لکل جدید لذت تعریف لحم و شحم و تری و نازکی روباه دهان
خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود خیال خلاص می‌بست اما روباه از روی حزم
و دوربینی پیش ازین به بسیاری زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکها
آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاکی پوشیده و راه نهانی نیز داشته که بوقت ضرورت
ازانجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر
وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهان آمده آواز داد که ای
مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان ازان سوراخ بیرون رفت و خرگوش
بشعف عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن
همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است

علی العور ادراز سم بدرید و عالم از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که با
مردم دانا حیله از پیش برود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کس غره
نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بوجود مغرورست و از دشمنی من غافل
او را بغفلت از پای در توانم افکند چه سهم غدری که از کمین دستی گشا بند جای کبر آید و مکر
نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خر
کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش
دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک
از آن ستارگان نه فلک سرگردان

نظم

روان آب سبزه او بجوید … چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده براطراف جوی … صبا عطر پرور هوا مشکبوی

و در آن مرغزار وحوش بسیار
بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و سعت نعمت روزگار در خوش
و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای
مبارک بر آن بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی
اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما
رعیت و حشم توییم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی

کردایم و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو نیز به جست و جوی ما در تکاپوی عنا
اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت باشد و ما را موجب امن و راحت اگر خا بچه
متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما پریشان نسازی ما یک شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ
مطبخ ملک می‌فرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز
قرعه افکندندی و بنام هرکدام از وحوش برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی
تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت
یاران را گفت اگر در فرستادن با ما مسامحت کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند
درین باب هیچ مضایقتی نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت
سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و حوش دندان برهم می‌سود خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت
او را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را برباد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات
او پیدا آمده **نظم** تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزوی
دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست گفت
ایشان بدستور معهود خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت
داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد و چندانکه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش و وظیفه

پادشاه ایشانست بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن من

ع نشنیده مگر تو که هر شیر و پشه ای ملک چندان لاف گزاف درمیان آورد و تور

شوکت خود شرح داد که من بیطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت

حال معروض رای منیر گردد شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد گفت نظم

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب کدامین هژبر این

که سرپنجه بر صید من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل تو بد

و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت با ملک سخنان بی ادبا

و اگر من توانستمی کاسه سر او آبخور ددان صحرا ساختمی نظم اما ز خدا امیدوارم

در جنگ تو بینم مراد دل خویش این بگفت و در پیش افتاد و شیر ساده دل بفریب او

شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ آورد آبش بصفا چون آینه

صور نهان را درست نمودی و بی خطا صفت حلیه و چهره ناظر انرا بر شمردی بیت

در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش گفت ای ملک خصم

ناپکار درین جاهست و من از مهابت وی میترسم اگر ملکم را در بر گیرد خصم را بوی

شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت

همان شیرست خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند

و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانیهٔ دوزخ سپرد خرگوش بسلامت بازگشته وحوش
را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و
سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند **نظم** یکی شربت آب از پی بدسگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال. و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل
غفلت برو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر
نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت هلاک او دست ندهد
زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار
نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی
فرصت یافته خود را در خلوت شیر افکند و چون مغمومی محزون با دل پریش و سری در پیش
بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیر هست گفت **ع** انشاء الله که عاقبت خیر بود
شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت
آنرا خلوت و فراغت باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات
کلی تاخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید **بیت**
مکن تاخیر و سر کارش آر که در تاخیر آفاتست بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع
آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و چون باید بیشه تمام و نکری

بسیار تعزیر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکوخواهی است یا نه و چون داند که قایل را جز ادای
حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید
آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی
گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف
آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات
بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که
سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم
و جز محک طبع شاهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد **نظم** بحمد الله که ذهن شه محکیست
که قلب و خالص ما می شناسد شیر گفت وفور امانت تو ظاهرست و آثار آن از جبین
احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و شبهت در احوال آن
مجال دخل نمی نماید دمنه گفت بقاء کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک
از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند باید که در ادای
حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز نگیرند که حکما فرموده اند که هر که حق از پادشاه
بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند.

خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هوا داری و یکجهتی تو بیش از این بر من هویدا شده است

و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف

بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته

و فریفته گردانید زبان بگشاد **نظم** که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد

شنزبه با امرا لشکر خلوتها کرده است و بارگان دولت سخنان در میان آورده

و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و مکیدت او بدانستم و در هر یک

خللی بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم **بیت** [illegible] آن بود او کا[illegible]رگان بود

خیالی داشتم ولی چنان بود من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار

آن همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روایی او را ثانی اثنین گردانید در

مقابلهٔ آن نعمتها این صورت از وی در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین

داعیه از نهاد او سر برزد و سرایته بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی

کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار

خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و سوای عصیان از سویدای

دل او سر بر خواهد زد **نظم** کسی را که کیتی زچاه خمول برارد رساند باوج قبول

عجب که زند دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند شیر گفت که ای دمنه نیک

براندیش که این چه سخنست که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و مرتبه
بلندی و بر ملک روشنست و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال
و حشمت در مقابل خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود
و پادشاه از پای در اید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر
فاتر ما بدان کجا تواند رسید و اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کاو باید کرد و اگر
تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید نظم
مخالف تو یکی مور بود و ماری شد ‌ برآور از سر این مور مار گشته دمار ‌ مده زمانش ازین
پیش و روزگار مبر ‌ که اژدها شود ار روزگار یابد مار ‌ و گفته اند مردم دو گروهند
صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه کرده
پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور
خطر چگونگی او را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند و در مبادی آن
بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده ع اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را

احزم گویند دوم آنکه چون بلا برسد دل بجای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و براینچنین
کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال این
سه کس که یکی عاقل کاملست و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت آن سه ماهیست
که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه است **حکایت** گفت آورده اند که آبگیری
بود از شارع دور و از تعرض رهگذریان مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی
و مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصالی داشت و دو سه ماهی
شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی
آرام داشتند یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز در ایام بهار که جهان
از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده
چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشها زنگارنگ آراسته
و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **نظم** چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز
دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضا الای احوال اقامت آن سه ماهی را
در غدیر آگاهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین
واقعه آگاه گشته در عین آب باتش حیرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود

وحزم زیادت داشت وبارها دست برد زمانهٔ جفاکار وشوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده

بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان وفکر نجات از قید

تعذیب ایشان بخاطر آورد **نظم** خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس

کسی را که حزمش نباشد درست بنا سهمش بود سخت سست پس سبک روی بکار آورد و بی

آنکه با یاران مشورت کردی ازان جانب که بآب روان متصل بود بیرون رفت علی

الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد

آراسته بود اما از ذخیرهٔ خرد بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود وبسیار پشیمانی

خورد وگفت غلط ورزیدم وسرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون

آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردی وقبل از هجوم آفت فکر خلاص کردی

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست واکنون

چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر وحیلت است و هرچند گفته اند تدبیر در وقت

بلا فایدهٔ چندان ندارد وازثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما مرد عاقل باید که از

منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد ودر دفع مکاید دشمن تاخیر وتوقف روا ندارد

پس خویشتن را مرده ساخت وبر روی آب ~~ستان~~ مرده ستان میرفت صیادی آنرا برداشت

تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بجوی افکنده جان بسلامت برد

ببرای دوست گر خواهی رهایی — که بی مردن نیابی آشنایی و آن ماهی دیگر که غفلت
بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان
چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از
ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم
قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر
داده دود از خان و مان او باسمان باید رسانید **نظم** چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی
اندیشد و سوابق نعمت بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت
جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما آن نیکو بهاء ملک او را
بدین مرتبه رسانیده **نظم** هرکجا داغ بایدت فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امید دارست نرسیده اما چون مقصودش
حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر برزند و بزرگان
فرموده اند که بناء خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امیدست چون از ضرر خوف
ایمن گردد سرچشمهٔ دلخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی
و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمانی که سفله طبع و دون همت باشند چسان

سلوک نتوان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشانرا از عاطفت
خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب
دشمنان میل کنند و چندان نیز نعمت و غنیمت نباید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات
فضولی سر بر زنند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان
بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشانرا بخود مشتغل گردانند
و آن سبب عصیان و طغیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتکارانرا دلیر سازد و آن
موجب شکست قدر ملوک گردد **نظم** نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست جهان بکن که
نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آیینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ
مصفاست و صحیفهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و مرا با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام
و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت
بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت من اندیشد **نظم** چو دل بدوستیش خو کرده را
علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را بباید شناخت که آنکه مزاج هرگز
راستی نیابد و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود
کل اناء یترشح بما فیه **نظم** از کوزه همان برون تراود که دروست و ملک را قصهٔ عقرب
و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی با عقرب آشنا

دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی **بیت**

روز تا شب معاشر و همدم　　شام تا صبح مونس و محرم　وقتی چنان اتفاق افتاد که بسبب

ضرورت جلاء وطن بایستی کرد هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را

گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور

عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان

بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ

گذشتن ازین آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق

ممکن **نظم** تو میروی و من خسته باز میمانم　　چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم　کشف گفت هیچ

غم مخور که من ترا بی کلفتی ازین آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه

ساخته سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی

از دست دادن **نظم** ای دوست برو بهر چه داری　　یاری بخر و بهیچ مفروش　پس کشف

عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد و در اثنای شناوری آوازی

بگوش کشف رسید و کاو کاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است

که می شنوم و آن چه عملست که بدان اشتغال مینمایی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن

وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را از برای تو در غرقاب

خطر افکنده ام و به پشتی کشتی من ازین مبگذری که التزام منت نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی
نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد
رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خاره مثال من تاثیری نخواهد بود **بیت**
غالب آنست که دست و دل خود ریش کند　　هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار　عقرب گفت
معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی بر این ضمیر من گذرد یا گذشته باشد
ازین بیش نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست و خواه بر
سینه دشمن **نظم** هر کرا عادت ذمیم بود　بی ارادت ازو شود صادر　نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بروی نمیشود قادر　کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن
آبروی خود بردنست و سررشته کار خود گم کردن **نظم** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست
با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی　سخن بزرگان است که هر که در اصل خود نصیب نیست امید را
درو هیچ نصیب نیست چه حرامست بر نطفه خبیث که ازو بنا اشتغال کند بد ناکرده بجای جمعی که
با او نیکویی کرده باشند **نظم** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت　کس در درون جامه چرا مار پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر　گل بر نخیزد آنکه همه خار پرورد　و به ایراد این مثل بر ضمیر
منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت
زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان و اگرچه درشت و بی محابا

گویند التفات نباید نمود عواقب امور و خواتیم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی
نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد
هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد **نظم** ناصح از روی درشتی سخن ار گوید چه باک
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب
کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد هر گاه که حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را
بر طرف نهد بعد از آن که فرصت فوت شود و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم
گرداند و حوالهٔ آن کار بهر یک از ایشان کند **رباعیه** فکری که بکار خود ترا باید کرد
بهر چه بدیگری رها باید کرد وانگه که بدین نوع خطای کردی در گردن دیگران چرا باید کرد
شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان
کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ منست
چه مادهٔ حرکت از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه
اجزای نباتی مغلوب حیوان باشند و از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقاتلهٔ من در
ضمیر او گذرد یا سودای مقابله با من در سویدای او جای گیرد **نظم** مدعی را کی رسد با چون منی
لاف جدال کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از
افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد

واگر بر مابجه جز همای آشنای من که نمودار سایه بان آسمانست و مانند خورشید تیغ گی

عاقبت زوال باید نظم تهی دست گرمایه داری کند چو لنگیست گو راهواری کن

من آن صید را کرده ام سر بلند منش باز در گردن آرم کمند دمنه گفت ملک را فریب

نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ منست با من بزور غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش

مقاومت نتواند کرد بعدد کاری جمعی یاران کار خود از پیش برد یا بزرق و مکر و دستا

و غدر نقشها برانگیزد و ازان ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است

نباد اگر با او دم موافقت زنند و یک تن اگر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر

نظم پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مور چکانرا چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت

ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر منست که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت

او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او

بر زبان رانده اگر خلاف او روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسو

گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود نظم سر سری را که خود بر افرازی

تا توانی ز پا نیندازی دمنه گفت فایدهٔ رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دو

اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود

فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان درچینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت
چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی
باشد و از انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان
یافت و طعام که بدل ما یتحلل و ممد حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از
مضرت او خلاص نتوان شد **نظم** زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد گر خود بمثل جان تو باشد
کم او گیر دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد و گفت من کاره شدم صحبت شنزبه و دیگر با او ملاقات
من از جملهٔ محالاتست نمانم که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم
و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن به شنزبه رسد در حال برائت
ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید
گفت ای ملک این باب از حزم دورست و مادام که سخنی گفته نشده است مجال اختیار باقیست
و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **نظم** سخن تا نگفتی توانیش گفت
ولی گفته را باز نتوان نهفت سخن که از دهان و تیر از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این
بشت و در امثال آمده که هرچه بر زبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته زبان ترجمان دلست
و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود تا درج گویایی بمسمار
خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت

بروید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت بخشند اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت

در ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا

علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی

عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شرانگیز بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به

بندهای گران بسته نظم اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد

نشان گو داد که ناگفته نکتهٔ کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد ولی بسیست که گوینده را لکین لفظی

دهد بباد سر آندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن به شنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد

و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که مکابره درآمده جنگ آغاز نهد یا فتنهٔ انگیزد و ارباب حزم

گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز

نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمایی شیر گفت بمجرد گمان

نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن

بدست خود تیشه برپای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت

یکسو شدن نظم نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی بینت شاه فرمان دهد

که همچون مضاء قضا حکم او گهی جان ستاند گهی جان دهد دمنه گفت هیچ گواه ارباب

فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس

در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی نیتش در صورت ناخوش واضح
خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیشش آید و چپ و راست و پیش و
پس احتیاط نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو
گفتی اگر ازین علامات چیزی مشاهدت افتد هر اینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع
گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آن
جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را نیز ببیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی
برافروزد **نظم** میان دو کس جنگ چون آتش است　　سخن چین بدبخت هیزم کش است
فکر کرد که دیدن شنزبه هم بمشاورت شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان
عالی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت
و شرط سلام و تحیت بجای آورد و شنزبه تعظیمی فراخور حال نمود و آغاز تلطف و تملق
کرد و گفت ای دمنه **نظم** یاد میدار که ازمانت نمی آید یاد　　روزهاست تا دیدهٔ دوستان
بانوار جمال خود روشن نساختهٔ و کلبهٔ یاران را باز بهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن
نگردانیدهٔ **نظم** بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی　　که یاد تو نتواند که یکنفس نکند دمنه گفت
اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و دل همواره با خیال جمال دلکشای

صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل بکاشته ام **بیت**

از دل سوی جان دریچها ساخته ام   پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام   و در زاویه عزلت
و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود
گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان
دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان و هراسان
نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در
خلوت بر روی آشنا و بیگانه در نه بندد **نظم** از فتنه این زمانه شورانگیز برخیز و بهر جا که
توانی بگریز   ور پای گریختن نداری باری   دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت
ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای و تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظه تو عام
و فایده کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست
مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و مصاحبت بدان
بی ندامت و طمع به لیئمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانه دنیا
جرعه ندهند که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تکبر و تجبر برنیارد و کسی
بر پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع فتنها
مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار

بار نیارد و کسی بمردم سفله و دون توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید **بیت**

صحبت شاه را ز روی قیاس ‌‌ همچو دریای بیکرانه شناس
همچنین بحر پر ز خوف و خطر ‌‌ هر که نزدیکتر پریشانتر

شنزبه گفت سخن تو دلالت بدان میکند که از شیر مکروهی بتو
رسیده باشد از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن به
نسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین
حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست
و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بود. و عهدها و
پیمانها که در اول بسته ایم اگر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه
هرچه حادث باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید
و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ
دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر
بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و درین درگاه بدو هیچ احتیاج
نیست و عدم و وجود او علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز
راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنودم و تهور و تجبر

او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خودرا به برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع
مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجبست باداء رسانم **نظم** من آنچه شرط بلاغست
با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال حالا صلاح وقت دران می بینم که تدبیری
اندیشی و بسرعتی تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی
روی نماید و بلطیفهٔ ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهد
و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال
آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده و در سخن
تو نیز کان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغ چند بر من بسته اند و اورا
بزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکاراند همه در سخن چینی استاد
ماهر و در خیانت و درازدستی خیره و دلیر و ایشانرا بارها آزموده است و انواع خیانتها
و جنایتها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور
دارد و بران قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و برین
گمان خطا را صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلیست
کافی و بدین صورت اشارتیست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
شنزبه گفت بطی درمیان آب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ

نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد وچون دید که حاصل او ازان صیادی همان
حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب ومحصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب
بکلی ترک صید ماهی گرفت وبیکبارگی مهم خود را فروگذاشت ودیگر شب هرگاه که ماهی
بدیدی پنداشتی نور وشنایی ماهست قصد او نکردی ومطلق بدان ملتفت نشدی
وگفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامه وثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی
وبی برگ ونوا گذرانیدی واگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند وبحکم من یسمع یخل
در دل وی کراهیت پدید آمده وآنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده
وحال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی واز منظر
علوی تا مرکز سفلی مثنوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر   زانکه مانند در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خوردار یک محل   زان یکی شد نیش وزین دیگر عسل   هر دو گون آهو
گیا خوردند وآب   زان یکی شد پشک زد یکی مشک ناب   دمنه گفت شاید که کراهیت
شیر نه بدین سبب باشد بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بر
مرتبهٔ اعلی اختصاص دهند ودیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف وتاراج
سازند نظم شاه هر موزم ندید وبی سخن صد لطف کرد   شاه بردم دید ومدحش گفتم وهیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق ونصرتشان دهاد

شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ دست آویزی بای

جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مرا نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد

استرضا و معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و بزرق و افترا

تغییر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد

بود چه دروغ و بهتان را اندازهٔ پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در انجمیان

من و شیر واقعهٔ خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای جای هم از برای

مصلحت او خلاف کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات کاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق

رضای او سخنی گفته و شاید که او را حمل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت

و مباسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این

همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمع گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر

هر چه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب

عداوت گردد **نظم** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار

و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث

شده باشد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان

و خوش آمدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا

غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت
نزدیکتر است و از قرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته ام که خطرات خدمت
پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی ارباب حکمت
پادشه را با آتش تشبیه کرده اند که اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک دردمندانرا روشن
می سازد ولی شعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگارانرا می سوزد و خرد کامل
برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر ضررش بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده
از احراق بیخبرند تصور لذتی و گمان منفعتی از قرب ملوک دارند و فی الحقیقه همچنان است
چه اگر ایشان از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن
گردد که هزار ساله عنایت با یکساعته سیاست برابر نیست و مصداق این قضیه مناظرهٔ
بازشت با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی
باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت که تو مرغی بغایت
بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا
بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروت نیز اقتضای
آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفایی مرقوم نسازد **بیت**
سگ که وفایی بر نهادستش — بهتر از آنکس که وفا نیستش
مرغ خانگی گفت از من چه بیوفایی

دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفایی تو آنست که با این همه که
آدمیان درباره تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات
از آن بدو می باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام
میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان
گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه میدوی **نظم** حق نمکی نمی شناسی
و ز منعم خویش می هراسی و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت
گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق ایشانرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند
دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پروازکنان باز آیم **نظم** مرغ دست آموز را چندانکه
کس دور افکند   بانشاط بال آید باز چون گوید بیا ماکیان جواب داد که راست میگویی
باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار
مرغ خانگی برتابه بریان دیده ام اگر تو آن نیز بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی اگر من بام
ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آن جماعت که
صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده
نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری **نظم** نزدیکانرا بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت همانا که شیر بجهت عظمت شهریاری و شوکت

کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضل بیشمارست و سلاطین از
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهت وی باشد
که اسپ تیزتک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمره سر و شاخ شکسته
شود عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده
و شرمسار **نظم** وبال من آمد همه دانش من　　چو روباه را موی و طاوس را پر
هنر عیب من شد وگرنه سرم را　　نه از خاک بلک از گهر بودی افسر و هرآینه چون شریران
از هنرمندان بیشترند و میان ایشان خصومت ذاتی قایمست بحکم کثرت غلبه کرده
در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه
بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند
و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادت است آماده شقاوت و مدد نکبت گردانند
نظم چشم بداندیش که برکنده باد　　عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درین باب
فرموده **نظم** گر هنری سر ز میان برزند　　بی‌هنری دست بدان در زند　　کار هنرمند بجای
آورند　　تا هنرش را بزبان آورند　　و هم درصفت ناانصافی عیب‌جویان گفته اند **نظم**
دیده انصاف چو بینا بود　　در شبه گرچه که مینا بود　　وانکه ندارد دل رحمت پذیر
تهمت پشمینه نهد بر حریر　　رسم بزرگان بود انصاف کار　　کار خسان نیست بجز خارخار

دمنه گفت لیکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل کار چگونه باشد
شنزبه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر
قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن
ممکن و مقدور نخواهد بود ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه
حال می باید که فکر دوراندیش را پیش رو کار خود سازد هیچ کس بنا کار خود بر خرد ننهاده
که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده
باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضا نه چاره
دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهایی متصور
نیست **نظم** هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت و چون
آفریدگار سبحانه و تعالی حکمی بنفاد خواهد رسانید میل غفلت دیده بصیرت بینایان را
تیره و خیره گردانند تا راه خلاصی ازان حکم برایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر
نظم بوقت نفاد قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر و مگر تو قصه بلبل و دهقان
نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
ارم هوای ان نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریاحین روح فزایش دماغ

جانرا معطر ساختی **بیت** گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی

نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود

تازه تر از نهال کامرانی و سرفراز تر از شاخ نخل شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون

عذار دلربایان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشگفتی و باغبان بآن

گل رعنا عشقبازی آغاز نمودی **نظم** گل زیر لب ندانم چه میگوید که باز

بلبلان بینوا را در فغان می آورد باغبان روزی بر عادت معهود تماشای گل

آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز

از یکدیگر می ریخت **نظم** بلبل که بگل درنگرد مست شود سررشتهٔ اختیارش از دست شود

باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده کرده گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زد

و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری درآویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ

فراق گل **ع** داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز سوم باز بحرکت منقار بلبل **ع**

گل بتاراج رفت و خار بماند خارخاری از بلبل بسینهٔ دهقان بدید آمده دام فریبی

در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بید ل

طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز چه موجب مرا حبس کردهٔ و از چه سبب

بعقوبت من مایل شدهٔ اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ

من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال
که در آتیده مرا از معانی الضمیر خود آگاهی ده پس دهقان گفت نظم تاکی آزاری مرا یارب بجانی
تا بکی پوشی زخش یارب برافگنی ای نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بفراقت
یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار
و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری و من هم
بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که برین
مقدار جریمه که گلی پریشان کردم محبوس گشتم تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون
خواهد بود نظم گنبد گردنده ز روی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس هر که نکویی کند آنش رسد
ور بدی کرد ز پاداش رسد این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی
گشاده گفت چون با من نیکویی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر زر بردار و در حوایج خود
بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل درست یافت گفت ای بلبل عجب که
آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اذا نزل
القدر بطل الحذر ع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد

نه دیده بصیرت را روشنی ماند و تدبیر خرد نفع رساند **نظم** بسر پنجه دست قضا را مپیچ

که دست تو قدرت ندارد بهیچ   نباشد حذر با قدر سودمند   هر آنچه از قضا آید آنرا پسند

و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه

سر تسلیم بر خط الهی نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان حضرت دوست

که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شنزبه آنچه بیقین من دانسته ام

و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده به نسبت بدگویی خصمان

یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفایی و غدر او را بران میدارد که جباریست

کامکار و غداری بدمزاج و مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر

خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر پشتش به

نقشهای رنگارنگ آراسته و در دهنش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد اکنده

نظم همه ریو و رنگست و مکر و فریب   نه صدق و مروت نه صبر و شکیب   شنزبه گفت

طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام

حالا وقت هجوم محنت و غمست **نظم** ای دل ز می وصل چشیدی یکچند   اکنون الم فراق می باید دید

و بتحقیق مرا اجل گریبان گرفته و بدین بیشه آورده و اگرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که

بمن طامع است و من طعمه او را می شایم با بستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستندی کشید

و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستندی فکند **نظم** من که ام تا دولت وصلش
هوس باشد مرا   این که از دورش همی بینم نه بس باشد مرا   اما تعذیر الای و دمدمهٔ
تو ای دمنه مرا در ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است
و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام
و سودای فاسد برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز دودی بپیش من نرسیده است
از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام **ع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست
و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فضولی نماید مشابه کسیست که
بکوه الماس رسد هر [illegible] نقش نظر بوصلهٔ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن
بسته بیشتر میرود تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما بازآمدن متعذر باشد چه ریزهای
الماس پای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده
از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد
نظم از زیادت طلبی کار تو آمد بزیان   سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلایی که بکسی رسد غالب آنست منشا
او حرص و طمع خواهد بود **نظم** بگذر ز طمع که آفت جان و دلست   طامع بهمه جا و زهمه کس
منفعلست گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری

که سودای شره در وجای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص

و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاده و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شده چنانکه

آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجه پلنگ دمار از نهاد او برآورد شنزبه گفت چگونه

بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی بصحرا میگذشت روباهی دید بغایت

چست و چالاک که در فضای آن دشت گشت میکرد و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود

صیاد را موی او بسیار خوش آمده بهای تمام آنرا فروخته تصور کرده قوت طامعه او را بر آن

داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و

خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود

قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید

با خود گفت اگرچه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطرست اما بوی بلایی نیز بمشام خرد میرسد

و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان

فتنه درو متصور بوده نموده **نظم** هر کجا خط مشکلی بکشند   جهد کن تا برون خط باشی

و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر او دامی تعبیه

کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **نظم** مر ترا چون دو کار پیش آید   که ندانی کدام باید کرد

آنکه در وی مظنه خطرست   آنت بر خود حرام باید کرد   وانکه بی خوف و بی خطر باشد

بهمانت قیام باید کرد روباه آن فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت

پیش گرفت در اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار خود را در حفره افگند صیاد

چون آواز دام و افتادن در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی

آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد

کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع

طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده

طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افگنده سازد **بیت** زیادت از سر آید یک کله بدست آری

بخاک پای عزیزان که درد سر باشد شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار

کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت

شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه کسی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراگند

یا در گوش کر ماه زاد غم و شادی گوید یا بر روی آب روان غزلها تر تازه نویسد یا

بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران

توقع کند **بیت** ز باد شاه و فا جستن آنچنان باشد که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی

نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد ز آری اگر از جوی خلدش آب دهی دمنه گفت

ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله بیش آرم

من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما
نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل
شاهین ترا از زندگانی من بگوشه فنا مایل‌تر است که به یک نعاجه ظالمان مکار و ستمکاران
غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یک رو به قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یابند
و او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب
آمده بمراد مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند
و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آن حوالی ماند و بعد از مدتی قوت
گرفته هر طرف بطلب علف می پویید گذرش بر آن بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت
و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال بپرسید بعد از وقوف بر آن از حال
اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت **بیت** پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان
خواهد بود **ع** صلاح ما تو به میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه
و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکار رفته بود و پیل مست با او دچار زده میان ایشان

جنگ قوی و محاربهٔ عظیم افتاد و شیر را جراحت چند رسید به بیشه باز آمد نالان و مجروح
بگوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمهٔ یافتندی بی برگ
و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشانرا بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار
ترست اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان
از خدمت شیر بیرون آمدند و بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر مشاورت کردند و گفتند از بودن
شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران
باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی باشد و ما را
نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بجانب
خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خاین بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازان ناخشنود **نظم** هر که در وطرح خیانت کر بست
دین وی از عهد دیانت بر بست   سکهٔ مردی ز دیانت بود   قلبی مردم ز خیانت بود
زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما
جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری
نشان کردید و از هیچ صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی

کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده اگر ملک بدان رضا دهد همه را
رفاهیت تمام و نعمت مستوفی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت
آن اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه
عجالة الوقت را صیدیست در دست آمده و شکاریست در دام افتاده شیر در خشم شد و گفت
خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت
و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند **نظم** اهل زمانه را که وفا نیست یارشان
مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان سگ به ز کرگسان خموشی که از جبل
جز بر کنار سفره نباشد شکارشان شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر نهاد
داده خود قصد کردن در کدام ملت روا **نظم** هر شاخ پایدار که از تست سر بلند
مشکن بدست خویش که او هم شکستنیست زاغ گفت من این مقدمه را میدانم که حکما گفته
اند که یکنفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و اهل قبیله را فدای
شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را
فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد
از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر
در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم و او در اول سرکشی کرد

و در آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو ر
تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار روزگا
بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد اقتضای آن کند که جان و نفس خود را
فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم شد و از سمت مروت و جوانمردی محروم
صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم که
بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که ا
ملک چاشت از من بسازد و دیگران آنرا دفعی گویند و علتی که کشتن بر شتر مقرر گردد و با
نزد شتر آمدند و این فصول بادی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و افسا
ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقر
شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**
شها در جهان کامرانیت باد   بزم طرب شادمانیت باد   راحت ما بصحت ذات ملک
متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمق حاصل می تواند
باید که مرا بشکند و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری
تواند بود **ع** توکی تا که در آیی بشماری باری   زاغ این شنید سر در پیش افکند و شغا
آغاز سخن کرد و گفت **بیت** ابا شهی که بهنگام کین رسول اجل   ز تیغ تو برد روزنامهٔ آجا

مدتی متمادی شد که در سایه دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث این کدرانیده‌ام

امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستاره اقبال از افق

حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه جاپشت فارغ گردد دیگران جواب

دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بویناک و زیان

کارست مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده گردد شغال خاموش شد گرگ پیش

آمده زبان برگشاد نظم که تا خداوندیار تو باد عدو روز بیچاره شکار تو باد

من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن

دندان جای سازد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت

تو خناق آورد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر

دراز گردن شیده بالا مهار کل طویل احمق بگسیخته سخن آغاز کرد بعد از شرایط دعا

گفت نظم ایا شهی که گشاد ست چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی

من برداشته این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم یارانه خوان

او را میشایم بجان مضایقه نیست نظم برخیزم زسر کوی تو تا جان دارم

ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت

وصدق عقیدت است فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگارست رحمت

همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی

نظم هست جوانمرد درم صد هزار   کار چو با جان فتد آنجاست کار   پس همه یکبار قصد

شتر کردند آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند این مثل بدان آوردم

که مکر ارباب غرض خصوصا که بایکدگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این با

چه دفع می اندیشی شنزبه گفت اندیشه من حالی از صوب صواب منحرفست اما جز جنگ و جدال

و حرب و قتال چاره نمیدانم هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا

داخل است و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل و دیگر آنکه اگر اجل

من بدست شیر مقرر و مقدر شده باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم

نظم بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست   دمنه گفت مرد خردمند

در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب متابعت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت

خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت کردهم

خصم برانید و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند **نظم** فریب خوش از خشم ناخوش بهست

برافشاندن آب از آتش بهست   مرادی که در لطف گردد تمام   چه باید سوی قهر دادن لگام

و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیله

عاجز نباید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن باب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط

شنزبه را دانسته و استیلای او از شرح مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایله حرب غافل مشو که هر که عدو خوار دارد و از تبعات محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه است آن دمنه گفت بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر لب دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضع نزه و جای دلگشای است و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برارد و بچگان ما را درر باید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت و اگر بالفرض چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد تا بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد

نظم
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایقست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو چه قوت وکیل دریا را به اشعام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آیی

نظم
بتاراج خود ترک تازی کنی چو گنجشک باشی و بازی کنی

ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محل امن و جایی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران

مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنک پشت رسید زاغ کفت جکونه بود است

حکایت کفت آورده اند که در آبکیری که آبش از صفای ضمیر جون آینه عکس پذ

و به عذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنک پ

ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده بود و بهمسایکی

خانکی انجامیده نظم خوشست عمر که یاری دوستان کذرد خوشا دمی که بیاران

ناکاه دست روزکار غدار رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن کرفت و سپهر آینه فام

مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وای النعیم لایکدره الدهر

خوشست از جام وصل دلبران می ولی مستش خمار هجر در پی برین خوان کس نخاید لو

که سنکی نایدش در زیر دندان دران آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقص

کلی و تفاوت فاحش پدید آمد بطان جون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند د

از وطن مالوف بر داشته عزیمت جلا را تصمیم دادند نظم سفر بهتر آنرا که در جای خویش

دلش از غم این و آن ابتر است که هرچند رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است

پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنک پشت آمده و سخن وداع در میان آورده کفتند نظم

ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام جکویم که جها کرد سنک پشت از سوز فراق بنال

و بدرد تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است مرا بی شما جکونه حیات متصور و زندکا

نظم ای بیتو حرام زندگانی خود بیتو کدام زندگانی هر زندگئی که بیتو باشد

مرگیست بنام زندگانی وبط گفت ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود

نظم هنوز سرو روانم زچشم ناشده دور دل از تصور دوری چو بید لرزانست

بطان جواب دادند که مارا نیز جگر از خار مفارقت ریش است و سینه را بالتهاب

زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود مارا باد

عدم برد بلا لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته غربت اختیار میکنیم نظم

بکام عاشق بیدل زکوی یار نرفت کسی زروضهٔ جنت باختیار نرفت سنگ پشت

گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی

آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا باخود ببرید و در

محنت آباد فراق تنها نگذارید نظم تو جان منی و عزم رفتن داری چون جان برود این

تن بیجان چکنند گفتند ای دوست یگانه و ای همدم فرزانه رنج هجران تو مارا از جلای

وطن زیاد تست و غم افتراق تو دلرا موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا که رویم

اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره

و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و مارا نیز جز مصاحبت ~~و علاقت~~ تو آرزوئی نیست

لیکن رفتن ما بروی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در

در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت
بر چه وجه تواند کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این
مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی ز خیال هجران خسته و دلی از بار فراق
شکسته چون تدبیر توانم کرد **نظم** در هر کاری دلی بباید ز نخست   ناید ز دل شکسته
تدبیر درست گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم نکرده ایم و تهتک و سبک سنگی
در نیافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمایی
سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف
آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **نظم** عهد بستم که سر از عهد شما نپیچم
شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم
مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که چشم بر ما افتد سخنی خواهد گفت و بتعریض و کنایت کلمهٔ
خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی را جواب
بر بندی و بنیک و بد زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی
بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **نظم** به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی   ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا   اگر راست پرسی خموشی خموشی
ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب

چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد
و مردم ده به خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و به تفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد برخاست که بنگرید که بطان سنگ پشت را می برند و چون مثل آن صورتی دران
ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ
پشت ساعتی خاموش بود. آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شده گفت ع
تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن همان بطان آواز
دادند که و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان
شنودن بیت نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان شوند پندپذیر پند من در چه نیکخواه توام
در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا
نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده بیت
آنکس که بسخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی نر
گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار که مردم
بددل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد
دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات
بر آوردند دریا در موج آمده ایشانرا از زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه

در اضطراب آمد که ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچکانرا بر باد دادی
و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بدل ریش توانی رسانید تر
گفت سخن بحث و حرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون
آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد پس فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف
هر کدام پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داده التماس
موافقت و معاضدت نمود **نظم** احوال دردمندی دل بینهایتست هنگام دستگیری و وقت
عنایتست اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل
دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این
قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن دیگر
را مدروده باید کرد **نظم** یا بصد خواری بباید ساختن با خارش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد
مرغان ازین واقعه شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت سیمرغ شتافته صورت حادثه
بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر
پروای رای مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسبانی
ایشان بدیگری حواله خواهد شد **نظم** غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد و مرغان

بعاد

بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ
با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف
ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی **نظم** همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار　فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال
کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار　بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موجب
آن خبر بوکیل دریا رسانید چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور
ندید بضرورت بچگان طیطو را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ
دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ
دراز قد از ان عاجز فرو ماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه باوی ملاقی
گردد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید **بیت**
دوستی را هزار شخص کمست　دشمنی را یکی بود بسیار　شنزبه گفت من ابتدا بجنگ
نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت
و نگاه داشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و به بینی
که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ چشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر
آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن

از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی

بکلیله نهاد **بیت** چیزی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجوی ازو کز همه برکران بود

کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم چه انجامید دمنه جواب داد که **ع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم

بحمد الله که فراغی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته دمنه

این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل

بصیرت فرو میخواند **نظم** خوش گرفته‌اند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاقاً گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاده دمدمهٔ دمنه در کار

آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم میسود

شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت که خدمتکار ملوک در خوف و حیرت و ملازم

سلاطین در بیم و دهشت بهم خانهٔ مار و هم خوابهٔ شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت

آن یکی سر برآرد و این دگری دهن بگشاید **بیت** مکن ملازمت پادشه گران ترسم

که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو طرف

علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ

زمین و فضای زمان انگندند **نظم** ز غوغای ایشان وحوش و سباع در آن دشت و بیشه پریشان شده

یکی در شکاف کمر منزوی یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله آن صورت دیده روی بدمنه

آورده و گفت رباعی صد حیله برنگ و بو برآمیخته وانکه ز میان کار بگریخته
باران دو صد ساله فرو ننشانند این گرد بلا را که تو انگیخته ای نادان و خاتمت عاقبت
خود را می بینی و شآمت خاتمت مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست
گفت این عمل که تو کرده و درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورتی ولی نعمت
خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی
که بنقض عهد و بیوفایی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی موجبی در خون
گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد
در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن
کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند
ششم سالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی و سر رشته عقد جمعیت ایشان بعد ازین
نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق
و تلطف بپردازم و به پایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان آنست که فتنه خفته را بیدار
کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه
گفت مگر تو نشنیده که گفته اند نظم کاری که بعقل بر نیاید دیوانگیی درو بباید
گفت تو درین کار بدستور خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته

کار از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده. آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب

بر جرات و شجاعت مقدمست **ع** الرای قبل الشجاعه شجعان **نظم** کار ما راست کند

عاقل کامل بسخن — که بصد لشکر جرار میسر نشود — و مرا اندیشهٔ اعجاب تو و مغرور بودن

برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد

معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم مگر انتباهی یابی و از خواب غرور

و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد در گذرانیدی

و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی

وقتست که از کمال نادانی و بیزیرکی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز

گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریایی قطرهٔ و از کوهی ذرهٔ

خواهد بود برشمارم **نظم** تا تو بدانی که چها کردهٔ — نقش وعایبه خطا کردهٔ

از همه در هیچ شماری نهٔ — ور همه هستند تو باری نهٔ — دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر

تا غایت کار نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد اگر عیبی از من

مشاهده کردهٔ برایم باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را

بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر

برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار

قسم اند اول انکه نکوید و بکند و این عادت جوانمردان و آدمیانست دوم انکه بکوید
و نکند این شیوهٔ منافقان و بخیلانست سوم انکه بکوید و بکند و این سیرت مردم
معاش دانست چهارم انکه نکوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس عنانست
و تو از ان طایفهٔ که بکوئید و کفتار خود را از زیور کردار نیارایند و من همیشه سخن تر از
هنر بیشتر یافتم و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطر کشته است و اکر عیاذا
بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا
از حد درکذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در مانند و وبال این همه نکال
در کردن تو باشد **نظم** هرکه بدکار یا بداندیش است   روی نیکی دکر کجا بیند
هرکه شاخ مضرتی کارد   میوهٔ نفعت کجا چیند   دمنه کفت من همیشه ملک را وزیر ناصح
بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله کفت نهالی که ثمرهٔ اش
این عمل باشد مشاهده میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجهٔ چنین دهد که بنظر می آید ناکفته
و ناشنوده اولی و چکونه در قول تو فایدهٔ متصور باشد و حال انکه بحلیهٔ عمل آراسته
نیست و علم بیعمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و کفتار بی کردار چون درخت
بی برک و بار جز سوختن را نشاید **نظم** علم کز اعمال نشانیش نیست   کالبدی دارد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او را ثمر   خاص ز بهر ثمر آمد شجر   شاخ که بی میوه بود ناخوش است

مطبخیان را مدد آتش است و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش

چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت

و زندگانی بی صحت و پادشاه بذات خویش اگرچه عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک

طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف او قصه پر غصه مظلومان

بعرض سلطانی نرسد چنانکه چشمه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه بینند هیچ

آشنا و تشنه و اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بران تواند گشاد و نه پای دران یارد نهاد

نظم
رسیده ام من تشنه جگر بچشمه صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت

مرا مقصود از این عمل جز شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کاهی و چاکران

کاردان زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت بر طرف

باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچکس معتقد نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه

رتبه حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را

ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم بدید آید میل بزیادتی حشم و خادم

خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشنست بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند

علامت احمق پنج چیزست طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت

بی ریاضت عبادت چشم داشتن و به درشت گویی و تندخویی با زنان عشق بازی نمودن
و به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن و بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع
دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب
روشنست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت
حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من مشرق نخواهد گشت **بیت**
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه   و مثل من با تو
چنانست که مردی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن
نباشند ضایع مکن و او نشنید و عاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعت بوزنگان در کوهی جا داشتند و بمیوه‌ها و گیاه‌ها
آن روزگاری میگذاشتند قضا را در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون
تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر آثار خون
در تن ایشان فسرده گشت **نظم** ز سرما در تمنا شیر گردون   که سازد بر تن خود پوست وارون
به بستان مرغ را نعل اندر آتش   که خوش در ماتم زن کرده بر آتش   بیچارگان از سرما بجوز
پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پارهٔ
روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده گرداگرد آن چیده

می دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته التفات

ننمودند و از آن کار بی فایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مردی بگذار رسید و مرغ

را گفت که رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی **نظم** هر که با ادبار توام آمد

از آغاز کار   ترک او گیر که مقبل نگردد بجهد و در تهذیب و ترتیب چنین کسان

سعی بردن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق

طلب نمودن **نظم** هر که در اصل بد نهاد افتاد   هیچ نیکی ازو مدار امید

زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت   از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمی

شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند

و ایشان را از آن رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد مرغ برآمده سرش

از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن

بی فایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست **بیت**

گوش مستمع قبول نصیحت نمیکند   بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی

گفتی که بر براق سعادت سوار شو   تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی

نشنید و همچنان بره خویش میرود   بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت

شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت

رسوم مواعظ و نصایح لازمست خواه کسی استماع کند و خواه نکند **قطعه**

مدار پند خود از هیچکس دریغ دیگو   اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر   سحاب قطرهٔ باران ز کوه وانگرفت

وگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر   کلیله گفت من باب نصیحت بر تو مسدود نمیگردانم ولی ازان

میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رایی و خودکامی پیش گرفته بئس الاستعداد

الاستبداد و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سودی ندارد هرچند پشت دست خایی و روی

سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن

بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال

حیل او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل برکت راستی و ساده دلی

بمراد رسید دمنه گفت چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که دو شریک

بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی نرد نیرنگ برآب

زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان

امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان از داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر

روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا

غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده

بسیارست حالا برین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن

اولی مینماید نظم چند گردی گرد عالم بهر زر پیش گرد زر شود غم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیدند بمنزلی فرود آمدند شریک
غافل گفت ای برادر بیا تا این زر قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را
بهر چه خواهیم خرج نمایم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صواب نیست صلاح
آن باشد که آن مقدار که برای خرج بدان احتیاج افتد برداریم و باقی با احتیاط تمام
جایی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداریم و تتمه را بهمان دستور
محفوظ می سازیم تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان برین افسون
فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نمود و برین وجه که مذکور شد نقدی بسره برداشتند
باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند
نظم روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را سر باز آن شریک که دعوی زیرکی
کردی بپای درخت رفت و زرها از زیر زمین بیرون کرده برد و شریک غافل ازان حال بیخبر
نقدی که داشت بخرج آن مشغول می بود تا چیزی باقی نماند شریک غافل آمد و گفت بیا تا از
دفینه چیزی برداریم که بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد
پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست
در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد

اضطراب کردی جایی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت
برافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده برو دعوی کرد و مضمون
قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق
دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی **نظم** برخور ز عمر خویش که در مسند قضا
احکام عمر تو بادرازی مسجلست مرا بجز آن درخت که در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست
و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی آن درخت را بقدرت کامله در سخن آورد تا بر دزدی این خاین بی
انصاف که مجموع زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب
شد و بعد از قال و قیل فراوان قرار دادند که روزی دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده
از درخت گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک
بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد
تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله در محکمه قضا کاشته و تمام مهم شفقت
تو باز بسته است اگر موافقت نمایی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیت العمر برفاهیت
و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام است پسر گفت میان آن درخت
گشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفت و در میان
درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باداء رسانی

پدر گفت ای پسر از سر حیله و مکر در گذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوانی فریفت **نظم**

سر رشته داری فلک میداند کو موی بموی و رگ برگ میداند گیرم بزرق خلق را بفریبی

با او چه کنی که یک بیک میداند ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای او هم بدو رس

رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه

بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی پهلوی ماری وطن ساخته بود و در

جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بداغ

فراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک او رفت

و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم با او ا

متصور نیست و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جا

خوش است و ماوایی دلکش مرغزاریست سواد مینا نمایش چون روضهٔ مینو فرح افزا

و نسیم دلکشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای **بیت** صد ورق باز کرده دفتر گل

لاله برکف گرفته ساغر مل از شمیم شمال عنبربیز گشته اطراف آن عبیرآمیز و هیچکس باختیا

ترک چنین منزل نگیرد و دل از این نمونهٔ فردوس برین برندارد **نظم** جای من کوی مغانست

چه زیبا جاییست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت هیچ غم مخور که

دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان فکند **بیت**

اگر دانه حیله باشد کسی   بدام آورد مرغ زیرک بسی   غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله
حل کرده و در دفع غایله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای راسوی
جنگ جوی است ترخونی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان
یکان می خورد و بطلب دیگری میرود هر اینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد
و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک برین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون
برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند
و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بر همان راه که
پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد
نظم تو از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی   و این مثل بدان آوردم
که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت**
مزن در وادی مکر و حیل گام   که در دام بلا افتی سرانجام   پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز
و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت است پیر بیچاره را
حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادیه جور و خیانت کشید و سر انما
اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت بکلی در
نوشته از کتاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت

و دران شب تیره با دل مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای
آفتاب بر محکمهٔ فلک بیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت
قاضی با گروه معارف به پای درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی
بر درخت کرد و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال ازو استفسار
نمود آوازی از میان درخت پدید آمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک
اوست ظلم کرده. قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا
کردن آن جز بتدبیر صایب میسر نگردد **نظم** سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر
پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زده این ناپختهٔ خام کار
را دود از جان و دمان بر آوردند پیر حریص ساعتی صبر نمود. چون دید که کار بجان رسید امان
خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت آن حال سوال فرمود و پیر
نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه
دستی خرم دل و خیانت و ناپکاری تیزهوش با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر با
تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیوی بشرارهٔ نار
عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجری عنیف کشیده پدر مرده
را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل برکت صدق و امانت و راستی و دیانت

زر خود باز ستده بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را
معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **بیت**

هر که باد در مضیق مکر نهاد / عاقبت سر بباد خواهد داد
حیله ماریست کو دو سر دارد / هر یکی گونه گون خطر دارد
آن سر ار خصم را کند دل ریش / این رساند ضرر بصاحب خویش

دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر نام کرده من این مهم را بتدبیر
صایب ساخته‌ام و چنین کاری برای دست برداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف
تدبیر بران مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان
منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود
که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دوروئی و دوزبانی
تو چه نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست
و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون
خوردن کار اوست و شانه که دو رو دارد فرق نازنینان جای قرار او **بیت**

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او / یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری
وانکس که همچو شانه دو رویست و ده زبان / بر فرق خویش جای دهندش ز سروری

کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهدهٔ جمال

تو دیده روشن کرد بلکه آن خار دل آزاری که از وخز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی

که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهد بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زبان نباشد

بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلتست چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید

و ترا از هر دو زبان زهری بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی

همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهر پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است نظم

تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان   این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان دمنه گفت

از سر ترس من بگذر شاید که میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای اتحاد و محبت

تمهید یابد کلیله گفت این سخن از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه

چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعاتست و ثباتش

از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون

بحر پیوست از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان

واقعست که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان

و بدکیشان از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق و ائتلاف توقع نتوان کرد سوم

مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن نداده‌اند

و چون مردم دو روی دو زبان در میان دو یار فرصت افساد یافتند دیگر بر دوستی ایشان

اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص شود ممکن نیست که بتلطف و تملق
او از راه رود با مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت
مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود نظم چون رشته گسست وا توان بست
اما گرهیش در میان هست دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشهٔ
کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا برافقت تو میل کنم و من
همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکاری کرده ام چه علما
گفته اند که از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که
مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست و هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر میکشد
آخر چاشنی از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ
عطارست که اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت رواج عطر او مشام را معطر خواهد
ساخت نظم باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند چو آتشگه آهنگران
دود شراری دهی از هر کران و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا
عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی
و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت

رواداشتی وحقوق انعام واکرام اورا نابوده انگاشتی **نظم** نه از حق نه از خود ترا شرم بود
نه از مردمت نیز آزرم بود ومن از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا
معذور خواهد داشت واگر با چنین ناکس ترک موافقت کنم عقل رهنمای رای مرا بصواب
نسبت خواهد داد **نظم** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است بیت گر حضور ناموافق
بحضوری خوشتر است. همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ
دوری خوشتر است. وچنانکه صحبت اخیار وابرار را منفعتی بی غایتست مصاحبت نااهلان
واشرار را مضرتی بی نهایتست وصحبت بدان زودتر اثر کند وضرر آن در اندک
زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که با مردم دانا وستوده معاش وراست
گوی وخوشخوی کند واز همدمی کذاب وخاین وبدخوی وفاسق اجتناب نماید **بیت**
جو نتوان در بروی خلق بستن. بخلوت خانهٔ تنها نشستن رفیق نیک باید کرد حاصل
که صحبت را نشاید هر سیه دل مراهست این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد
که با بی دانشان هر کس که شد یار زیاری شان باخر شد گرفتار وهر که یار نااهل گیرد وبیاری
نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعات مشغول بود.
وعمر نازنین در عمارت باغ وبستان صرف نمود. باغی داشت که چمن فردوس نشانش

از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و اثمار

داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده. درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوس ظاهر

و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر. روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش

منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر. درخت جوان بخشش از بسیاری ثمار

چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش

رسیده. الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی. سیب آسیبش

چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید

آورده. نظم سیب را با ذقن یار مشابه کردند   رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ

سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت   روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ

امرود از سر هر شاخی کوزهای آب حیات با صراحیهای جلاب نبات در آویخته بصلای

حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته نظم وصف امرود چگویم که ز شیرینی و لطف

کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار   به پشمینه پوش چون صوفیان تنخیز بار خسار زرد

سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان را از

مهر ماه نشان اشتباه داده نظم به زرد زمهر ست و من از مهرم زرد   او از مه مهر و من ز مهر مه خویش

کوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلا

ترنج با نکهت دلارای و رایحهٔ روح فزای در صحن بوستان درخشان بیت
انارش چون لب دلدار خندان   حریفان از طریق آب دندان   برای امتحان گردون زرکار
فکنده جوهر یاقوت در نار   چو نطقم وصف شفتالو سراید   سخن در وی تر و شیرین نماید
هنوزش لب سوی لب نارسیده   که آب حسن و لطف از وی چکیده   در یک جانب انجیر
بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده حلوای زبیار خشخاش و قند
ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش را بر صحیفهٔ شریفهٔ فانبتنا
فیها حبا و عنبا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار
خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده
نظم خربزه گویی که در آن سبز کشت   گوی برد از ثمرات بهشت   سبز خطی در خط او موی نه
مشک دمی مشک بدان بوی نه   پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ بار دوغ
فرزند نداشت و روزگار به تنهایی در آن باغ میگذاشت حاصل الامر از وحشت تنهایی
بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ع گل و بنفشه به همت دیار
نبست چه سود القصه از الم تفرد ملول خاطر گشت و دشت پردن شد و در دامن کوی
که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضارا خرسی زشت سیرت
قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهایی از فراز کوه روی به نشیب

102

نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد

روشنایی بمصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست

جنس خود را همچو کاه و کهربا ست ناریان مر ناریان را جاذب اند نوریان مر نوریان را طالب اند

صافیان مر صافیان را راغب شوند دردیان مر تیرگان جاذب شوند باطلان را چه رباید باطلی

عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را میکشند باقیان از باقیان هم سرخوش اند

خرس نادیده تملق روشنایی نموده بکلی وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده

بدان باغ بهشت آسای در آمد و بانعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان

مؤکد شده بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** یکچند باغ می بودند یکچند

ز وصل یکدگر پیوسته خرسند هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سر فراغت

بر بالین راحتی نهادی خرس از روی دلجویی و هواداری بر سر بالین نشسته مگس از روی

او میراندی **ع** مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب روزی باغبان خفته بود و در خواب رفته

و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال می نمود هر چند مگسانرا براندی

در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرفی دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد

و سنگی بقدر دویست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسانرا

از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند

بطریق معهود

که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهترست **بیت** دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو جان نتیجه
دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد **نظم** صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
کز درون خالی از برون سیهیست دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از
مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان
مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ بصیرت را تیره و خیره میگرداند ممکن که بنا بر غرضی جانب دوست
فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه این
غدر انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان مثل آن بازرگانست
که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر بازی کودکی را در رباید دمنه گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت
بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد از سرمایهٔ روزگار
ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آن که بازرگان سفر بپایان رسانید و بار
دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بها خرج کرده
بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من آن آهن با امانت
در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقعست تا

واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهنها را تمام خورده بازرگان جواب داد که
راست میگویی موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر خاییدن آن لقمهٔ چرب و نرم
قدرت تمام هست **نظم** موش را لقمه‌ها آهن هست — بجو پالوده راحت الحلقوم
مرد امین راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار
فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان داری کنم و رسم
تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی بدید آید پس خواجه را صلای مهمانی
زد و گفت **نظم** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی — لطف میفرمایی و بر چشم ما پا می نهی
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد بگاه باز آیم پس از
منزل وی بیرون آمد و پسری از آن وی برد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ
میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور
دار که از دی باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند
و از آن گم شده خبری نیافته ام **بیت** یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان — کایا خبر یوسف گم گشته که دارد
بازرگان گفت من دی روز از منزل تو بیرون آمدم بدین
صفت که میگویی کودکی را دیدم که بازی او را برداشته و پرواز کرده در روی هوا می برد
مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین عظمی برای چه بخود بنبست

میدهی بازی که تمام جثهٔ آهن باشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا
برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار دران شهر که موشی صد من آهن تواند خورد
بازی نیز کودک ده من را نیز بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور
که موش را آهن نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که باز پسرت را نبرده است
آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی
نعمت غدر توان کرد پیداست که بنسبت دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک
این کردی دیگرانرا از تو امید وفاداری و طمع حق گزاری نمانده و برمن روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازمست و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب
نظم پیوند دولت آید از چون تویی بریدن　　سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن
چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک
و خون افکنده اما چون شیر بسر پنجهٔ سیاست کار شنزبه را بپرداخت و قوت خشم کم شد
حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ شنزبه با چندان عقل و هنر
و رای و خرد نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در انچه از او
بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بنقد خود در
مصیبت زده گردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت

بار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند شیر سر ندامت در پیش انداخته

و زبان ملامت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان

الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعیه ای دوست کسی که بی سببی یار کشد

وانکه چو منی یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا
کس دشمن خویش را چنین زار کشد

خنده دایم شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این

حادثه مضاعف گشت نظم دست بجراحت مراد سینه خار غم نشاند
تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت

دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت در ناصیه او مشاهده فرمود

سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت نظم شها تخت اقبال جای تو باد
سر بر فلک متکای تو باد

سرت سبز از شادی افراخته
سر خصم در پایت انداخته موجب اندیشه چیست و سبب تامل

چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی

و نصرت خرامان دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت

صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین
روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت هرگاه

که آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت

بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود

و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود نظم رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو

رفت انکه بود خانهٔ ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم

نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید واین نصرت که

دست داد ابواب شادمانی وبهجت در ساحت دل باید کشود نظم صبح ظفر از مشرق امید برامد

واصحاب غرض را شب سودا بسر امد این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بروا رسته

شود واین منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت برو مظفر کردد بر صفحات ایام دیباچهٔ

مفاخر وعنوان معالی باید شمرد نظم امروز بخت نیک بشارت رسان ماست واقبال را ابرده

امید صد نواست روزیست این که دل بهزاران دعاش جست عهدیست این که جان بهزار

آرزوش خاست پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازو جان ایمن نتوان بود خطاست

وخصم ملک را بزندان کور محبوس ساختن کار عقلا انکشت که زینت دست والت قبض

وبسط است اکر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند ومشقت آن جراحت را

عین راحت شمرند بیت دشمن چه کرا کند کزو یاد کنی آن به که بعزت او دل شاد کنی

شیر بدین سخنان اندک بیار امید اما روزکار انصاف کاو بستد وسرانجام کار دمنه

بفضیحت ورسوایی کشید ونهال کردار بد وتخم کفتار دروغش در برامده بقصاص کاو

کشته شد وعواقب مکر وغدر همیشه نامحمود بوده است وخواتم حیله وبداندیشی مذموم

ونامبارک بیت بد اندیش هم در سر شر رود جو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر بد کنی چشم نیکی مدار   که هرگز نیارد گز انگور بار   مپندار ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو   مثل اینچنین گفت آموزگار   مکن بد که بد بینی از روزگار
کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم

در سزای افعال بدکاران و شآمت عاقبت ایشان رای فرمود که شنیدم داستان ساعی
و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت
منحرف ساخته به بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر
افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نموده
این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر
بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن
بچه نوع فرمود و بر کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده
مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود **بیت**
شها ملک و دین در پناه تو باد   چراغ هنر شمع راه تو باد   حقیقت حزم و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جای نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی
ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند درباره آن حکمی بامضا نرسانند **بیت**
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی   و بعد از آنکه سخن اهل غرض در

معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمده تدارک و تلافی آن

بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران

گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل

آن سلوک احتراز باید فرمود **نظم** براندازیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد

جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ و مصداق این قول حکایت

شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را

بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیه فاعتبروا یا اولی

الابصار ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار

گاو بپرداخت و به تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان

ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت می نهاد **بیت** میکشید از حسرت و غم آه سرد

کانچه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتابزدگی نمودم

و پیوسته این خیال می‌پخت که با این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم **بیت**

عنان نفس بدست هوا رها کردن خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستنم ندارد سود

چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم شیر مدتی برین منوال در غصه و ملال گذرانید و جهت اندوه

خاطر و توزع ضمیر آسایش بر سباع تباه شده بود و کار بر رعیت به تنگ رسیده

الناس

الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده و خسته
دل بودند **نظم** دل بجو لاله سیه خیزد و نسوزد آه من   در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیادت
شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید
و ذکر او شنود **نظم** از یاد تو نیستم زمانی غافل   یا میگویم نام تو یا می شنوم و با هر یک از
وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان
میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری
که دست تدبیر از تلافی آن کوتاه باشد موجب جنون است و طلب تدارک مهمی که در دایره
محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش برون **نظم** انداخته تیر را بشست آوردن
نتوان نتوان ترا بدست آوردن   و هر که در جستن چیزی که بدست آمدن متعسر باشد سعی
نماید امکان دارد که پی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه
آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود
که چگونه بوده است آن **حکایت** پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه
از سوراخ برون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص
و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن

توجه نمود. پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده و پوست رها کرده چون

روباه بدان پارهٔ پوست روشنایی یافت و بدان مقدار قوت قوت هرچه تمامتر

در اجزای وی پدید آمد **نظم** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن / بار دیگر جان از تن رفته باز

آمد بتن روباه آن پارهٔ پوست بچنگال تصرف درآورده روی بمأوای خود نهاد

نظم چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر / در میان راه که درش بر کنار دهی فتاد

مرغان فربه دید در فضای چرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام نگاهبانی ایشان را

میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر

ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را که در برین موضع افتاد

پرسید که ای برادر می‌بینمت که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه

حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می‌بینی که زبان حال هریک بتکرار

معنی ولحم طیر مما یشتهون جاری است و سرایت سر آیت ولکم فیها ما تشتهی انفسکم

در سراپای ایشان ساری **بیت** سر تا بپای او همه روح مجسمست / روحی بدین لطافت و

پاکیزگی کمست و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده‌ام گنجور خزاین

ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان

یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند

عیش من تلخست وگر باد از لب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود

شغال گفت هیهات هیهات من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده‌ام
و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما ان غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق
محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی و صورت ایشانرا در
دام تفکر نتواند افکند از بیم نگاهبانی و نقش ایشانرا برلوح تخیل نتواند کشید و من
درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیالی روز بشب و شب بروز می‌آرم تو که پارهٔ پوست
تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **نظم** دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد
در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت
تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن غبنی فاحش بود **بیت**

تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش

و مرا همت عالی نمیگذارد که به پارهٔ پوست بی‌مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت
فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده
و شره ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است
و راحت در قناعت **بیت** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست

خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی به ازان نیست که نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم

نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بران مترتب

است نگردی **نظم**

رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده اند · بیش ازان و پیش ازان حاصل نمیگردد بجهد

و من میترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفتهٔ پوست پاره نیز از دست تو برود

و تو یکبارگی از پای در آیی و بی‌نیک شبهه است قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید

و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **نظم**

بود ست خری که دم نبودش · روزی غم بی‌دمی فزودش

در دم طلبی قدم همی زد · دم میطلبید و دم بودش نمیزد

ناگه نه ز راه اختیاری · بگذشت میان کشته زاری

دهقان مگرش ز گوشه دید · بر جست و از و دو گوش برید

مسکین خرک آرزوی دم کرد · نایافت دم و دو گوش گم کرد

انکس که ز حد برون نهد گام · اینست سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشیده گفت **نظم**

من خیال یار دارم هر کسی را در دلست · گر خیال او شوم خالی خیالی باطل است

تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکار لایق در دام تصرف

خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همین جا بگذاشت شغال چون دید

که نصیحت بی غرض او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از و برتافته جانب ماوای خود شتافت

درمیانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد و آنرا جانوری مرده تصور کرده

و بنشاط تمام در حوزه تملک آورده بهمین بال در هوا نهاد از آن جانب روباه هنوز نزدیک

مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب او افکند چنانچه

اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل

تمام روی به پوست آورد و چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه

دعا کرده میخواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که بر بالا نگریست دید

که زغن پوست در چنگال گرفته میپرد میگوید **بیت** برده بودی و دادوت آمده بود

چون توجه با ستی کسی چکند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر

بر زمین میزد تا مغزش پریشان و مقصود از ایراد این مثل آنست که بدست خود یک رکن

از ارکان مملکت را خراب کرده و بعمارت باقی رکنها می پردازد و بتعهد حال مقربان بارگاه

و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشته بهیچ نوع بدست نیاید و ممکن که

باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت در مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین

مصلحت و هواخواهی است اما در کار شنزبه از من خطایی واقع شده و اگر اضطراب من

جهت تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر

درست و رای صواب وقوع یابد **نظم** چو در طاس رخشنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور

صلاح آنست که ملک سماع ترک جزع کند و بناء کار بر تدبیر نهد و از پی مهم تنزیه و تحقیق

احوال او بر وجهی در اید که غث و سمین آن بر خاطر ملک روشن گرده و اگر آنچه از شن

بسمع ملک رسانیده‌اند واقع بوده او خود سزای غدر و کفران رسید و اگر در باره او اف

کرده‌اند و سخنان غیر واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید کرد ابیت

آنرا که بدست دفع کردن نه نکوست شیر گفت وزیر مملکت تویی و مرا درین مدت

برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره

پیشوا و مقتدا ساخته‌ام بهر نوع که مقتضی عقل روشن رای باشد این کار را از پیش گیر و

مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب برون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی

حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب

خفا و پرده تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را برای منیر برون آورم همچو موی از خمیر

شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق

خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه

میرود و سخنان بلند از جانبین گفته می شود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین

وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شده

پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله گفت

ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی ملک را بر نقض عهد داشته
بخیانت تمام منسوب داشتی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی
و این ستم که ساعه فساد و وبال آن در تو رسد و به تعب و نکال آن گرفتار گردی **نظم**
هر که تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون   و میدانم که چون اهل این بیشه
بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه
بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا بعد ازین با تو همخانگی کردن صلاح
نیست **نظم** با بدان کم نشین که صحبت بد   گرچه پاکی ترا پلید کند   آفتابی بدین بلندی را
ذره ابر ناپدید کند   برخیز و با یار دیگر آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف
دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز **نظم** گر برکنم دل از تو و بردارم
از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم   طرح مفارقت میندازو مرا از صحبت خود محروم
مساز و مرا در کار شتربه زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است
و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نباید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی
بشادمانی و فراغت آور که دشمن غریب عالم عدم گرد و هوای آرزو از غبار شبهت
صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال
گشاده است و غنچه بر چمن نوید شکفته **بیت** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که بکام دل ما آن بشد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده

و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر ساختهٔ هنوز داعیهٔ فراغت داری و امیدواری

که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ۴ سودای خامی پختهٔ فکر محالی کردهٔ دمنه گفت

نه آنست که از شآمت خیانت و ناخوبی مکر و حیلت بیخبر بودم تا قباحت سخن چینی و کر

غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلا حسد مرا بر چنین

عملی تحریض کرد و الحال هذه این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمی توانم

چارهٔ این کار بیرون است از امکان من پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال

اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرما

که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه

میان کلیله و دمنه رفته بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجه مستوفی

تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن

شیر آمده شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب

حیرت چیست **نظم** ماه تمام تو چرا شد هلال — سرو روان تو چرا شد خیال

این همه اندوه تو از بهر چیست — وین همه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب ملال م

جز کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی نیست و چندانچه میکوشم ذکر او

خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دل من فراموش نمیشود **نظم** بجان تو که فراموش نمیستی نفسی

وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم
مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم

و هرگاه که در مصالح ملک تاملی رود و مخلصی مشفق و ناصح مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید **نظم** در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا بسیار بجویی و نیابی چو منی

ماده شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک این مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواهست و هر اینه چون کشتن او برهانی واضح و یقینی صادق نبوده و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او بر خلاف راستی باز نموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بود تند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبایی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر نشاط و بهجت را بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد **بیت**

باهستگی کار عالم برار
که در کارگرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

شیر گفت ای مادر چنانکه فرمودی نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چاره نیست

فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفا

ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانچه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکاو نسبتی

واقع بر و ثابت سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنهٔ آشنا و

دور بهیچ وجه میسر و مقرر نیست و هر چند تامل زیاده میکنم کمان من در وی نیکوتر و حسر

بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شنزبه برای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با

صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فا

محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتلهٔ من و مقابله با من بر خاطر گذرانده و نیز در حق وی

شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطه

و منافرت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار

غلو رسانم و این صورت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه بدین قضیه تدارک نیا

که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم

افتد و اگر تو در این باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی رزانی

شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شن

فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشاء آن روا نه چه بعضی ا

تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا مبالغهٔ زیاده از حد نموده قلو

قبور الاسرار **نظم** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات　　بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن عیب ما لا کلام و اگر نه اینست

که علما در اجتناب ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا بتمامی باز گفتن و خاشاک اندوه از

ساحت سینه فرزند و لیکن برفیق شر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست و اگر جمعی از

ایشان در افشای راز باحتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی

نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق

قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی در میان آرد و به ایمان غلاظ و شداد بدو سپارد

و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان

افشای راز کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر آینه بشرع مواخذ

نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت

با اهل مذلت و بمکن که رسانند این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان

بیرون برد و حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید و ازین دهشتی داشته و ترا واسطه افشای

این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد

در میان آری **نظم** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم　　بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم

ما در شبر گفتا این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است

فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته
باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشاء اسرار مردم مشهور گشت دیگر
هیچکس باوی دم سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد
و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **نظم** زنهار کردن راز مجگر چندانکه میسوزد
زبیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم و در کلمات حکما دیده ام که من لم عبث سره
بلیته شده هر که گوهر راز خود را در حقه عدم مخفی نسازد هر اینه آن سر بقصد سر او علم بر
افرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد **مصرع**
خواهی که سر بجای بود سر بجای دار و مگر ملک قصه آن رکابدار نشنیده که بافشای سر
پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در آن سر کرد شیر گفت چگونه بوده است **حکایت**
مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته
و شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی
سکندر شوکتی دارا پناهی روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که جرگا نزدیک شد که
دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار
خود را گفت که میخواهم که با تو اسب دوانم چه از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تنگ این
ادهم که من سوارم بهترست یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را

تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک
رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن
بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص
حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که
کس گمان نبرد این راز با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد و گفت **بیت**

خسروا مهر سپهرت بنده باد　　روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این
قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا
که محرم اسرار حقایق بهارستان است ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد
وقوف بران نبرد **نظم**

زانگونه که جان درون تن پنهانست　　سر تو میان جان نهان خواهم داشت

پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و درین روزها نقش قصد
و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته
است و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن
ملک از خار آزار او پاک سازم **نظم**

سگ کیست روباه نا ارجمند　　که شیر ژیان را رساند گزند

پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آوری
رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته با نواع تاکیدات

موکد ساخت و هنوز بمنزل تا رسیده رقم بیوفایی بر جریده احوال کشید و از طریق هواداری

و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد **نظم** دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر

بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی

اول که محرم یافت نیست رکاب‌دار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه

را بر وجهی که شنیده بود بموقف انهار سانید برادر پادشاه حالا بمقدار زری مبنی بذر بر فت

و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرها، صایب خود را از

ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع

دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفه کامرانی از نهال

زندگانی فرو ریخت **نظم** کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نوبت خزانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست و چون مسند شاهی

و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگ خالی ماند برادر خورتر پای بر پایه تخت سلطنت

نهاده تاج شهریاری را بفرق کامکاری سرافرازی داد **نظم** در ریاض ملک و دولت غنچه

شادی شکفت بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه

جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود

بیچاره زبان نیاز بگشاد **نظم** خسروا ملک بر تو میمون باد اخترت فرخ و همایون باد

گناه من بجز اخلاص وهواداری تو چیست ع جزای آنچه من کردم نه اینست پادشاه
فرمود که بدین گناه فاش کردن اسرارست واز تو آن گناه در وجود آمده وبعد ازان که
سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بمزیت ان اختصاص داد نگاه نداشته مرا بر تو چه
اعتماد خواهد بود ع از همدم بی وفا جدایی خوشتر چندانچه رکابدار اضطراب نمود
مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد بیت
گر زبان تو راز دار بود   تیغ را بر سرت چه کار بود   و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست
که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندهد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد
شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست واگر نه باید
که خود محرم سر خود باشد بعد ازان که مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با
دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری در تحمل حمل
آن نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نه   دیگری خود محرم آن چون بود
ودیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند
لیکن ظاهر شدن آن حق برده پوش آن عیبی تواند بود توقع میدارم که آنچه حق باشد
باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری واگر بصریح نتوانی بکنایت باز گویی
واگر در عبارت نیاری باری اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که آن گنه کار

بدکردار را که این کردۀ فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدۀ بی باکی او که از دیدن
راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی اگرچه علمای دین و عارفان حق الیقین در فضیلت
عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بر ورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریض
و ترغیب فرموده اما در جرمهایی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع
باشد عقوبت از عفو اولیست و در مقابلۀ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده
و دامن طهارت امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب
دلیری مفسدان گردد و حجت ستمگاران بدان قوت گیرد هر یک در دل آزاری و بدکرداری آنرا
دستوری معتمد و نمودار معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص
قاطع ولکم فی القصاص حیاة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت **بیت**
هر آنکس که بآزار خلق فرماید عدو مملکت است او بکشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنه
غدار ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتانست شیر فرمود که دانستم
باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد شیر بعد از تفکر بسیار باحضار
لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر
شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را
به پایۀ سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید

۱۱۷

دمنه نگاه کرد در بلا گشاده دید ورا خلاص بسته یافت روی پیکی از نزدیکان ملک آورد

وآهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست وچه خبر حادث شده که ملک در تفکر

وتامل افتاده مادر شیر بشنید گفت ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است وچون خیانت

تو معلوم وفساد وافساد تو ظاهر گشت ودروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطرح

افتاد وپرده از روی حیلتها ومکر تو در افتاد نشاید که ترا طرفة العینی زنده گذارند وچنین

مظهر شری را در عرصة الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت

را ناگفته رها نکرده اند وبرای آسایش مسافران راههای روشن پیدا ساخته ویکی از

سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه یکجهت باشد زود برتبه تقرب

رسد وهرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک ودشمنان ملک خصم وی گردند دوستان

از روی حسد وجاه ومنزلت ودشمنان بواسطه مناصحت وی در صلاح ملک وملت نظم

هرکه نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد والمخلصون علی خطر عظیم واز اینست

که اهل حقیقت پشت بدیوار امن وراحت باز داده اند وروی از دنیای ناپایدار بی

اعتبار غدار بگردانیده وعبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت

سهو وغفلت روا نیست وظلم وستم جایز نه جزای نیکی ببدی وپاداش طاعت بعقوبت

صورت نه بندد ودر احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد رباعیه

آن عدل الهیست که بر یک نمطست   باقی همه جا که رضا که سخطست   اینجا تو مبین که اینجا سمتست

وانجا غلطی مبین که اینجا غلطست اکثر کارهای خلایق بر خلاف صنعت خالق با نواع اختلاف

و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم

العقوبه را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب

ذلت خاینان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان

ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان

یکسانست و نفع و ضر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه بسپارد

و بیک جو منت ندارند و دیگری را بدشنامی سرفعت با وج عزت برارند **بیت**

بی نیازی بین و استغنا نگر   خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر   بایستی که من از اصل

پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی

و خدمت سلطان که نموداری از آتش سوزانست قبول نکردمی هر که قدر فراغت نشناسد

و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید

نادرشیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات

دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلیفات خورش و پوشش

بلکشکینه و پشمینه قناعت نموده **بیت** شد ز کرنیان کشتی عمر ستوه   دامن خود بست بدامان کوه

تن ز شغل بجفای نهاد   دل ز قناعت بکیایی نهاد   آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر به
اندک مدتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسید مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک
آمد شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند در هوا
اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و دران ولایت پادشاه عادل با دل درویش دوست
بود که رضای الاهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا
و سیرت اولیا نداشتی نظم سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک   با فقیری خوش بود
با شهریاری خوشترست. چون خبر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ نعم الامیر و نعم الفقیر
را کار بسته علی الرغم بزیارت شد و از انفاس متبرکهٔ او استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهان را
بکار آید التماس نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سراست یکی فانی که آنرا دنیا
گویند و دیگر باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی
فرو نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری نظم ملک عقبی خواه کان خرم بود
ذرهٔ زان ملک صد عالم بود   جهد کن تا در میان زین نشست   ذرهٔ زان عالم آید بدست
پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود که بر دستگیری مظلومان و
فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت
کوشد نظم کسی خفته آسوده در زیر گل   که خسپند ازو مردم آسوده دل

کسان برخورند از جوانی و بخت   که بر زیردستان نگیرند سخت   چنین پادشاهان که دین پرورند

بچوگان دین گوی دولت برند   چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر

موعظت برساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر در یافته دست ارادت در دامن

همت وی زد و پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و برکت متابعت سخنان دلنشانش سر

از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و

شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند زاهد ایشان را

طلبیده حال هر یکی علی حده استفسار نمود و حکمی لایق موافق هر مهم بحضرت شاه را تلقین

فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان

مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بزودی و

خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود

و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع

و رغبت اصغا نمودی تا کار بدانجا انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بر دامن اهتمام

پیر عالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش

سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و طاعات

فکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج

نخوت گردانید **بیت** کیست کین جادو دش افسونگر از راهش نبرد   کیست کز جام فریبش
جرعهٔ غفلت نخورد   دنیا زنیست فریبنده بسی شیر مردانرا صید کمند محبت خود ساخته زالیست
غدار بسیار تهمتنانرا بیژن وار در چاه بلا انداخته **بیت** رستم او در کف زال ستم
بیژن او در تنگ چاه الم   مصروی از نیل جفا موج زن   یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بر سر راه فراق   موعد او بر سر کوی نفاق   قصروی از کلهٔ هر تاجدار
بحروی از خون سر اسفندیار و چون زاهد بجای شوربای ریاضت چاشنی راحت نفس
و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا راس
کل خطیئة در گوش کشید بادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت
ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود
حالا غم جهانی بیش و خیال تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت**
دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند   خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند روزی
یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی
بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده آتش حیرت در ساحت دلش
مشتعل گشت **بیت** آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   خون چکید از شاخ گل
باد بهارا نتاجه شد چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت

ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورت که مشاهده میکنم **نظم** مجموع روزگار

آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو زاهد چندانکه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک

تمام عیار افتد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود اط

وخلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال

گشته **نظم** همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی دریغ آن سایه همت که بر مردار افکن

بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهرآلوده د

آرزو و هوس مسان **نظم** برخوان هر دست ارادت مکن دراز کآلوده کرده اند بزهر این نواله

زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال من

نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالی خبر نیست بجهت آنکه غرض تو

چشم بصیرت را پوشیده است و آنزمان بدانی که پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت**

اینچنین کرده و آخر کار چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابیناست که تا

از مار نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت**

مردی مسافر گفت وقتی کوری و بینایی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت

آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا ا

بوده نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت و چون دست بران مالید از مقرعه خود نرم تر

یافت بدان شاد گشته سوار شد و از تازیانه گم گشته فراموش کرد اما چون روز روشن شد
مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور
کرده ماریست زهرناک بیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال
بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز ع من حکیم کار دولت و بخت
من تازیانهٔ خود گم کردم و حضرت آفریدگار از آن بهتر عوضی بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر
طالع مدد دهد تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه
از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند
که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت
نظم ای مدعی مبالغه از حد چه میبری   این نکته گوش دار که روزی مقررست   بتازیانه من قصد کرده
و در افکندن آن مبالغه مینمایی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد
بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
چند انچه مرد بینا مبالغه نمود و ایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فایده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید
و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم
تا تو نیز بدنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون صورت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی

و نازکی پوست او را دوست نگیری که زخمش قاتلست و زهرش هلاهل **بیت**

شربت انگبین مجوی ز دهر که بر آمیختست شهد بزهر تو تصور کنی که آن عسلست

وان عسل نیست شربت اجلست زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر اند

و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید دانست ک

سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرف

و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد **نظم** جان غم فرسوده دارم ج

نالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع افروخته با

سوخته اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی ک

سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترید و صو

سیاه لباس شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت **نظم** چو صبح از بر گردون کش

جهان گشاد ز رخ پرده شب دیجور باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت د

گرفته خرمن پشیمانی شبانه بباد استغنا بر داد **نظم** هر شبی گویم که فردا ترک این سودا

تازه میکرد هوایش بر سر کارم دگر القصه زاهد مهم ملک پیش گرفته امرا و وزرا

معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روز

بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان

در صدد تدارک و تلافی آن آمده ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه
معلوم گشته مهم ایشان بدار القضا حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت
که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده
داد بجایی نرسید و به شآمت آنکه خدمت خالق را بمخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده
از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم
روی از محراب طاعت الهی تافته بپارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگاری
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم چون زاهد این
فصل پرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل
در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه
گوش که از جملهٔ ملازمان شرف اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه
کرد و گفت این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر
ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله
طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت
و تاج داران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمة الملوک نصف السلوک

فدای صحبت

جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازکاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایات

پیر روشن ضمیر برین حال شاهد عدلست دمنه پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند

که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش

بر تارک ذروهٔ سپهر برین سوده **نظم** آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه

رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته و آوازهٔ پیر روشن ضمیر کهشتی طنطنهٔ

کراماتش در دیار روم و مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام

و حجاز و یمن ظاهر و عرفاء عراق چون ظرفاء خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان

ترکستان چون عاشقان هندستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از

ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را

بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار آزار مجروح نگردد دست وصالش

بگریبان گل مقصود نخواهد رسید **نظم** بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

درویش بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ

را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال را و اطلاع بر کیفیت

مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته

و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت در

از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل بملاقات و مقالات ایشان
باشد مرا از وجه کشاید و چگونه وجه صواب می‌نماید نظم آرزو بود که بیرم چو سگان در قدمش
خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی
دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد
و از حال ایشان بجز اعتراض ناموجه میفرمود بیت ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه‌ایم چه دانی چه حالتست ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی
بصورت وی شب از زندان گریخته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس با ایشان
عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده
شحنه درویش را دیده دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش
برات ذمت خود باز می‌نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بران مترتب نبود
و جز دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست
درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی رسیدن پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ در موکب
عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این
یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدان متهم میسازید خلاف واقع مینماید
دست از و باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها

خواسته روی بهم خود آورد بیچاره درویش از بای دار خلاص یافته و از دست جا

نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر

نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض در ویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلا

شما از دست مظلومان ظالمان خلاص نیابید درویش دانست که اعتراض از دو

و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد زیرا که ارادهٔ

کامل در ارادهٔ حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ

و اگر چه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود **نظم** آن پسر را کش خضر بب

سر آنرا در نیابد عام خلق ۝ ور درون بحر کشتی را شکست ۝ صد درستی در شکست

پس رفو باشد یقین اشکست او ۝ چون شکسته بند آمد دست او ۝ گر یکی را سر برد از

صد هزاران سر برارد در زمن ۝ کاملی گر خاک گیرد زر شود ۝ ناقص ار زر برد خاک

و غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازم سلاطین اختیار کرده اند

درگاه ملوک عار نداشته ۝ تو که باشی که در ابی شماری باری دمنه گفت آنچه فرمو

اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بود و بی الهام الا

شروع ننموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آمیزش نداشته و هر که بر

باشد هر چه کند و گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان با

و تمنای آن درجه بجه استحقاق نمایند و دیگر انچه گفتی پادشاه سایهٔ الاهیست آن نیز مسلم میدارم
اما این صفت پادشاهیست که کارهای وی براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور و کس
را بغرض تربیت نکند و نه بی محل عقوبت نماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان
ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران غدار و بیوفا را ذلیل گرداند **بیت**
گلبن حال نیک مردان را تازه دارد بآب رحمت خویش   وانکه چون خار مردم آزارست
بکند از بیخ و بن بهیبت خویش مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگویی راستست
اما در قضیهٔ تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر انکه شنزبه ملک را ملازم
بود ستوده سیرت و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد
و بشآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **نظم** آتشی بر فروختی ز حسد
عالمی را بسوختی ز حسد دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که
میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود
چگونه صورت توان بست و او را نیز با انکه جان قصد و فرصت بدکرداری قوت دفع
من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و
بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم
و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و برمن

واجب بود حق نعمت ملک شناختن وصورت غدر وقصد کاد براستی باز نمودن ومن آنچه گو

ملک بر تحقیق نمود و مصداق سخن وبرهان دعوی من ملاحظه کرد وبر مقتضی رای خود مهمی با مضا

وبسیار کس که با شیر به زبان یکی داشته اند ودر خیانت وعداوت شریک بوده حالا از من که حق گو

شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق مر سخن درست **نظم** با هر که راست گفتم فی الحال خصم

خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد

ومن گمان نبرم که مکافات نصیحت ونتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای ملک را مستنکر

دارد چون دمنه سخن بدانجا رسانید وروز بیگاه شده بود شیر گفت ادرا تقصات یا

نادر کارا وتفحص کنند چه در احکام سیاست وشرایط انصاف ومعدلت پی ایضاح بینت و

حجت نشاید که حکمی با مضا رسد دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار

قاضی منصف تر از جمال عدل شاه کامگار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آینه ایست با صفا

جامیست جهان نما صورت حال [illegible] دران روشن وهویدا **بیت**

تکرار کرده در ترا سرادق مکان [illegible] دقیقهای روزگار ویقین میدانم

نقاب شبهت ورفع حجاب شک وظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک وبصیرت او نیست

چون مرات حکم از زنگار غرض ومیل مصفاست والتماس اگر تفحص بسزا رود وبهمه حال برا

من ظاهر گردد ونفس صدق آمیز من چون تابش انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود

از کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد

انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **بیت**

مسی خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن تا بدان غایت که چون موم از خمیر آرم برون

خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون دمنه گفت من تو اسط

نی کنای در مبالغه و غلو اهتمام چیز دارم چه میدانم که بدین تفحص فرید اخلاص من ظاهر گردد

و اگر من درین کار جرمی داشتمی در کار ملک را ملازم نگرفتمی و بپای شکسته مسطر بلا نشستمی بلکه مضمون

فسیحوا فی الارض را بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی که میدان زمین جای وسعت دارد شیر

گفت ای دمنه مبالغه تو خالی از دغدغه ضمیر نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بی گناه بیرون آری

وبی آنکه مهم تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت

مرا دشمن بسیارست و صاحب غرض بنسبت من بیشمار چشم آن میدارم که این کار مرا به امینی حواله

کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنید وقوع یابد براستی بمسامع جلال رسد

و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آینه فتح و ظفرست عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم

و در زجر اعتابی بدان خون ناحق مترتب نشود **نظم** من از کشتن نمیترسم ولیکن

مبادا خون ناحق من بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن

نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای که سزای

تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی دمنه گفت من بچه سبب این خیانت
اندیشم و بچه طمع وسیله کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک
را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده بیقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید
و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عالم پدید یکی از حاضران مجلس گفت آنچه دمنه میگوید نه بروجه تعظیم ملک است
اما می خواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه گفت کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص
من از من مهربان تر خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگرانرا
بوی چه امید بماند بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی پرداخت
و سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر
رای ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وافی به ضمیر ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت
که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گرانرا بنگری مقهور سازد بیت
فکر دوراندیش عالم گیر او در یکنفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه گوش
گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ
و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثلست
اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاص یابی

دمنه گفت اگر کسی نیکویی را به بدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش روا دارد من باری عهدهٔ خدمت
بر پایان رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ خاین بسخن کسی دلیری نتواند کرد
و اگر در حق من سستی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید
تامل و میامن ثبات و تانی عاری گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند **نظم** هر که در کارها شتاب کند
خانهٔ عقل را خراب کند و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدو آن رسد که بدان
زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه
سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در شهر کشمیر بازرگانی بود مال و متاع بسیار و خدم و حشم بیشمار زنی داشت ماه روی مشکین
موی که چشم چرخ چنان ماه رویی ندیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون
روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **نظم** جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیم خواب   رخی چون گل و آب گل ریخته   میان لاغر و سینه انگیخته
شیرینی از گل شکر نوش تر   بنرمی ز گل نازک آغوش تر   و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در
رب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او
ان صورت گران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان ختا به بادیهٔ
یرت سرگردان **نظم** بچابک دستی آن فرزانه استاد   کشیدی نقشها بر آب چون باد

چو زلف روی خوبان دلفروز   بستی نقش شب بر تختهٔ روز   چو او بر لوح صورت کلک راندی

چو صورت عقل بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاد و نقاش را از آن

نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشناییست استیلا یافت

و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهد صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک

باریدن آغاز کرد بیت چو شمع از سوز دل هر شب بگوی یار میگریم   گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم

زن بازرگان نیز خواب را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده

نظم دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون   ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست جاذبهٔ

عشق از جانبین در کار آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدگر ملاقات نمودند و را آمد شد میان ایشان

از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت تشریف حضور ارزانی میداری

و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و لاشک تو نیز می خواهد تا آوازه بی باکی اندازی

اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دورانی فکر فرمود نقش بندی نمایی و چیزی

سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می نماید جوان نقاش

گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی روی بر مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی

مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیر

غرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می‌شنید

نظم لب نگشای اگرت نوشهانست   کز پس دیوار بسی گوشهاست چند روز بر آمد و

چادر تمام گشته وعده آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام

آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی او معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده

بخانهٔ معشوقه درآمد زن بی تامل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان

یار و اغیار فرق نکرده و بیگانه را از آشنا باز نشناخت نظم در داد تن بصحبت و بر عیش زد رقم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر

را باز داد قضارا در همان وقت نقاش برسید و آرزوی دید معشوق لباس صبرش چاک زده

چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیشش باز دویده تملق بسیار نمود و

گفت ای دوست خیر هست که بهمین ساعت باز گشتهٔ جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه

کرد و فی الحال معاودت نمود و غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت

محبوبه گرفت اگر آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نشدی

و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی

بر دهد میوهٔ پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نمی‌باید

کرد و حقیقت آنست که من این بیخ از بیم عقوبت و هراس علت نمیگویم اگرچه ک خواب

نام عزوب و آسایش ناخواهان است هر آینه خواهد بود و بسیار پای از دست او سرگردان شده

دانسته اند که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست و هر که قدم در عالم وجود نهاد

هر آینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکتش باید پوشید **بیت**

گردون در آفتاب سلامت گرانت اند — کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد

و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آن ملک را فایده هست بیک ساعت ترک

همه کردی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی **نظم** جان شیرین گر قبول تو جانانی بود

کی بجانی باز ماندی هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض

است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد

ع شهامانی چو یار بسیار کشتی و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان

یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد **بیت**

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر آن مستولی شد که ناگاه شیر

ازین قلبهای زراندود و زرقهای راست باشند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و کرم

سخن و چرب زبانی او شیر را در تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو

بدان می ماند که سخن دمنه راستست و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این همه ذکا
و فهم و خرد از سخنان راست چنان تر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی **نظم**
نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخاست
و روی بمنزل خود نهاد شیر بفرمود تا دمنه را دست بربسته بزندان باز داشتند تا
قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردد مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش
شیر آمده گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنیدی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ
زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای
شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصها باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن
دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمعی لشکر را بیرا
راحتی عظیم است ولی آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن و مهلت جواب
ندهند ع بتعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافست روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر
یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود
و بدخواه بیش بود و هرگز بر بهتری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من
قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت

حسد برین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشیست

که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بنسبت خود

نیز نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقعست یادر شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم مونس شده روی

براه آوردند انکه از همه بزرگتر بود با این دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بسفر

بیرون آمده اید و موجب آن چیست که مشقت مسافرت بر راحت مجاورت اختیار نموده اید

یکی از ایشان گفت بواسطه انکه دران موضع که من بودم صور تها واقع می شد که نمی توانستم

دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال کردم که روزی دو سه

ترک وطن گیرم شاید که تا دیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین درد دامن گیر شده

جلا کرده ام مهتر رفیقان گفت که شما هر دو همدرد منید و من ازین غصه روی بصحرا نهاده ام

نظم سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم

و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده گفتند بیایید تا این

زرها را قسمت کنیم و هم ازینجا باوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت بگذرانیم

هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبود بدانکه دیگری را بهره برسد متحیر فرو ماندند نه

همت انکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت انکه با یکدیگر قسمت

در اثنا کیسهٔ زر دیدند در راه افتاده

و یکشبانروز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیده‌اند و خواب و خور بر خود حرام کرده مناعت
مینمودند مهم ایشان فیصل نیافت بیت کار دنیا را که سامانیش نیست
هست دریایی که پایانیش نیست بهر او دونان عنان افتاده اند
اندران دردی که درمانیش نیست روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون
آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا تشنه دید از کیفیت
حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد
آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال
پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما
حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد
خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت
نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم
تا آنکس خوش وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد
من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند و عالم خود یکی را بنوازد
شخص سیوم گفت شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری
چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مبرتی تقدیم رساند یا با من نیکویی کند تا دیگری

چون شنید ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت از مقالات آن تباهکاران که رقم شقاوت
ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هم سخن شما این
زر بر شما حرامست و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه نمی خواهد که خود در حق دیگری
احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زبان زده
و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص
کنند و بار این محنت از دوش جان او بردارند و ان دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود
نیکویی نخواهد مستحق آن هست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای مدید
در چنگال عقاب عقاب گرفتار بود و طعمهٔ عذاب می چشید تا وقتی که مرغ روحش بدام
قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و
توشه در ان صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت **بیت**

انکه نیکویی نخواهد با کسی　　نیکویی با وی نباید خواستن
هر نهالی کو ندارد میوهٔ　　از تبر می بایدش پیراستن

وان حسود دوم را نام کرد تا بتیغ بی دریغ سر برداشتند و از رنج حسد
خلاصی دادند و ان شخص سوم را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری
زار هلاک گردید و شآمت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید **رباعیه**

آن درد که درمان نپذیرد حسدست　　آیین حسد قاعدهٔ دیو و ددست
گویند حسود خصم مردم باشد

گر زانکه نکو در نگری خصم خودست هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی

مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میدهم مردکی

که بهر چه دارد وجود آن یکی و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که کسی به نسبت خود نیکوئی نخواهد

وازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز

حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شنوده حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام

گمان این صنعت نکوهیده نبرده غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک

باشد و اگر نه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دارم و جهت دفع

آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی

خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام نمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه

در کار شنزبه تعجیل کردم این همه پشیمانی میباید خورد صواب آنست که بجد دگمانی اهل هنر و ارباب

کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از

مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف وزادهٔ ذهن صافی یکی از اکابرست در نگذرم **بیت**

چو خشم آیدت بر گناه کسی تأمل کن اندر عقوبت بسی که سهلست لعل بدخشان شکست

شکسته نشاید دگر باز بست به تندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود در رفتند اما چون دمنه بزندان برده بند گران

بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بدان داشت که بدیدن او رود و فی الحال

بزندان درامد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت

درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **بیت**

بینوای آرام جانم زندگانی چون کنم   چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم   گفته‌ای در هجر من

سازوری من بگذران   پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم   دمنه نیز بگریه درامد و گفت

نظم مرا دوری دوستان عزیز   جگر خسته دارد و دل آزرده نیز   و مرا این همه محنت و مشقت

و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می‌باید ساخت و با آتش هجران

گداخت **نظم** شب نیست که از فرقت شمع عارضت   بر آتش غم دل بریان کباب نیست

یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز   از خون دیده چهره زردم خضاب نیست   کلیله گفت

ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم

نباشد و من از بدایت حال این همه دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم و بدان

التفات نمی‌نمودی و برای ضعیف و تدبیر اصحاب خود مستظهر بودی با آخر همان شد

گفته بودم **بیت** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی   عاقبت رفتی و گشت منت

و اگر در مبادی احوال در موعظت تقصیر کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو

خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان نتوانستمی گفتن ای غافل نه با تو گفته بودم که

علما در آنچه گفته اند ساعتی پیش از اجل مرگ چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت
شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را به
آرزو طلبند چنین که ترا پیش آمده و هر آینه که مرگ ازین زندگانی خوشترست بیت

چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن   هزار بار به از بودنست نابودن

دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود می گفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره
نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه
میدانستم که ضرر این کار بی غایت و خطر او بی حد و نهایتست بسعی تمام شروع مینمودم چنانچه
بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آن را می شناسد بدان التفات ننماید
و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه
پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را   هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

کلیله گفت مرد
عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا
ملاحظه کند تا از پشیمان و گفته پریشان نگردد چه آن پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعدا و ملالت
احبا فایده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی دمنه گفت ای برادر بی خصم
بودن صفت مردم دون همت است و این گذاشتن و در خری زیستن بهر حالت سفله و بی حرمت

هرکجا علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد **نظم** کی چوگان هوس بردن توا

گوی مراد   یا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی و جاه بی

بدین همه رنج و محنت نیرزد **نظم** از سرابستان دولت میوهٔ شادی مجوی   زانکه گر مید

زین باغ انقلاب عالمست بایستی که بر نو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چا

رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ نکبت و بلیت نمی چ

دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی کارد هر آینه بدرود **بیت**

زنیکی نیک بینی و زبدی بد   ز جو جو روید و گندم ز گندم و من زهر گیاه کشته ام گل انگبین

توقع نتوان کرد و این کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه سر انگشت تدبیر گره

میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود اعتراف و بعیب خود بینا گش

ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت می ارزیده **بیت**

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی در   غلط کردم که یک طوفانش صد گوهر نی

کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خو[illegible] و راه نجات خود از کدام محرم [illegible]ل بسته دم

گفت **بیت** از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص   مشکل توان که رخنه تدبیر بسته ا

چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب [illegible] بغروب و فو

غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بر زبونی در نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توا

برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیادت شده است که مبادا که تو
بمن متهم شوی و بحکم مصاحبتی که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی
واگر عیاذا بالله ترا بتکلیف نمایند تا اسرار من میدانی بازگویی آن زمان مشقت من دو گونه
روی نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا
امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و باز گرفتن گواهی
راست از مثل تو که بناء کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار
میان ما و تو بقیامت افتد و ملاقات جز در عرصهٔ قیامت دست ندهد کلیله جواب داد
که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بعذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم
کشید و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم
گفت بیش از آنکه از من بپرسند و آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی
و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تبعات آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین
میدانی که درین قصه سرانجام تو هلاک گشت باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع
نشود و اگر درد از فنا بمشقت عذاب بکشی باری در دار الملک شورابهٔ عقاب نچشی
دمنه گفت درین معانی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم باز
گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرد پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب

تا آنجه ۴

برخود می‌پیچید و چون صبح برآمد دمش فروشد ع رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت

که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت ددی که هم در آن زندان محبوس بود سخنان ایشا

بیدار شده مقالات ایشان تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شهر زرین خنگ آفتاب از بیشه مینا رنگ آسمان

آمد و دمنهٔ تیره روی روی سیاه نامه شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت

ز عدل روز عالم گشت روشن   شب ظلمت فرا در چید دامن   باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته

یا در شیر حدیث دمنه [illegible] گذاشتن گناهکاران برابر [illegible] کار

و نیکویی با بدنفسان [illegible] با نیکوان [illegible] نکویی با بدان کردن چنان [illegible] بد کرد

بجای نیک مردان [illegible]

در فسق و ظلم ایشان شریک بود [illegible] من اعان ظالما سلطه الله علیه [illegible]

بد مکن و یار بدان هم مشو   وز بد کس خرم و خوشدل مشو   شیر قضات را الزام کرد که در کا

کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه کدرد بعرض رسانند پس قضات

و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل قا

روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مب

تمام دارد و مبتغر باید و میفرماید که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر پیش

وحکمی که در حق وی رود باید که از مقتضی عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف
مایل و منحرف نگردد و هر یک از شما آنچه معلومست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی
مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام
دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس
ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر
خلایق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتی
است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف
جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود و نخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که
بحکم ایشان قولی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال
مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگنان روی در هم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم
هر که جرمی ندارد هیچکس را بر دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذورست و من
سوگند بر شما میدهم که هر کس از قصهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف
نگاه دارد که هر گفتاری را جزایی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا بهلاک
کشتن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شایبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا

رسانند هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیبی علم

رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی

سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل د

شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امر

بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع و مق

ادویه غافل بود و در نوشتن نسخه از کمیت و کیفیت غذا و شربت فارغ **بیت**

بد علاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندیدی حیات و در آن شهر گاه این مخفّف کان جها

گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود که کال هنرمند و [illegible] مبارکی دم و مو

قدم مشهور بودی چون دم عیسی دلگشای و همچون قدم خضر جان افزای **بیت**

گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار [illegible] شدی زگنبد دوار نباتات [illegible]

دادی زریح رعشه نسفیدار را نجات [illegible]

از سر خوان غناء او جز نوالهٔ محنت نیابند [illegible]

مستوفی بردارند **نظم** هنر نخرد ایام از آن شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کپ

کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا

بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را م

ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتی که از روشنایی در وی اثر نماند بیچاره
در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد **نظم**
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست باندک فرصتی
دران ولایت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه والسنه افتاد ملک
آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن چون آفتابی روی او نموده بود و عطرفروش صبا چون
بچین زلف مشکبارش نافه نگشوده **نظم** ماه روی مشک بوی دلکشی — جانفزایی دلبری مهوشی
او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآیین خسروانه و تزیین پادشاهانه وجود
گرفته **نظم** ماه را مهر میهمان کرده — زهره با مشتری قران کرده — و از مقارنهٔ آن دو کوکب
سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضهٔ پیدا شد
و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بالحضور طلبید و از کیفیت رنج آگاهی دادند
حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروی میسر
شود که آنرا مهران خوانند دانگی ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته باندری مشک خالص و دارچینی
بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو
کجا باشد و از که جوییند جواب داد که من در شربتخانهٔ همایون ازان دارو دیده بودم در حقهٔ از سیم
م نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین

حال آن طبیب مدعی بیاید و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو

دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و ادویه که بدان احتیاجست بیرون آورد

آن شربت که حکیم ترتیب نمای [فرمود] طبیب جاهل بشربتخانه درامد و حقه بدان صفت که حکیم گفته

بود می طلبید و چون بهمان دستور حقها متعدد بود در پیدا کردن دارویی مذکور فرو ماند و

انکه تمیز کند یکی از ان حقها برداشته بیرون آورد و قضارا آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه

قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک پرورده بودند دران حقه محفوظ بود حقه را سر بگشاد

زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین

دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر مشتعل گشته بفلک اثیر رسانید

و بفرمود تا بقیت شربت بدان طبیب نادان دادند تا هم بر جای سرد شد و مکافات

آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلیست این که هر کس بد کرد

بد با دگری نکرد هم با خود کرد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت

کنند عاقبت ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد

یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از ان جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی سریرت

تو بر عوام ظاهر و کژی حال تو هم از شکل و هیات تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از

کجا میگویی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد دمنه لایل سخن خود باز

ید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که سر گشاده ابرو که چشم راست او از
ب خردتر باشد و اختلاج دایم بر و غالب بود و بینی و بجانب چپ میل دارد و نظر بر
ری زمین افکند ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این
علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الای امکان میل و مداهنت نیست و در
افعال آن حضرت مکان سهو و غفلت و خطا و زلت نه **سبب** غلط و سهو بر من و تو روا است
خداوند غیب ان نزد و اگر علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق می تواند
ود و بدان راست اند و دروغ و خطا او صواب حق را از باطل جدا می توان کرد پس
عالمیان از گواه اسو گند بار رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین
هیچکس را بر نیکویی ستایش گفتن نیکو نباید و بر بدکرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا
هیچ مخلوق آن علامتها که در جبلت آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند
پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع
بدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن بوده که
علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در جبله امکان نبوده است نشاید که بعقوبت
ما خوذ گردم **نظم** مکن در این چنین سرزنش کج در وی   چنانکه بپرورشم میدهند میرویم
ان بقول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم

ونمایش بی اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی نظم

بر خرد از طرح سخن رای تو   دانست که تا کجاست نادانی تو چون دمنه برین گونه جواب داد

جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا

باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه

بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید

و گفت از دی باز خبر کلیله ندارم و درین محل بپرسش وی بس امیدوارم بیت

یار آن باشد که گیرد دست یار   در پریشان حالی و درماندگی تو از وی چه خبر داری با آمدن

او را چه عذر آری روزبه نام کلیله شنید آه سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات

اشک بر صفحات چهره بباریدو گفت بیت دل بشد از دست دوست را چه جویم

نطق فرو بست حال خود بکه گویم دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زود در کیفیت

حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم نظم جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی

مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی   چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل   وز سوز سینه

می نتوانم زدن دمی ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا رخت بدار الملک بقا کشید

و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد نظم ای همنفسان آه که بی یار بماندیم

در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد بعد از زما

دراز با هوش آمده فریاد برکشید و بزاری زار میگفت با دیده اشکبار **بیت**

درد اکه هیچ گلبن شادی بریده گشت ‌ ‌ ‌ ‌ واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند

ای دل فغان برار که آرام جان برفت ‌ ‌ ‌ ‌ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند

دمنه چون زاری از حد در گذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع چاک گردانید هر لحظه

روی در خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع نبودی بنالیدی روزبه نصیحت

آغاز نهاد و گفت ای شنزبه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ

زندگانی هیچ آفریده رقم ننموده و نقاش عدم صورت موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات

جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی

بی طراز عدم ندوخته و فراش سراخانه قدرت شمع طرافتی بی شدباد آفتی نیفروخته **نظم**

تا فلک معمار این کهنه منزل خانه غم ‌ ‌ ‌ ‌ یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت

گلستان عمر را در هیچ دوره روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ نوبهاری از باد خزانی کس نیافت **این** شربتیست

همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این

مرض بجز شکیبایی ضروری نه **نظم** صبوری ضروریست کین درد دل را

بغیر از صبوری دوایی نباشد **دمنه** بدین سخن فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه

درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح در حوادث

بدو پناه می بردمی و در رای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانهٔ بود که هر
نقد اسرار که درو ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از
اطلاع بران ناامید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا
در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق همدم و مونس محرم بگذاشت **نظم** باکه گویم حال خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ
حیات چه سود خواهد رسید و اگر ندانستمی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی
خود را ابزاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام
بی مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست **نظم** این دم از کوی امید آواره می باید شدن
چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن روزبه گفت اگر کلیله از جهان حیات بنگارستان فنا
و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر ریاض اخلاص تازه و سرسبز است **بیت**
غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل پایدار دمنه گفت راست
میگویی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر ملالی میتواند کرد و امروز مرا همان دوست و
برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه تمامتر
پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت
چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گزارد پس دست یکدیگر گرفته

عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند دمنه
گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه‌ای است اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد
روزبه بنشانی دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه
داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده
او را آگاهی دهد و روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت **مصرع**
شرطست که شرط را به پایان برند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس
گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات عرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر
بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد
و اگر چشم بر هم نهم حق شفقت و نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا
و مدارا شرط نیست و سخن تو که بی شائبهٔ [illegible] مصفاست هر چه زودتر بمحل قبول میرسد
بیا تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت
باز نمی‌شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه‌ خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند
و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل
یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر قضات فراهم آمده و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه
سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل روز سابق مکرر ساخت

واز حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخنی نگفت و بخروش نکته در میان نیاورد مقدم قضاة

روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو

قرار گرفته است و به باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی

چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمایی و به توبه و انابت

خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه باز رهی

قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست | وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند

گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال | یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند

یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار | مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند

گر نکوکارست ازین زندان محنت وارهد | ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند

ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روزگار باقی ماند یکی اعتراف

بخیانت برای ستمکاری آخرت و اختیار کردن ملک و بقاء دولت بر دار فنا و نکبت دوم

صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی

و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانرا کفایت و جلادت تو

معلوم شده بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای

و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات بر بدنامی بیت

ن کس بنیک فرجامی بهتر از زندگی به بدنامی دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ
دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید
دشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار
ود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران بپوشید نه بطریق فتوی درست و نه
قاعدهٔ تقوی با وجود انکه شما مردمانی که مگر [illegible] در خون شیر بسعی بوده این همه گفت و
وی میکنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی
نمایم و بی موجبی قتل خود را [illegible] تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا
تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر
ن آن حق نیست که [illegible] است پس [illegible] در حق کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت
دیگران رخصت نیابم [illegible] چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم
دیگری را چه سان بکار آیم ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است ولی انکه از
قاضی بظهور نباید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو دران احتراز
نمودن لازم بود و نادر انکه تو همیشه راست [illegible] دی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت
حال من درین حادثه طریق احتیاط برطرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب اغراض دیدهٔ
راستی را برمد غفلت مبتلا ساختی بیت طرب سرای دل هرکس از تو معمورست

چراغ دل امیدوار من باشی   گلی چو تو نشگفت در بهار جهان عجب   روا بود که همه خار خار من باشی

قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجلست فتوی برین گونه داده اند

که نقد هر شهادت که بسکهٔ تعین آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که

گواهی دهد در کاری که بدان وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید

که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و بشرف ذات

وحسن صفات موسوم و موصوف **نظم** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر   با خرد بیکران با هنر بیشمار

واین مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جانبخش تر از آب

حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات **نظم** بچهره چو آتش بعارض چو آب   فروزان تر از ماه

و از آفتاب   ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر   بتیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربایی

جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز پیراسته

نظم دیده فرو بسته ز کار جهان   گشته بس پردهٔ عصمت نهان   آینه نادیده جمالش ز دور

بوده ز همراهی سایه نفور واین مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک

نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی

و در ملازمت مرزبان بپاسداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را

نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **نظم** بازین دل غمدیده بداد تو داد

زده‌وار از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و قهرمان مشفق بود روا داشت در حق
سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک
غیر افساد و بی‌باکی نزاید نظم ز بوم شوم توقع مدار یمن همای   طمع مبند که گنجشک فعل باز کند
چنین که پایهٔ مفسد بلند شد چه عجب   که دست فتنه بهر جانبی دراز کند   این سخن در دل شیر
موقع عظیم یافت و اندیشه‌ها دور و دراز برو مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ
دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد
کرده باشد در شرع مروت حرامست و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن
از اوصاف کرام من این مقدار خواهم که از آن کس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل
باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال
فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت
ای شده چون بنده کار قهر تو مردآزمای   وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای
اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو می‌فرماید معلومست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی
در بارهٔ تو بر چه نهج ظهور [illegible] حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجبست
تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز لطف شاه زیاده شود پلنگ گفت ای
ملکا آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک در کار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار

مبذول فرموده و می فرماید از عهدهٔ ادای شکر آن مساعدت کدام عبارت بیرون تواند آمد

و سپاس داری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور تواند آورد نظم

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم   کجا ز عهدهٔ شکر تو آن شوم آزاد و من تا غایت ساحت

میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز هر چه ملک زمان اشارت

عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت نظم

بنیاد نهادهٔ جوانمردان   آنرا بکرم تمام گردان و ما الانعام الا بالتمام شیر در اول حال

ما فی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم

غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست

که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمایی و الا فریب دمنه بدان رسیده

که شیر از سر قتل او در گذرد و بر آن تقدیر هیچکس دیگر در بارگاه شیر از شر او ایمن تواند بود

و اندک فرصتی را بافسونها و مکر آمیز دمار از روزگار ما و اهل اختیار بر آورد هر که در

مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنمامی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ

گفت ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود و تا غایت بکتمان شهادت میکردم و این گواهی راست

را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک بنفسه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل

و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی

این گفت وشنید غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام وگواهی میدهم مرزبان از جای

بشد وبکشتن زن حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار **نظم**

اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت اما درین کار اندیشه

بجای آر وتعجیل منمای **ع** مشتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه

در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست واگر عیاذا بالله

تعجیل نمود، بیگناهی را بقتل رسانند وبعد از ان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته

تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد ووبال آن تا ابد در گردن بماند **بیت**

بی تامل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را بحوالی مجلس

آورده در پس پرده بازداشتند وصورت حال باوی بازگفته فرمود که طوطیان

از جنس انسان نیستند که سخن ایشان باغرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و

بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد واین نوع جرمیست که بزبان آوری عذر آن

توان خواست **ع** گر گناه اینست نتوان کرد استغفار از و زن جواب داد که تدارک

حال من از فرایض است هر وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم

یک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از

مردمان بلخ بپرس که مرغان چرا این دو کلمه بزبان بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه وچون معلوم

نموده بغیر ازین از من بزبان ایشان چیزی نشنیده و خاطر تو را ما شنیده ان تا غلطی

که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید ایشانرا این سخن

تلقین کرده اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات من بر من حرام

شرط احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کل

استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازان مبراست و چون مقرر شد که زن ازان مبراست

مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود که بازدار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته

شعف تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای غدار مکار ستمکار تو دیدی

من کاری خلاف رضای خدای تعالی میکردم گفت آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان را

بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده خار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه

چشمی که دیده را نادیده بیند اینست و جزاء سیئة سیئة مثلها نظم برکنده به آن چشم که بد بیند

بدبین همه جا درخور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بتهمت دلیری نمود

و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تما

سخن را بر جایی نوشته نزد شیر فرستادند و ماجرا تمام بنمود مادر شیر بدان حال مطلع

شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فایده نداشت که این ملعون بدگمان ش

و بعد الیوم حیلت و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خو

پس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در
ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد **بیت**
در نمیگیرد نیاز و نازها با حسن دوست خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
بازدار بطمع صید کردن آن طاووس ریاض جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای
مواصلت بپرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت **نظم** برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که
در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید
و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربانرا در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را
تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم و در مدت یک هفته این دو کلمه را یاد گرفتند روزی مرزبان
بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغانرا
پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نمود. همان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار
میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما خوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاط
در خاطرش پدید آمد و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انس گرفت مرغانرا بزن سپرد تا تیمار
داری نمود. در تعهد حال ایشان کوشید زن بیچاره نیز زبان مرغان دانا نبود ایشانرا
پرورش میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد **نظم** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو

[illegible]

دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان از

نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل بلخ بمهمانی

مرزبان آمدند و مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد

ایشان بر زبان دو کلمه سراییدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند

و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط

یاران فرو نشست و نشاه خوش دلی مهمانان بحیرت و ملال مبدل شد از کیفیت آن حال

پرسید مبالغه از حد در گذرانید و چندانکه مهمانان [illegible] مجلس بقبول نرسید یکی از ایشان

که جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان [illegible] این مرغان میگویند وقوف نمی افتد

مرزبان گفت نه معنی این سخنان فهم نمیکنم اما آواز دلگشای ایشان بهجتی و فرحی در دل

مشاهده میرود شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید من ندیدم شبی سلیمانرا

چه شناسم زبان مرغانرا ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای

آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور

دارید که من برین وقوف نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال آشنا شدم دیگر عذر نماند

در شهر ما رسم نیست در آن خانه که زن پریشان کار و بی سامان باشد چیزی خورند در اثنا

ن ملک از فریب دمنه و خبث طبیعت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر
بی کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا
هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهاء او
یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم نظم اگر بهر دو جهانش بها کنم موی
هنوز در دو جهان شرمساروی باشم بس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای
کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش این گواهی ادا کرد این سخن
در افواه افتاد. آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس
فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان رفته
بود بوجه شهادت باز گفت ازو پرسید که چرا تا امروز بعرض نرسانیدی جواب
داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن
او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضاة
بدان پیوسته همه وحوش بر قتل بقصاص گاو اتفاق نمودند نظم هر بیخبری که تخم آزار بکاشت
هنگام درو بر عقوبت برداشت شیر بفرمود تا او را بر بسته باحتیاط باز داشتند و
طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی
سپری شد و شآمت مکر و غدر در و رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع

دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنند کا[illegible]

این و فرجام کار غداران چنین باشد **بیت** هر که در راه خلق دام نهاد　عاقبت هم خودش بدام [illegible]

شاخ نیکی سعادت آرد بار　گل بچیند کسی که کارد خار　چو یقین شد جزای خیر و شر

نیکویی کن که نیکویی بهتر **باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشا[illegible]**

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت

انجامیده و بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید

اگر وقت اقتضا کند بیان فرمایند حال دوستان یکدل یکجهت و برخوردن ایشان ا[illegible]

نهال محبت و مودت و در دفع [illegible] و رضای دیگری را بر رضا[illegible]

خود تقدیم نمودن برهمن گفت **نظم** [illegible] دولت　مسند فراز کنند ا[illegible]

ترا زام کرطغر

باد ابلق سپهر　صد داغ بر جبین مه و خور [illegible] مندان کامل الذات و [illegible]

دران سوده صفات هیچ نعمتی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از صح[illegible]

یاران خالص نیست **نظم** زانکه در دهان هم بر نهادم　هیچ کس از یار بهتر نگزید　هر آینه جمعی که [illegible]

محبت ایشان در دار الغرب اخلاص [illegible] و اری آراستن یافته نهال مودتشان در روض[illegible]

اختصاص [illegible] و ضاحباری [illegible] راحت روح [illegible] فتوح اند و فاید[illegible]

دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمارست از جمله آنکه در ایام دولت مواد بهجت و معاشرت

باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **بیت**

یار بدست آر که بس بیکسیست هر که مورا بجهان یار نیست زین همه نعمت که درین عالمست

هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتی که باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر

صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی

روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که در

ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن

آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر پرورش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **نظم**

ز هر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان بنفشه رسته و سبزه دمیده

نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پا ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده و بسبب

آنکه دران مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید

وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگ آشیانه گرفته

بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن مطالعه کردی روزی بر بالای درخت

نشسته زیر و بالای نگریست و بر راست و چپ نظر می‌افکند ناگاه صیادی دید که دامی

بر گردن و توبره بر پشت و عصایی در مشت بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می‌آمد

زاغ بترسید با خود گفت **بیت** یارب این شخص را چه افتادست که بدین اضطراب می‌آید

هیچ معلوم نیست کز چه سبب اینچنین باشتاب می آید و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید

من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم

تا به بینم که چه از پرده بیرون می آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت

صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در کمین کاه نشست

ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی

با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات

نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او اقدام کردندی و روزگار در خدمت او که سرمایهٔ

صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی

شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که

مهتران را بر کهتران لازمست ایشانرا احتیاط تامل و تانی تحریص داده و گفت **بیت**

ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو / بهوش باش که دامیست زیر هر دانه جواب دادند که ای مهتر

کار ما باضطراب رسیده و مهم بغایت اضطرار انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه و دلی پر از

اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت**

گرسنه بر بلا دلیر بود / زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را

بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و بدرس ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید

بیت هر که در بند کی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست تا از ایشان کناره

کرده بگوشه بیرون رود فایده نکرد قضا کردن او را از زنجیر تقدیر بربسته بجانب دام کشید ع

ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را القصه مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط بر

طرف نهاده فرود آمدند و از چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد

برکشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن

ناپسندیده نظم طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت و خجلت بر کبوتران مستولی شد دم در کشیدند و صیاد از کمین بیرون آمده با شادی

تمام دوان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران

چشم بر صیاد افتاده باضطراب در آمدند و هر یکی از ایشان در خلاصی خود کوشیده بر و بال

میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایید و از خلاصی دیگر همدمان

تغافل می ورزید ع وین چنین نه شرط یاران است در مذهب محبت فتوی بر آنست که اخلاص

یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه

در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب

افکنده و عزم کرد که یکی از ایشانرا بگیرد هر کدام میل کردی فریاد بر آوردی بیت

که ای یار اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر اگر شما را قوت آن نیست

که حیات یاران را بر زندگانی خود ترجیح نماید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرد باری همه به

طریق معاونت و موافقت قوی کنید باشد که ببرکت این وفاق دام از جای برگرفته شود و مایه

رهایی باهم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده بر

خود گرفتند صیاد باوجود این حال بر پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده

در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها دیدید باید تا چنین صورت عجیب از کتم عدم

بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت

کار ایشان بچه می انجامد و این تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم نظم

. بروز تجربه روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد

و مطوقه با قوم خود دام برداشته می پریدند و صیاد در پی ایشان شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه

می پیمود مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد

که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجدی تمام کمر

قتل ما بربسته است و در پی ما شتافته و ما از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست

که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود

و نومید و خجل زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او راه برتافتند و از جانب دشت و صحرا

بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان میرفت

تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد
تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد نظم عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر
زخم زیان دگر بهره خود بردارد   هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند   وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست
تدبیر بعد از تفکر و تدبر بر کیفیت رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه
روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان
من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هواداران بر سر آمده نظم
رفیق مخلص و یار وفادار   که [illegible] کار   [illegible] کاری از این بند رهایی
روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد [illegible] که مسکن موش [illegible]ی بود فرود آمد نزدیک سوراخ
او و حلقه در ارادت بجنبانید صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته
بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صحیفه رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته
باوج سپهر رسانید و گفت بیت   چه حالست این که می بینم چه حالست   درین حالت شکیبایی محالست
من ای یاران چه سان فارغ نشینم   چو یار خویش را در بند بینم   ای [illegible] بگو ای رفیق موافق بکدام
حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین بلا گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر
و اصناف نفع و ضرر بحکم قضا و قدر باز بسته است و هرچه کاتب ارادت در دیوان خانه ازل

بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب

ازان هیچ فایده ندهد **نظم** قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

و مرا قضای ربانی و بلای یزدانی درین ورطهٔ هلاک افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد

و با آنکه ایشان را از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست

تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشته عقل روشن رای و خرد دوربین

مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار

شدیم موش گفت ای عجب چون تو کسی با این همه زیرکی و دوراندیشی با نازلهٔ قضا مقاومت

نتواند کرد و تیر تقدیر را بر سپر حیله و تدبیر رد نتوان ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین

سخن درگذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال

از من در پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه

ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای

هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در ام قدرت و قضا چاره

نیست بجز تسلیم و رضا **مثنوی** گر شود ذرات عالم هیچ هیچ با قضای ایزدی هیچند هیچ

چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر ماهیان افتند از دریا برون

دام گیرد مرغ پران را زبون این قضا بادیست سخت و تندخو خلق چون خس عاجز اندر پیش او

وبباید دانست که در باب جریان فرمان قضا بر دو همان حکم نافذ است و رعیت حقیر با سلطان

عالم کبیر در ورطه تقدیر یکسان. نظم. بزور و زر نشاید در احکام قضا کردن نمی زیبد کسی را

در قضا چون و چرا کردن القصه زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط

ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبه عبودیت می دوزد خواه کرباسش گوی دولت

آراسته خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت عاقبتش

انکه بنده بحقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی

گفته اند بیت بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

وانچه ترا پیش آمد همه نیک دان که صلاح حال درین بوده بزرگان گفته اند نوش صفا

بی نیش جفا نباشد گل راحت بی خار محنت بدست نیاید بسا مرادا که در ضمن نامرادیهاست

وچون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندهایی که مطوقه بران بسته بود اشتغال نمود

مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده

بجانب من گرای موش بران سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر

از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمایی شرط

آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش

گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست

وانرا بر خود حق ناشناسی واز نکته ابدا بنفسک تغافل مینمایی مطوقه گفت مرا ملامت نباید
کرد که منشور پیشوایی این کبوتران بر نام من نوشته‌اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام
گرفته‌ام ایشانرا ازان روی که رعیت منند بر من حقی ثابتست و مرا ازان سبب که مهتر ایشانم
بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده‌اند و بمددکاری و معاونت
ایشان از دست صیاد بجستم مرا نیز از عهده لوازم حق‌گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوایی
بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر
نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد و بمثابه
دلست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان
مضرتی نرسد و عیاذا بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت
چاکران کم اگر شوند چه غم   از سر شه مباد مویی کم   مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن
عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند
ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من
رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص و فراغت
نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود بیت گر سری یار کسی را شمار

و بواند ... [illegible] ... زاغ ... روبه سوی ... خود ...

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت

ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم

و جوانمردی تو بیفزاید **نظم** دوستی را چنین کسی باید ... که ز و بند بسته بگشاید پس زیرک

بجد تمام و رغبت لاکلام بندهای یاران ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص

داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد

چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت

و موافقت او را غنیمت شگرف دانست و با خود گفت من از آن حادثه که کبوتران را افتاد

ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت

نظم مشرق و مغرب همه بر هم بدست ... لیک ندانی تو که باید کم است

یار غرض جوی فراوان بود ... هر که کشد بار تو یاران بود پس آهسته بدر سوراخ موش

آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی

بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از

جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه برده و چارهٔ

دشمنان را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته

چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت است زاغ صورت

حال از اول تا باخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت

مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه

محبت تو چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت و مودت تو از ان ورطه هایل خلاص یافتند

همگی همت بر دوستی تو مصروف گردانیدم و آمدم تا شرح افتتاح در مخالصت بجای آرم **بیت**

داریم بسوی تو بسی دل نگرانی　　حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی

موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **نظم**

ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم　　که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا

برو این سر مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشک راندن است و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده **نظم**

این دام بر قصد شکار دگری کن　　کان صید که دیدی بکمند تو نیاید

زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صا[حب] دولتان آرد پشت دست رد بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگا[ه] آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته **بیت**

جز آستان توام در جهان پناهی نیست　　سرم را بجز این در حواله گاهی نیست

حالا چون حال بعین سر تو را ملازمت گرفته‌ام و آب روی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته

نه بجور روی برمی تابم و نه بجفا جانب دیگری می شتابم **نظم** گر بشمشیر سیاست می نوازی جای

در بتشریف غلامی می پذیری بنده‌ام موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی

دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می ترسم

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت

ورزد که برو ایمن نتواند بود بدو آن رسید که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده آنست

حکایت گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی خرامیده و غلغله صدای قهقهه اش

در گنبد سپهری پیچیده قضا را باز شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک

را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او رسید [illegible] دل او بصحبت او مایل گشت و طرح

مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین عالم از مصاحب مناسب چاره

نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر [illegible] امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته

بیمار بود **نظم** کسی کا[illegible] یاری ندارد [illegible] یاری ندارد و این کبک یاری

خوش منظر خوب روی سبکروح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه

با محبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود **رباعیه** یاری باید چگونه یاری باید

یاری که گره ز کار من بگشاید هر گه که جمال خویشتن بنماید زائینه دل غبار غم بزداید بس آهسته

پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذرکنان خود را بشکاف سنگی رسانید
باز پیش آن سوراخ بنشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت پیش ازین از هنرهای تو غافل
بودم و فضل و کمال تو امروز بر من ظاهر شد و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید
آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده. توقع میدارم که بعد ازین ترسان و هراسان
نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمایی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ دوا
ثمرهٔ مراد می آرد **نظم** نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود ... هر چند کسی پیش برد بیش برآید
کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و ننگ کبک دیگر خوردن
پندار **نظم** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ... من و وصل تو معاذالله چه خیالیست محال
هرگاه آب و آتش با یکدیگر انضمام می پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت
سایه و آفتاب باهم مجتمع شود مرافقت با تو خیال توان بست **ع** زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد
باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران دارد که با چون تویی بلطف سخن گوید
نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و در منقار من فتوری و قصوری
واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای
همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار
متصورست اول آنکه چون ابنا جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم

دست تعدی از دامن کوتاه داشته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف

کوه و صحرا می نمایی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بر موضع رفیع و مسکن منیع برآمده از

بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت

تو بمصاحبت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگاری

بمراد دل میگذرانی نظم نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال   امید حاصل و جام مراد مالامال

کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج

گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو

مستظهر و با تمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد

و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت درسازم و درایت

ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است نیازم نظم تماشای رخ خورشید خود نمی بینم

همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز گفت ای برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن

عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید نیکو نمایست بیت

ز هر ترا دوست چه داند شکر   عیب ترا دوست چه بیند هنر و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت

مشاهده می نمایم و رقم احوال و اقوال ترا بر دفتر مودت ثبت میسازم چگونه خط خطا در گفت

شنید تو توانم کشید و چه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود

کبک هر چند عذرهای پسندیده تر برگزید باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد
و پیمان کبک را از سوراخ برون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند
موکد ساختند و باز او را برداشته باشیانهٔ خود آورد و بایکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب
میگذرانیدند چون دو سه روزه برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق
گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی ترتیب قهقهه زدی و باز بهمت
عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی روزی
باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روزه در
آشیانه بسر برد و چون شب درآمد حوصله از غذایی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس
سبعی را در حرکت آورد و کینهها کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت
هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی درمی آورد بگوشهٔ چشم قبول در وی نمی نگریست
و برای شکستن و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نمود
و برای العین هلاک خود را دید آهی سرد از دل پر درد برآورد و گفت **بیت**

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود　　چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را
ع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمر بگردابی در

افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند
آن متحیر **نظم** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید   نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید باخود
بدین نوع سخنان میگفت و باز مخلب آزار گشاده و منقار خونخواره بزهر ستم آب داده
بهانه جویی پیش نهاده کار خود ساخته بود و چون کبک از وی احتیاط ملاحظه کرده شرط
ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت آخر الامر بیطاقت
شد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری
گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
برنجیده و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی
و سخن مرا رد میکنی گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار
گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین
منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست چه
تاویل گشاده گردد و اسباب موانست چه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود
رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذاء تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در
بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مترتب شود صد هزار منفعت متصور دانسته که

سزای تو بدهم

من در طلب تو را، دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینه [illegible]

امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع

ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست

جونست که این قاعده در شهر شما نیست و من آن مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده‌ام

گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجاء مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت

معطر نگردانی **ع** از تو غریب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار

اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع

آن ممکن باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد از هر دو

جانب تدارک آن و چاره آن ممکن نشود و [illegible] عداوت قدیمی خصومت جدید [illegible] گشته [illegible]

[illegible] یافته علاج آن هیچ وجه در [illegible] امکان داخل نیست

[illegible] آن [illegible] بعدم آن بانعدام ذات هر دو [illegible]

[illegible] خواهد بود [illegible] دشمنی ذاتی دو نوعست یکی

آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی از آن متضرر می‌شود و گاهی آن ازین متأذی

میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربه امکان ندارد اما چنان نیست

[illegible]

ظفر یابد و در برخی ازمنه بیل دمان فیروز آید واین نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست
که زخم او مرهم پذیر نباشد وبجهت انکه هر کرا مضرت درجانب او وجود کیرد هر اینه دلش
متسلی خواهد بود نوع دوم انکه همیشه مضرت در یک جانب بود ومنفعت در جانب دیکر
چون دشمنی موش وکربه وکرک وکوسفند وغیر آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصرست
وراحت طرف دیکر را لازم واین عداوت بمثابه تاکید یافته که نه بکوشش چرخ آنرا تغییر
توان داد ونه اختلاف زمان عقیده آنرا تواند کشاد وجایی که قصد جان از یک جانب معلوم
شده بی انکه از جانب دیکر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد
اینجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد وملاقات چکونه دست دهد رباعیه آن لحظه که روز وشب هم پیوندد
یا رشته مهر سایه برهم بندد   من با تو نشینم ودران حالت نیز   ارباب خرد تمام بر من خندند
زاغ کفت بحمد الله که عداوت ما با تو در اصل فطرت نبوده واکر ابنای جنس مرا با تو دشمنی
غرضی هست آینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست ومرآت خاطر انعکاس اشعه مهر
ومحبت را مهیا ومرا یقین چون قاعده من القلب الی القلب روزنه معتبرست امیدوارم
که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع تو مپندار که دلبر
زدلت آکه نیست موش کفت مبالغه از حد میکذرانی ودر امر دوستی تکلیف مینمایی واکر دران
باب تکلفی کنم وتو نیز خود را یاران داری بکن که باندک سببی سررشته محبت کسسته شود و

بهمان عداوت اصلی و عادت کلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدت مدید در موضعی بماند

و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش ریزند از کشتن آن

عاجز نباید و مصاحب دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا

چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ با زمانی نیرزد و حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد

و اگرچه دعوی مودت کند بسخن او غره نباید گشت و هر چند در اسباب مخالصت مبالغه

نماید **نظم** امید دوستی بود ز دشمنان کهن   چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

و هر که بر دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا

کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است **حکایت**

گفته‌اند که شترسواری در اثنای منزلی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند

و بعد از [illegible] آتش [illegible] استعمال آورده بود و شرار

[illegible] ماری پدید آمده و در

میان آتش ماری عظیم واقع بود [illegible] جانب راه نمی‌یافت و از هیچ

سوی روی خلاص نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب

بر سر آتش اژدهای زهر بار خون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نمود گفت

نظم چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی   گره از کار فروبسته من بگشایی سوار مردی بود خدای

خدای ترس و مهربان چون زاری ... شنید و اضطراب و بیچارگی وی بدید با خود اندیشه کرد که
اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا درمانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی
شفقت ورزم و تخم احسان که ثمر سعادت دنیا و کرامت آخرت بر دهد در زمین عمل
بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در
توبره رفت سوار آنرا خیری پنداشته وی را از میان آتش بیرون آورد پس سر توبره
برگشاد مار را گفت برو هر جا که خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر
و بقیش در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنامست و در آخرت دشمن
کام **نظم** بترس از خدا و میازار کس ‌‌ ره رستگاری همینست و بس مار گفت ای
جوان ازین سخن درگذر که من تا ترا و شترت را زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی
کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است **نظم**
از جانب من طرح وفاداری بود ‌‌ از بهر تو آیین جفاکاری چیست مار گفت آری
تو نیکویی کردی ولی در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق وجود گرفت
میدانی که من مظهر ضررم و از من به نسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص
من سعی کردی و با کسی که بدی می بایست کرد نیکویی بجای آوردی و هر آینه در مکافات
آن المی بتو باید رسانید چه نیکویی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **بیت**

جنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن بیت

بجای دون صفتانی که مردم آزارند بهیچ وجه نکوی نمیتوان کردن و دیگر

آنکه بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی درمیانست و عاقبت اندیشی

اقتضاء آن میکند که دشمنانرا سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار برشما لازم

و فرمان آنکه بسلامت مار را رها نکنند تو درین ماده ترک حزم و شرع گرفتی و من مرا به ترا زخم

زنم تا دیگرانرا تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که مکافات نیکی بدی کردن

بکدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق

راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و من هم بفتوی شما با شما عمل میکنم

و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع بلحظه هر آنچه فروشی همه

هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید و مار می گفت زود تر اختیار کن که نخست ترا از

زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی یمن ندارد مار جو

داد که این شیوه آدمیانست و من با تو هم بطریق آدمی سلوک میکنم سوار این مدعا

انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و برونق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین

نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بر هلاکت

خود راضی گردم مار نگاه کرد

صورت تا از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو بجانب گاومیش آمدند مار زبان برگشاد که
ای گاومیش سزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال یک بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و
روغن پر ساختمی و بنای کدخدایی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از
زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در
صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دی روز صاحب من
اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده و مرا بدو فروخته امروز بدار التسلیخ
میبرند و داعیهٔ کشتن دارند اینک مکافات آن همه نیکویی این بود که تقریر کردم ٤
حال من اینست یاران باکه گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زودتر زخم را آماده
باش شترسوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواه دیگر بگذران و هر چه خواهی
بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی آمد گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس باتفاق
بپای درخت آمدند و مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان
سزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده
از بیابان در آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده

بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایق است و فلان وصله برای بیل مناسب و مواد

از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و از آن چند در زنبیل توان ساخت و اگر اره با بر

داشته باشد از تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید میبرند و میبرند و با آنکه از من راحت یافته

اند این همه محنت من می پسندند **بیت** من هر اندیشه که چون بر سر او سایه کنم

او هم از غم که چه سان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در

که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز و با مقدار است و دل از متاع زندگانی

برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن در دا

بتقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایستاده

حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک

از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ

بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده که مستحق با دا

عقوبت شده چون صورت حال باز راند (روباه) گفت تو مردی عاقل می نمایی سخن خلاف

میگویی **نظم** ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نرسیدم دانا را خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست میگوید اینک توبره که مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد و

براشنید که چگونه [illegible]

کنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این
صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالت مرا معلوم شود آن هنگام میان
شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را دران دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد
مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در
بند یافتی مجالش مده نظم دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد   حکم خرد آنست که امانش ندهی
مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر زهر او منطفی گشته خلایق
از ضرر او ایمن شدند ع آنچنان بد زندگانی کشته به و فایده این حکایت آنست که
خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وی اعتماد
ننماید تا ببلای او در نماند رباعیه هرکس که بقول خصم مغرور شود   شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست   آن وقت که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این
سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون
آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایق
که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح
سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزند و از لئیمان بپرهیزند که کریم بیکساعت آشنایی
انواع شفقت و دلجویی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی را بغایت یگانگی

رسانند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العینی محو گردانند و ازینجاست
که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند
و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و بنای دوستی زود منهدم گردد چون
کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **بیت**

دوستی کش نه درازست امید / همچو خضابست بموی سفید
دوستی با بدان گونه چیست / کان ابد الدهر نماند درست
خانه کاساسش بود از خشت خام / پست شود از دو سه باران تمام

و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را
ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی
نظم و امن چون تو نگاری دگر آسان ندهم / که بخون تا به بسیار بدست آمده

موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا
نزدیک خود عذری باشد و تو هم نگویی که دوست عنان و نرم شانه یافتم و الا از
اول مکالمه با دوستی تو در دل خود می یافتم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **نظم**

چون درین دل مهر برق دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ
گفت چه مانع [illegible] از آنکه بیرون آیی و بدیدار من [illegible] طلب [illegible] خلل در خاطر

میهای و دغدغه در دل مشاهده می نمایی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه

نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر

همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرونگذارد دوستی

باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت

و مصلحت زمان بمال و جاه درمیانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکند

نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت

کشد **نظم** هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد وانکه در راه دوستی جان

فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بدل کند در مقام

محبت عالی تر [illegible] اقصی غایة الجود **بیت**

همت جوانمردم صد هزار [illegible] کار جوانان نه [illegible] کار [illegible] بقبول

موالات تو [illegible] کشودن راه ملاقات با تو [illegible] مودت

کار بدانجا رسیده که **ع** [illegible] کار بجان [illegible] واگر بدکانی صورت

بستی هرگز این رغبت ننمودی واز گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی تو

واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب

من نیز باضعاف آن خلوص و خصوصیت واقع است ما ترا یاران اند که طبع ایشان

در مخالفت من چون طبع تست و رای ایشان در مخالصت موافق رای تو نیست ترسم
که کسی از ایشان مرا بیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با
دوست من دوست باشند و با دشمن من دشمن باشند موش گفت هر اینه هر که با دوست
دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد اعدا داشتن لایقتر باشد
نظم روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست ازدوستان دشمن وازدشمنان دوست
و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوست دوست و دوست دشمن
و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن بیت
از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز
بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکید یافته و استحکام پذیرفته
که من یار خود را آن دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد
و هر که بتو پیوندد پیوستن بوی واجب است اگرچه همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن
من از وی لازمست و اگرچه همه خویش و تبار بود نظم برزخ هر کس که نیست داغ غلامی یار
گر بود من بود دشمن و اغیار او است و غرض من در خلوص محبت آن و نیت من
در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دل اند خلاف
تو در یابم به یک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت

عضوی که بود دوست شود با دشمن   دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

موش از استماع این سخنان دل قوی گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم پرسید و یکدیگر را
کنار گرفته بساط نشاط بگستردند ع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
چون روزی چند برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت
و شرایط مهمانداری بجای آورد گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی
و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات
تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما درو واقع شده موضع نزه و مقام
دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی
نیست لیکن شارع عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد شد راهگذریان
توقع آسیبی و از هجوم مسافران اضطرابی [illegible] زاغ خواهد بود و فلان جای مرغزار
از غایت صفا چون روضه خورشید بود و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهشت و سبزه زار

بیت سبزه‌ها نو دمیده بر لب جوی   باد صبح از شکوفه عنبربوی   زلف سنبل ز حلقه‌های گره
کرده جعد بنفشه را در بند

و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من در آن
حوالی بسیار یافت میشود و نشه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمایی باتفاق تو
آنجا رویم و بقیت العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت بیت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک   باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو با شرف مجاورت

تو برابر نمیکنم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هرجا که چون آفتاب می خرامی

من چون سایه در عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت

می افتم تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت بازنمیدارم

نظم
دامن دولت جاوید و گریبان امید   حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
و این بقعه که اینجا

ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده و قصه من اگرچه درازست اما بر عجایب

بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز گویم آخر

سخن برین مقرر شد زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه

که مستقر ایشان بود طوفی میمنود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشته

باب فرو رفت زاغ موش آهسته بر زمین نهاده سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت

آواز آشنا شنیده از آب بیرون آمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی باسمان رسانید

نظم
یار غایب شده من بسلامت برسید   بخت سرگشته من با سر سامان آمد
بیت
خسته خار عنا چند توان بود آخر   وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد
پس یکدیگر را

گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته

زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت

موش و تاکید قواعد محبت باوی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی بازگفت سنگ
پشت بر کمای قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشت هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت نظم
بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام   خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام سعادت
بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش
گفت عذر این الطاف که مینمایی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمایی بکدام زبان
تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول
دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده. نظم این عنایت ازلی بود که ره برسیدیم
وین هدایت ابدی بود که روییت دیدیم چون آن زاغ راه برآسودند و در آن مسکن که امن آبادی
بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده
التماس نمود که اگر مصلحت بیند آن اخبار و حکایات که وعده کرده بود با سنگ پشت باز گوید تا صحیح
موافقت میان ما استحکام پذیرد و بمکالمات انواع مسرت و بهجت کامل و بهره تمام حاصل آید
بگشا لب از حدیث شکرین   کام دل ما پر از شکر کن موش سخن آغاز کرد و با سنگ پشت گفت
ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من در آن
شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته و در گوشهٔ صومعه جهت کاشانه ساخته و موشی چند ملازم
من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند و مریدی صادق هر صباح برای

زاهد سفره طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار برده باقی برای شام
ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره
انگندی و بفراغ دل چندانکه بایستی بخوردی و باقی بر موشان دیگر نثار کردی زاهد از برای
دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی
مهمان عزیز بمنزل زاهد نزول کرد و چون از مراسم سلام و لوازم طعام پرداخته شد و مایدهٔ پرفائده
کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مقصد و باعث سفر و موجب اشتغال می پرسید و مهمان
مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده در بحر و بر سالها
شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب امصار
و غرایب بر و بحر دیده و شنوده او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنا
مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده
شوند مهمان از آن صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ
ادب دوری نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده
را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از
بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی بینم **نظم** با استهزا و سخریت مکن میل
که آنها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ازوی آب رو و قدر جهان بست

زاهد گفت حاشا که هرگز خار نزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای
دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت
سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هرچه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از
هجوم ایشان نان در سفره می پاید و نه با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند
صد بچو من بجهد نتوانند منع کرد آن لحظه که دست یغما براورند مهمان پرسید که همه
ایشان خیره و چیره اند یا بعضی بیشتر جرات می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه
دلیرست که روی بروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی چیرگی می نماید
مهمان گفت جرات او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن
در میزبانی من مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد
گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بود داستان آن حکایت گفت درین راه که می آمدم
شبانگاه بفلان ده رسیده بخانه آشنایی نزول کردم بعد ازانکه شام خورده شد و
صحبت باخر رسید از جهت من جامه خواب بگستردند و من بر بالای جامه تکیه زده بودم
اما در خواب نرفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریایی
حجابی نبود و بدین جهت مفاوضت ایشان می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت تمام
استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر این ده بخوانم و ایشانرا

بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود
ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود
نیست و بر یک درم که نمک و سبزی توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاهی دون
و سرمایه مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده می پزی آخر مرد
که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد   برد گوی سعادت
که خرج کرد و بداد اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بران ندامت نباید ورزید
که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان
او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن
گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که صیادی هنرمند
که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام
بیرون نکردی **بیت** دیده وری بر هنری تیز هوش   حیله گری سخت دلی سست کوش
دامی نهاده بود و آهویی در قید او افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست
تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل
زده شد تیر در کمان پیوسته بجانب آهو فگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده

بسیار اندیشه

در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زد، حمله آورد و صیاد

تیری بجانب او افکند قضا را تیر کارگر و در مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار

خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو برجای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه

بدانجا رسید مردی و خوکی و آهویی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت

و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت که ای بس روزگار می باید

که چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن

چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم

مصلحت حال و مآل را لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان یکدرانم و کمان تلف کاری

و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتها تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بر هدف

مراد رسانم و این ذخیرها بکنج برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند

بیت مخور جمله ترسم که دیر ایستی که پرانه سر بد بود نیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه

تمامی یکباره از کف بده گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود

و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه همان بود و گوشهای کمان بدل او

رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند و فایده

این مثل آنست که [illegible] ذخیره نهادن عاقبت

وخیم وخاتمتی نامحمود دارد نظم آنچه داری بخور امروز وغم دهر مخور   چون بنزد ار بسی
روزی قدر ابرسد   زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع
آرند ودر آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند نظم تاکی ای خواجه مال جمع کنی که بهر کار نو
باز خواهد ماند چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مرد
الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاد گفت ای عزیز در خانه
قدری برنج وکنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم وحالا روشن شد که ازدخار
نامبارکست بامداد طعامی کرده کس راکفایت باشد بیسازم تو هرکرا میخواهی بخوان
وانرا که میبایدت بخوان بلنشان بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب   فرو شست
از دیدها گرد خواب   زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین
کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برخبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند
وخود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب دربود. سگی بیامد ودهان بدان کنجد
رسانید وزن آن صورت را دیده کراهت داشت که ازان خوردنی سازد
آنرا برداشته روی ببازار نهاد ومرا نیز در بازار مهمی ضروری بود برعقب او
میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد وآنرا باکنجد غیر مقشر برابر سودا کرد مردی
فریاد برآورد که ای زن آخر دراینجا نکتهٔ هست که کنجد سفید کرده باکنجد باپوست صاع

بضاعتی سودا می کنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که در ضمن جرأت
موش سری هست و آن موش خیره را چندین قوت و دلیری از جایی خواهد بود و غالب
ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت مینماید و اگر نهال
حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر
نشدی انکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است مصراع بی زر منشین که کار زر دارد زر
پیش همه اعتبار زر دارد زر گویند که اختیار از زر بهتر مشنو تو که اختیار زر دارد زر
و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و
زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت
در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود
که بدان می غلطیدی و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزودی حاصل که شادی
دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردی نشاط در سینه
ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید
چه دید بیت درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سرخ رویی کرداری عزیزی قابلی صاحب عیاری کهی بگرفته خوبانرا سر دست
دمی سیمین برانرا کرده پابست فرح بخش درونهای پریشان کلید قفل مشکلهای ایشان

زاهد را گفت این بود مایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که صیقل رای و پشتی بان قوت

و من بعد بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض خوان و نان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر

ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن

سوراخ نقل می بایست کرد و همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ

هایل بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم

و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ

صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **بیت**

در دل کس مهر و فایی نماند   باغ مرا مهر گیایی نماند   مایهٔ صد برگ و نوا بود زر

زر بشد و برگ و نوایی نماند   موشان که بتقریب طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خوار

خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند

و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی

برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بغیبت و بدگویی بگشادند

و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوسته **نظم** کوری من گز فلک آمد به پیش

چند کسان دیدم در چشم خویش   کان همه بودند بپهلوی من   ریزه خور من چو سگ کوی من

و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزویی که از سویدای دل او بر زند بحصول نه
پیوندد چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند
پیوست بواسطه آنکه مدد ندارد و جویها نا چیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که را فرزند نباشد ذکر او از صفحه روزگار محو
شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد
چه هرگاه کسی حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودندی مانند بنات
النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای
دنیوی مقصور باشد بیت تا حطامی که هست می نوشند همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری
دوستی خود نبود پنداری راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوستتر دارند
در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگار
آراسته و مبالغ مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی
میزنند و اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار
کیست و اغیار کدام است و دوستی در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت
از اغیار تمیز توان کرد بیت هر که را روزگار از در برگشت زن و فرزند و یار از و برگشت

و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که علت در آن چه
مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق
است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند

چون گل چمن دامن پر زر نبود   بلبل بهزار صوت دستانش نشود   وانگه که بباد رفت برگ گل را
کس نام گل از زبان بلبل نشنود

و درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی
و بکلحظ صحبت مرا سرمایه جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت
حق گذاری بدین نوع ادا کردی

چنان در عشق یک رویم که گر تیغم زنی بر سر
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا

بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ التفات ننمود من
او را طلبیده گفتم

میروی و التفات می نکنی   سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آخر ترا چه
واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت موش روی بهم کشیده
بعنف هر چه تمامتر گفت اهل تحقیق بوده اند مردم بی بهره ملازمت نکنند و بعبث پیرامن
کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما
گفته اند مرد محتاج چنانکه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت
نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب این آنست که شاید بسبب قوت خویش
و نفقه عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و بقوه آن موجب وبال

وبکال آن جهانی کرده وچنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود درعقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس ومقید شود ع جون کافر درویش نه دنی و نه دین خسر الدنیا والآخرة
اولئک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده وافر از دولت
آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند واز مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت
من گفتم که این سخن بگذار که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده
اند وداج الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت او فکنده. مثنوی کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشی بمنکر سست · هست درویشی جو بالا بین طبق · از همه بردند درویشان سبق
شعر الجوهر فقر وسوی الفقر عرض · الفقر شفاء وسوی الفقر مرض · پس تو مذمت فقر چرا
میکنی واز صحبت درویشی بچه سبب تنفر میورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن
فقری که پسندیده انبیا وستوده اولیاست این افلاس واحتیاج با آن چه نسبت دارد
فقر عبارت از آنست که سالک را حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند
یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویشیست
وصاحب این فقر گدای گدایی دیگرست ودرویشی دگر درویشی آنست که ترک دنیا گیرد و گدای
آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان · شکل ماهی لیک از دریا رمان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق · پیش مرده کم نه طبق · فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله

سر توحیدست و خلاصهٔ معرفت و تجرید آب سرچشمهٔ تجریدست که غبار تعلق از چهرهٔ روح
مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفریدست که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد

فقر کیمیای کن فیکونست و سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون
اول قدم فقیر سر باختن است
سر از همه اغیار برافراختنست
چون باخته شد سر و برافراخته سر
بی سر در سر کار دگر ساختنست

اما درویشی ظاهر و احتیاج سر همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا
و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت
و هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم
الحیاء من الایمان از ورق حال و محو شد زندگانی منغص گردد و به ایذا و آزار مبتلا شود
و شادی و راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور بماند و زیرکی و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر
درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان
نیکو که دوستانرا در حق وی بودی منعکس شود اگر دیگری گناه کند جنایت بر موجه گردد
هرچه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد بی چیز
را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
[illegible] اگر [illegible] حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی

وکاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بآیین خاموشی
گریزد نقش گرمابه خوانند اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روی
و ابزکاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند
تن پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه در سازد منکوب و مغلوکش تصور کنند اگر در یک
مکان ساکن شود خام و سایه پرورد باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود
اگر در مجردی گذراند گویند تاریک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بدنفس و بنده شهوت
است حاصل الامر مرد محتاج نزد ابناء زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این حال طمعی
از و فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد. همه از و برنجند
و هر خواری که باو میرسد منشاش طمع است من طمع ذل   خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعه
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگویی و من شنوده بودم که اگر کسی به
بیماری درماند بروجهی که امید صحت از و منقطع گردد یا بفراقی مبتلا شود که رجاء وصال خیال
محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسانتر
باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل
این معنی را از روی تجربه باز نموده. نظم   ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست   بهیچ وجه تهی دست را
نوایی نیست   کسی که گشت دلش مبتلا برنج و طمع   بگو بمیر که این درد را دوایی نیست

و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از موجودی سؤال
باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن
و برای قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه
بودن آسانتر از حاجت بلئیمان برداشتن و دل سؤال کشیدن که گفته اند راحت
عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گرانکند و یکی از بزرگان فرموده
چهار چیز که اصل منافعست و منال نیرزد آن بچهار دگر باخر حال بقا بتلخی مرگ و عمل بمحنت عزل
کنبشم بندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ نشستم
دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده
بزیر بالین نهاد و طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار
دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت
می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند
آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده بر کار در آن محل بیدار
بود و مترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای
کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت بار دیگر همان طمع
بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت و بحیلت بسیار خود را بسوراخ

افکندم وبیهوش بیفتادم ودرد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید واز فقر وفاقه

فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی   که نعمت بهتر است از تندرستی

وبحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها ومقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نکند

حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود

هر که سفر دریا اختیار می کند یا بخطر بیچاره می سازد پیش روی طمع است اذیت کی طمع

غبار خاری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان نزد ارکفه

اعتباری کاهاند **بیت** ای برادر طمع مکن که طمع   آدمی را خراب سازد وخوار

در سخن بشنو ار همی خواهی   که شوی از حیات برخوردار   پای در دامن قناعت کش

طمع از مال مردمان بردار **عجب** از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند وندانند که از

اندک او آسایش توان یافت وتوانگری در جمع دنیا جویند وندانند که از ترک او بدرجه

بلند توان رسید **نظم** عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهات   راحت آن دید که رودست

طمع باز کشید   **پس** کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم

واز شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم وبقضاء ایزدی رضا دادم وسر بر خط

روزگار نهادم وباخود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع ونوایب از خصایص ومعایب

خود خبر میدهد عاشق آنکه دیدهٔ عقلی که بر مد حرص مبتلاست بعیبهاء او نابیناست

در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابه هیچ قصری نمانده

که نشانه قصد او مثبت نگشته کرا برداشت که نیفکند و کجی تنهایی نشاند که باز بر نکند یا

که گلی بود که خارش نخورد و بر که دمی خوش شود که بار محنت از پی نیاورد **بیت**

زنی نا حفاظ است دنیای دون که سر گراز و شوهری بر نخورد که بر پایه تخت او پا نهاد

که از دست او تیغ بر سر نخورد اینچنین بیوفایی نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بود

تا بود غصه سود و زیان او خورند **بیت** دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند

با وجود و عدمش داغ بیهوده خورند بعد ازین تاملات از خانه زاهد روی بصحرا نهادم

و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او بتقریب مصاحبت من و زاغ الفت یافته

شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت

او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت

گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مواستی طلبم و از وحشت غربت

باز رهم که تنهایی کار صعب است و وحشت غربی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی

چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند

کرد و شکر الله تعالی که از خار دلازار نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی

محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد **نظم** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زهی این فال وگذشت آخر وکار ما خیر صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد ابیت به گذشت من که تمامی باز گفتم واکنون
درجوار تو آمده بدوستی ویکجهتی امیدوار میباشم و از تو امید که مرا از صیقل لطف
زنگ اندوه از آینه دل بزدایی سنگ بیت چون این فصول استماع نمود بساط لطف
گسترده وطرح ملاطفت آغاز نهاده گفت بیت بجانه که چنین میهمان فرود آید
همای سدره دران آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان
کرد وکدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان آورد وچنانچه تو باميدداعی
من امیدواری من نیز بموافقت ومرافقت تو مستظهر ومفتخر می باشم وتا چراغ حیات
افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم نظم چون ذره بخورشید رخت مهر بستم
گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن ودرین فصل بر اصل که تقریر نمودی انواع تجربها واصناف
موعظها مندرج است وبحکم این تجارت روشن شد که عاقل را از حطام این جهان
بکفافی خرسند باید بود وبدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت
نمود که سرکه زیاده از گوشه دلتوشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف
فراتر نهاده باشد وآن نا انصافی او را در ورطه آفت وبادیه مخافت سرگردان سازد
وبدوان رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که
آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر
طبیعت آن تمام طمع غالب بود بوظیفهٔ خود قناعت نمی نمود **بیت**
عزیز من در درویشی و قناعت زن   که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد و روزی
بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان
اشتهاء گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند حارس آن برج و نگهبان آن
منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز
سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و در کشیده و بر کاه کرده از در کبوتر
خانه بیاویخت ناشاقی خداوندش را گذر بران موضع افتاده گربهٔ خود را بران حال دید
گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست
از تو در نمی کشیدند **بیت** قناعت کن ای نفس با اندکی   که از حرص خواری رسد پیشکی
که گنج سلامت بکنج اندرست   ندانست قارون نعمت پرست   کندم درا نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار   دد و دام و مرغ هوا را تمام   نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش   بدام افتد از حرص خوردن چو موش   و این مثل را
فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و بسوراخی که مضرت گرما و سرما

بار توانگر [illegible] [illegible] از نهال [illegible] شد [illegible] عمل [illegible]

غم مخور [illegible] قوت [illegible] [illegible] ای مرد [illegible] بهشت [illegible]

و بد اگر [illegible] هرکس [illegible] تعالی و هر که ندارد [illegible] بهری آراسته [illegible] اگرچه

اندک [illegible] بود همیشه عزیز و مکرم است چون [illegible] که [illegible] بخیر باشند جهالت

او نقصان نپذیرد و توانگر بی‌هنر پیوسته ذلیل و بی‌قدر است مانند سگ که هر چند بطوق

و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی‌قدر باشد   انکه بزندان جهالت بکمست

هست گدا ورچه زرش صد خمست   مرد که از علم توانگر بود   کی نظرش بر زر و گوهر بود

و دیگر انکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن یاد نه کنه که عاقل

هرجا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولود و منشا غریب و بیگانه بود

صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست   و اندوهناک مباش بدانچه گویی ذخیره داشتم و در

معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره

خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز بقا و ثبات توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا

درنگری بگذرد و دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود

سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که باخر مشوش گردد

پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا اید

و با خداوند خود طریق وفا به پایان نرسانند بیت بزیب و زینت مال و متاع دنی دون
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندک
آن غم خورند نزد همت عالی همه دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب
حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت نابودش بیک جو غصه نباید
خورد و آنان که از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتیکم آگاهی یافته رخش همت
در ساحت میدان قناعت تاخته و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم
تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار
تاسف و ملالت نمایند نظم گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آن باید شمرد
که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک
و گفتار پسندیده مالیست که از کس باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار
را دران تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرتست و تهیه اسباب
سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقت معین و زمان مقرر نباشد بیت باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر
میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از

مصادیق می شناسی و لیکن می خواهم حقوق دوستی گذارم و مرا بر اخلاق پسندیده
وعادات نیک ستوده معرفی تمام و تو امروز دوست و برادر باشی چه بدانچه با تو معاملت کنم
وعده را مقصود باشد اما بهیچ وجه وقوع خواهد داشت هر چند بفرض محال از جانب تو
آثار بی التفاتی بظهور رسد از این طرف جز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص بدی
نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت   ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش شنود
دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ
بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین
دوستان آنست که بهر وقت جماعتی ز همرهان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه
اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در
اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در
دوستی چیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی
دوستی داشت شبی این دوست به در خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم
فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او در بیگاهان
چه چیز تواند بود بعد از تاملات فراوان کیسهٔ زر در هم برداشت و شمشیری حمایل کرده

جامه را فرمود تا با شمع روشن در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه

و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین شب سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه

واقع شده و بمالی احتیاج افتاده باشد دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در

دفع وی مدد و معاونتی باید سوم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات

تو قیام نماید و من اسباب این هرسه کار مهیا ساخته بیرون آمدم اگر مال می باید اینک

کیسه درم اگر مدد میجویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته

بهرچه حکم کنی بانفدست فرمانت دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله

علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت نظم چو کار تو از حق برامد چنان کن

که یار ترا از تو کاری برآید نظر در مرادات یاران همان به که بی زحمت انتظاری برآید

وکوبی که در گرداب حوادث افتد دستگیری او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه اگر

پیلی در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال

موشی زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج او نباید اندیشید

که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک

مثلا سر در باید باخت ازان پهلو نکند زیراکه باقی را بفانی خریده باشد و اندک را

به بسیاری فروخته نظم جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصل

دوجهان و هرکه در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانکران محسوب نکردد

وانکه حیات او در بندهای ... می کذرد تا میمیرد از جملهٔ زندکان بر نتابد

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرکز مرده آنست که نامش بنکویی نبرند القصه درین سخن

بود که آهوی از دور نمودار شد و به تعجیل میدوید بدکمان بردند که او را طالبی در

پی باشد سنک پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخی فرو

رفت آهو بکنار آب آمد چون مدهوشی بایستاد زاغ بر هر جانبی نظر انداخت تا

به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه هرچند از چپ و راست نکاه کرد کسی را ندید سنک

پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنک پشت دید که آهو

هراسانست در آب می نکرد و نمی خورد کفت اکر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست

آهو پیشتر آمد و سنک پشت او را مرحبایی زد و کفت نظم ای یار کرامی زکجا آمدهٔ

بیکانه مباش کآشنا آمدهٔ آهو کفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود

بیامیختمی هروقت تیراندازان کمان قصد زه کرده مرا ازین کوشه بران کوشه

راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم قصد حال من

صورت بستم که صیادی باشد و ناکاه دام حیلهٔ او مرا پایبست کرداند کریخته بدینجا آمدم

سنک پشت کفت مترس که هرکز صیادان بدین مکان نرسند و اکر خواهی بصحبت ما رغبت نمای

تا ترا بدایره دوستی در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه

اکابر گفته اند چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلایا بر ایشان کمتر باشد **بیت**

هر جا که رسم مهر در آن بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود و مقررست که اگر دوست

هزار باشند دشمن کمست و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست **نظم** دوستی را هزار کس اندک

دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی چند فرو خواند و زاغ سخن چند ملایم ادا کرد

آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در امتحان و بدل و

جان مایل صحبت ایشان گشت **ع** با یار موافق آشنایی چه خوشست آهو در آن مرغزار

مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه

و از دیگ این سرچشمه که حصار امن ما است دور مشو و آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات

میگذرانیدند و نی بستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی

روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند بدید نیامد

آن صورت موجب دل نگرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان

استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پروازی کن و از احوال غایب ما

خبری برسان **نظم** صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت

درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت درین وقت حکایت آهو چه بدستیاری تو موان افرا

ع بشتاب که وقت کار هی کذرد القصه زاغ بسعی کوه موش زیرک ایستاده نزد

آهو آمد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین ورطه افتادی و با آن همه خرده کیاست

چه سان گرفتار بند حیله صیادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر آگاهی زیرکی چه سود دارد

و با قضا پادشاهی ذهن و دکاجه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه

بی پایانست و از فضاء حیل تا سر حد قضا مسافت بعید درمیان بیت

ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند موش گفت

راست میگوئی نظم اینجا که قضا خیمه تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند بس بریدن

بند آهو مشغول شده درین میان سنگ پشت رسیده اگر صیادی باید اظهار ملال

و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از والعقه مشکلت

که اگر صیاد برسد موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان ببرم زاغ بپرد و موش

در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت و نه روی ستیز و نه سر مخالفت

و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین کوه جرأتی نمودی سنگ پشت گفت

ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد

چه لذت دهد و عمری که در فراق دوستداران بسر آید در چه شمار بود بیت

روز فراق را که نهد در شمار عمر ... بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار

و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار به این منزل کشید و آرزوی
دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست
داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت** علم الله که مرا از تو شکیبایی نیست
طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی
و این عقده گشاده شده بافراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکر
گذاری لازم و مواجب سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده
والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن
بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ
بپرید و موش بسوراخی فرو رفت سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده
یافت انگشت حیرت بدندان گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که
آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود
گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی
بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکنده
و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن

فکرت ۴

شد که سنگ پشت را صیاد برده است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر بر اوج
فلک اثیر رسانیده می گفتند بیت روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار
کند آن سنگ با بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی
مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور
گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گلست و تنها نشینان زاویهٔ
اشتیاق را دست حسرت بر دل بیت ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو قدر
تشنه چه دانی که در کنار جویی هر یک از یاران علی حده داستانی فرو میخواندند و مناسب
حال دستان شورانگیز درد آمیز ترتیب میدادند و مجموع سخنان ایشان راجع بهمین یک
معنی بود بیت دل ندارد بی لب سبز خطان لذتی بی عزیزان نیست عمر نازنین را قیمتی
آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و استغاثه که میخوانیم
در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در
وصل او نشیند بحسن عهدان لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص
و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرات
اهل شجاعت در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد
توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را

دوستان نکبت رسیده تحقیق توان فرمود · هر بار باید در ایام غم شادی نیابد

هر بار که موش گفت ای آهو چاره چنان بخاطر رسیده مصلحت آنست که تو از پیش صیاد دور

و خود را چون مطوقی مجروح لبوی عاجز در راه بر پشت تو نشسته چنان نماید که گویا قصد

تو دارد ولا بحالت چون چشم صیاد بر تو افتد دل برگرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را

بار خت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان میرود

زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو با خود راسب آورد و توبره

از پشت نهاده در طلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص

داد و بند اندامهای صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده پشیمان شد باسر توبره آمد

سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد و با خود اندیشید

که این واقعه عجیب که من دیده ام هیچکس باور نکند اول بریدن بند آهو و باز نمایان

ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت

این حرکات را برچه چیز حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوفی بروی غلبه کرد و گفت

غالبا این زمین پریان و آرام گاه دیوان است و باز باید گشت و طمع از جانوران

این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسیخته برداشت و روی

بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر بعیت الم خیال

آن صحرا بر امن خبر نکردانند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد شد آن دشت
منع نماید ع کانجا همیشه باید بست دام را ؛ چون صیاد برگذشت دیگر باره
یاران جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن
نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را
خراشید و یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام
یافت بیت

رشته تا یکتاست آنرا از درازی یک گسلد | چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوی آن خشک گرداند دماغ | در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل | قوت جانرا و دل را گلشکر به گلشکر

اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همنشینی مصاحبان و
صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای
حقوق صحبت بهنگام زحمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص
تمام استمدادی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل
خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت
خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات
تأمل نماید و ببیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج بر

[illegible] مبرهن [illegible] اگر [illegible] که [illegible] عالمیان [illegible] و

طرح افکنند و [illegible] بنیاد [illegible] خلوص نیت و صفای

باطن [illegible] چگونه خاص و عام [illegible] باشد [illegible] بنا نفع

بر [illegible] ظاهر [illegible] برکات آن [illegible] رسد

بیت هر که حق صحبت یاران نشناخت   عمر خود اندر ره ایشان نباخت   یار جو در کار نباشد نخست

کار که بی یار بر آید کم است   صحبت آنکس که بصدق و صفاست   دامن او گیر که اهل وفاست

میل کسی کن که وفایت کند   جان سپر تیر بلایت کند   بهر چنان دوست که جانی بود

دوستی جان [illegible] بود [illegible]

[illegible]

دوستی [illegible]

[illegible] **بیت** هر که [illegible] هر که یار [illegible]

اکنون اگر عنایت فرمود . باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و

تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از دوری و راندیشی باید که

بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجهی از دشمن دوستی نیاید **بیت** ز دشمن دوستی جستن چنانست

که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدپای فرمود که هر آینه مردم خردمند بسخن دشمن التفات

و متاع روی اندود تزویر و شعبده او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت
بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و دقایق زرق و لطایف حیل
بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای حرب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش
هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و
چندانچه خصم قدم بملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی
ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالست ناگاه کمین بگشاید
و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت
دست نگیرد و نکرو کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم
پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از ولایات چین
کوهی بود در بلندی بغایتی که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه
اش رسیدی و دیده بان وهم خبر ندادی ان خیال پای برکوشه بام رفعتش نهادی

بیت کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی
همه روی زمین پهناش بودی باغبان حکمت محض قدرت درختی رو پاینده بود شاخش
بمنتهای ثریا کشیده و بیخش در تحت ثری قرار گرفته **بیت** توانا درختی که هر شاخ او

زدی بچه با سدرة المنتهی   در اوصاف او اصلها ثابت   خوانده و فرعها فی

السماء بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه بوده و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه

در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی

پادشاه بومان که او را شب‌آهنگ گفتندی به سبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم

باشد با لشکری جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان زده و از جماعت ایشان

برآورد **بیت** بنازوی مردی برآورده دست   سر دشمنان کرده چون خاک پست

در آن شب تار بسیار زاغان شب‌کردار به آتش کارزار بسوخت و رقعهٔ واقتلوهم حیث

وجدتموهم بر حال آن بیچارگان [illegible] خوانده مظفر و منصور و موید و مسرور

از آن هزیمت مراجعت نموده [illegible] دیگر که غراب سیاه‌بال شب روی با آشیانه خود باز

و خیال ستمکاران [illegible] و آن [illegible] خلوت [illegible] شدند [illegible]

لشکر [illegible] لشکر خود را جمع کرده [illegible] آورد

که [illegible] دیده [illegible] پیدا [illegible] با جمعی

کشته و پر کنده و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرات و جلادت ایشان و حریص

بودن بر آزار و ایذاء زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر اماکن

و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافته‌اند [illegible]

زکرد

بر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بکارتر از بار اول
نمایند و بیماران مرض رعب را هم از آن شربت بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر
بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند در این کار تاملی کنند و وجه مصلحت
باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایند **بیت** هنوز اولین حملهٔ دشمنست
دگر بارش آغاز مکر و فن است   گر این سیل را ره نه بندد کسی   خرابی پدید آید از وی بسی
ره فتنه امروز محکم بگیر   که فردا نباشد تدارک پذیر   چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج
زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان
زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هرچه
اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر رای که نمودندی اثر
خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **بیت** برای روشن و فکر صواب بردندی   ز روی آینهٔ روزگار
زنگ خلل   بعقل کامل و تدبیر راست کردندی   هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان
شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب
دید ایشان در نگذشتی چون پیروز نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش
نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان فضل و عقل است

هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اند در رشتهٔ بیان کشیده بر محک عرض باید نهاد

و هر نقدی که در دار الضرب خاطر بر معیار اعتبار زده اند از سکه خانهٔ امتحان

ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری گشاده گفتند بیت

شها عالمی در پناه تو باد   زمین و زمان نیکخواه تو باد   کلید در فتح بادت بدست

سر دشمنان زیر پای تو پست   رای عالی درین باب اصوبست و آنچه بر ضمیر منیر گذرد

اولی و انسب با بندگان چه گوییم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی روشن باشد

و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور

در هرچه اشارت رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استعداد و استطاعت شروع

نموده خواهد شد و آنچه مکنون ضمیر و رای عالی روشنست ملک را می باید فرمود درین

باب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایان که پیش

از ما بوده اند حیل این نوع واقعه را تامل نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت

دشمن قوی عاجز آید تا می تواند ترک مال و عیال و مولد و منشا باید گفت و از وطن

معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکهٔ حرب

پای فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزد ایشان هزیمت را

غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمد با چنان خصمان که از ضرب و حرب

ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه دارند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشند و بر روی
آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویشتن فریفته شدن
از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن
دارد بیت حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی ز خود پیشتر
که نتوان زد انگشت بر نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت
این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن
رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه تحمل نخست و صولت اول
این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و بی حمیتی باشد
نشاید بشرم ز دانا بهر زخمی ز جا رفتن بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب سازیم
و با شوکتی وا همیتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم بیت اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بمردی ز ما بر نیارند نام بخود ننگ را رهنمونی کنیم که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه کامکار روحی
با مخدرهٔ مملکت دست در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آبدارش نام خصم بداندیش
از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان بغراحت بلب مراد تواند رسانید
که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آنست که

دیده‌بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن
قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار جرح دار پای داری نماییم تا چهرهٔ
نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه
آمیخته گردد ع بنام نکو گر شوم کشته رواست و سلاطین باید که روز جنگ و وقت
نام و ننگ بعواقب کارها التفات نمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت
شمرند نظم از سر گذشته پای عمیدان نه و ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم رو برو ملک روی
توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می‌کند و تدبیر تو کدام [illegible]
تصویر بر مینزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می‌بینم که جاسوسان
فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجای آورده
معلوم سازیم که ایشان را بمصالحت میل هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند
و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت
و قدر امکان خراجی گردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن
شده در دیار خود بیارامیم بیت همی تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست نخواهی که باشد ز خصمت گزند

بگوید احسان زبانش به بند. وملوک را یکی از رایهای درست وتدبیرهای صایب آنست که
چون شوکت وقدرت دشمن ظاهر گردد وخوف آن باشد که فساد واستیلاء او در ممالک
منتشر شود ورعیت در معرض هلاک وورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده که بتسکین خصم را
بلطف بازمالد وایشانرا از تشدد رعنا خلاص داده مال را سپر ملک وولایت گردانند چه
بر بساط تکبر وتجبر با آنکه نزد خصم می‌نشیند او طلبیدن ونزد مخاصمت را با وجود آنکه قوت
دشمن زیاد بود تند باختن خرد دور واز پیرایهٔ تجربه مهجور باشد **نظم** زمانه با تو نسازد تو
با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید وگفت تو هم اشارتی فرمای وآنچه بخاطر رسد
بازنمای گفت نهای ملک ترک وطن واخراج [illegible] نزدیک من [illegible] تر از آنکه رشتهٔ
ناموس قدیمی را گسستن تو دشمنی را که عملش از ما کمتر بوده [illegible] نمودن **بیت**
کی تواند گشت بازوجه بتو ما مطیع چون تواند بود سر زده آمدن استکار اگر ما در مقام
قبول خراج وتحمل مؤنات [illegible] بدان راضی نگردند در قلع واستیصال ما بدان
مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند وگفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر
واجبست که حاجت تو از او روا شود ودران باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که
نفس خوار گردد ودشمن را دلیری افزاید وهرگاه ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند
علاج ما صبرست وآهستگی واگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت

جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ **بیت** مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر

ننگ اندر ملک وزیر پنجم که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل

گشای تو اعتماد بسیارست و بر رای عالم آرای تو وثوق بیشمار **بیت**

در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را بمجو رای صایبت مشکل گشایی کس ندید

جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت جز بیمن همت فرمای کس ندید

تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کار

شناس گفت تدبیر کار ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد

کار ایشان طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ دلیرتر و ماهر

جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف

شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین

از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آن می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان ترحالا

متعرض ما خواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل خرد هستند و صاحب حزم از

دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه قرو

گیرد و چون سافت دور شود ممکنست که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصورست

که کمین کرده باشد و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود

وبدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا داعیهٔ جنگ
داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ
بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و آنرا عوض بدید نیاید **بیت**
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ   بنزدیک من صلح بهتر که جنگ   ملک گفت اگر از جنگ کراهت
میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر
بباید پیمود که پادشاهانرا برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزاین
و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نباشد **بیت** بشمشیری یکی تا صد توان کشت
برای لشکری را بشکنی پشت و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت
وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنی آن باشد چنانچه دریا را بمادهٔ جویها
مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت کار [illegible] مقبول القول است خطها از تجوید
نکند فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق
شود و هر که از نصایح عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود
سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل
آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **بیت** ای دین پناه عقل تو ملک پروری   وی پرتوی
رای تو خورشید خاوری   تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب   تمهید داده قاعدهٔ دادگستری

فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو — خرمهره را چه قدر بر نزدیک جوهری — اما چون ملک مرا
درین مهم بشرف مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت بینی بارزانی داشت می‌خواهم
که بعضی در خلا جواب گویم و برخی را بر ملا باز نمایم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع
و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول ضربت و تحمل عاری را که پدران ما تن بدان در نداده‌اند
گردن نهم **بیت** خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد — مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن
مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقاء ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله آن
عاری بر و لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بران ترجیح نهند **ع** نیکونام ولا عار گردد
به ز بدنامی و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد
درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود **بیت**
همت بلند دار و زبونی مکن که هیچ — هر جا زبون تریست بروی چیره تر بود
و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای عرضه کرده آید یکی از حضار
مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی
گویند باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت
اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج
آن به نیکوترو جهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح خواهد

[illegible] تیغ و سپاه   زهر را امکان رای و تدبیر خواه
شود رای نیکو تر از دستگیر   بجایی که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله
بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار
مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته
اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از طرف ایلچیان و رسولان
و تو چه دانی که درین محفل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر
آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات بسزا کرده رخنها و فتنه در بندند
و تدبیر از رسیدن به نشانه آرند و قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد
شاید که هر یک از حاضران از دوستی و رفیقی باشد و جمعی که از ایشان خبر این مجلس و شرح
سخنان گذشته بتفصیل باو برسد و اندک زمانی بکای بیرات در افواه و السنه افتاده
بگوش دوست و دشمن برسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت
چو خواهی که ایمن شوی ای مرد هشیار   که گر سر بایدت سر را نگهدار و هر که سر خود
با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت
سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی
غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللها کلی از آن متصور است بیت

اگرچه تو داند که رای تو چیست　　بران رای ودانش بباید گریست وبسیار بوده که

ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه

پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورده اند که زمانی از اوج شهریاری

بحضیض بی اختیاری افتاد آفتاب عمرش به افق فنا غروب نمود پیروز پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود

عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش

افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی

تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب توقف آن نداشت

که بر روی خاک کج تواند رفت بیت جهان را خلعت امن آنچنان داد

که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد　　ز عدلش جان مظلومان بحرگاه　　فرامش کرده تیر انداز آه

و این پادشاه ذو شوکت در حرم حرمت ویرده عشرت محبوبه داشت که زلف سرکش

در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جانبخشش بکمال حسن از مه چارده سبق بردی

زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او در خواب دیدی چون صبح صادق پاکیزه دامن

از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی بیت بدیدن همایون ببالا بلند

بابرو کمانکش بگیسو کمند　　چو سروی که بید اکند در چمن　　ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش حاصل الحیات شمردی و تماشای
زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی دانستی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را
بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقش شکیبایی از جیب جانش در ربودی بیت

من نه باختیار خود میروم از قفای او   گیسوی چون کمند او میبردم کشان کشان

و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا
بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای
رنگین و غمزهای شیرین بند دیگر بر پای دلش می نهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بودند [illegible] عشقبازی
[illegible] دلربایی
[illegible] طلعت
[illegible] بر لب
آب حیات [illegible] خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده

بیت بگرد لعل لبش او دمیده سبزهٔ خط   چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه

سروکاری آغاز نهاده آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش
از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از آثار حیات رمقی نماند بیت

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت — درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت

پیوسته میان عاشق و معشوق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت
و کنایت گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال
جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده اسباب معاشرت بهمه نوع آماده
پادشاه در جمال دلارای یار می نگریست و از صحیفهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه
می نمود زن غافل از آنکه ملک در روی می نگرد در جوان نگاه و از لب شیرین تبسمی که دامن
روزگار ماتمزدگان پر شکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامان عالم پر شکر گردان
جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادووش کرشمهٔ که هزار شور در عالم فگندی ظاهر فرمود
نرگس بازندهٔ او نیم باز — نیمی از و غمزه دگر نیم ناز پادشاه بران حال مطلع شده آتش
غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از محبت
دلارام برداشت بیت اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد — از درختی که برد سایه بباغ
دگری پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و در
دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست
نمی آید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست پس آن صورت را نادیده انگاشت
و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنایی رس

جمال دلدار بروز رسانید امادلش چو پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت نظم

پادشاه و عاشق و سرمست و زانسان دلبری   چون تواند دید او را ملتفت با دیگری

القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک

برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت

بیت جو ازدمهای سر دیبخ تمام   بیکدم طشت مهر افتاد از بام   عروس آفتاب چون دید ا

ازین نیلی تتق بنمود دیدار پادشاه بتخت دولت برآمد و صدای عدل داد و قضیهٔ داد

خواهانرا بخود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد   سایهٔ رحمت خدا باشد

بعد از آنکه از دفع مهمات و حکم مهمالات باز پرداخت پادشاه زیرکی که مدار مملکت

بر او بود خلوتی ساخت [illegible] و خشم بیان [illegible] که حالی شاه با [illegible] بیان آر

و بنهاد در شاه [illegible] شربت [illegible] ایشان و کار فرمای عقل [illegible] سر خود

اندری پوشیده داد و حکمی که دولت نخواهد با [illegible] خشم غالب

آمده سمه از مکنون ضمیر پادشاه وزیر در میان نهاد و در آن باب ایشان مشاورتی جست

وزیر نیز بعقل ایشان مشاورت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر

هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک شربت زهر هلاهل چشانیده از

ساحل وجود بگرداب عدم افکند و بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار ر

به پایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد **نظم** کارهای چنین آن به که

پنهانی بود اسگالا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را

بغایت اندوهگین یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان

بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی حرمتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران

با او خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود که **نظم**

غم مخور که درین دو سه روز بگو نهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد بريد باد صبا دوشم آگهی آورد

روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این از حقیقت مهم

سؤال کرد وزیر شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود بازراند و در اخفاء آن مبالغهٔ

عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از مجلس پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی

از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر

گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزای خود خواهد

رسید **ع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده

پرسید که این سخن از کجا میگویی که باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر

وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکته

از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کیفیت حال با او در میان آورد و خادم بر فور باز

و پریشان حال

گشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار
کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند و ناآگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده
سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود بر وزیر آشکار کرده از منصب
کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایدهٔ این
مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده
گیرند اما باید که کسی را بر حقیقت سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی
و تأیید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه
از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **بیت**
چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی گر آنرا دیگری افشا کند
کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلگشای
سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو فرمودی
طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر
آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت نهی
که شرع گذاری نهاد عقل ذکی و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت

با علمای زمان عتبهٔ نبوت امر کند دلیلست برانکه مشورت سنتی مرضی بل حتمی مقتضی تواند بود

بیت شد پیمبر بمشورت مامور   تو چرا زین طریقه باشی دور   کارشناس گفت امر کردن

حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران

مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوجه الهی موید است

وبعون عنایت پادشاهی مزین آئینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا درو ظاهر وموضح

می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت وتقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت

پسندیده متحلی گردند واز خودرایی وخودپسندی بجانب تدبیر وتامل گرایند وعقول ضعیفه

خودرا بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف

میگردد وفروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد واز سخنان من آن مفهوم نشد که

ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید

ورای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان اخفای مافی الضمیر دو فایدهٔ کلی را

رت
متضمن است یکی انکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهانی سازند زودتر بنجاح پیوندد ودانا

استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمایی نموده دوم انکه اگر آن تدبیر موافق

تقدیر نباشد وآنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا ومنقصت عیب

جویان بران مترتب نگردد بیت انکه وصل تو میسر نشود چندان نیست   که رقیبان زنند طعن

زبان بکر نزند

زبان بگشایند فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمامست
و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه حاضرند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه
از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کار
شناس خدمت کرد و گفت **بیت** ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر   وی از کمال
عقل تو خوش حال انس و جان . بر هر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری
اندیشید آنچه بصواب نزدیکتر باشد باز نماید و اگر عزیمت او را بخطا مقرون یابد وجه
فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید
دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد
و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن
با او فرو باید گذاشت و هر گاه که پادشاه اسرار خود بدین نسق عزیز و مستور دارد
و وزیر کافی و مشیر امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت
شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد
غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه
مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود **بیت** تا توانی بدین و داد گرای
تا بود ملک ازین دو پایه بپای   عالم آسوده کن بنعمت و جود   تا تو خوش باشی و خدا خشنود

ملک پرسید که نهان داشتن اسرار بچه نوع باید وزیر کارشناس جواب داد که اسرار
ملوک را درجاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت
یعنی در اخفا مبالغه بدان حد می باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف با
دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است بیت

آنچه ناگفتنیست در دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل اگرش یک زمان طلب
نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر آنست که دو تن را در مرتبهٔ محرمیت توان داد و در
بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایزست اما سری که در باب قصهٔ
بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع
این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد و اول پرسید که
سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام
زاغی کلمه گفته بود و بومان بدین جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز
آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند برانکه ما را امیری و پیشوایی باید تا در
سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی از دفع
و منع او کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور می کشیدند و دیگری بدلیل

وجهت بر بطلان آن می کوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را
امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند
ورد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال
بخصومت و جدال انجامید و بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و بعضی
سنگ تفرقه در معرکه می انداختند القصه قرار کار بران افتاد که دیگری را که دران
مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر
اندازند قضارا زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است
ازوی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت
نپذیرد پس چون زاغ بر ایشان پیوست صورت حال با وی گفتند و ازوی دران باب
اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با
منصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار
چه کار **بیت** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود میبری و زحمت ما میداری
باز بلند پرواز را با آنکه طایر در بلندی مرتبه لاف برابری زند چه افتاده و طاووس
زیبا هیات رعنا صورت را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد

اتفاق م

چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست
و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا
ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود
گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار
مطاوعت او بخود راه ندادندی که او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو
غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با این همه هنر از جمال روز عالم افروز که فیض وجعلنا
النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانهٔ
وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروزست محروم گشته و دشوارتر آنکه
حدت و خفت بر احوال غالبست و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این
اندیشهٔ ناصواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد
در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال
گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت
او اعتماد کلی و وثوق تمام باشند تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و واقعهٔ که حادث گردد
برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و به
تدبیر درست شری از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بود آن حکایة

گفت آورده‌اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب

از پستان مرحمت قطره‌ای در کام تشنه‌لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک‌سالی چشمه‌ها را چون چشم

سخت‌دلان بی‌نم ساخت و زهاب چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی

بی‌طاقت شده پیش ملک خود بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و

تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم

طلب پیموده بسر چشمه‌ای بردند که آنرا عین القمر گفتندی و بپارسیان چشمه ماه خواندندی جایی

ژرف بود و آبی بی‌نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آن

چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند گرفته بودند و بیرانه خرگوشان‌را از آسیب

پیلان زحمتی میرسید هرکدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از چشمه حیات گوشه

بازستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آنرا جز رجوع بعرصه فنا تاویلی نتانستی کرد **بیت**

آهسته ران بجانب میدان که می‌شود　　سرها بزیر سم سمند تو پایمال

بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند **ع** که زید اگر بد بنیان دو سه بار خوای آمد روز دیگر باتفاق

پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر ایشان باشد و بر تخت

نشستن از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن **بیت**

ازان آمدی بر سر این سریر　　که افتادگان‌را شوی دستگیر

داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما از ایشان

تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته

اند این نوبت بزیر پی سپرند **بیت** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش

انبار جان بیر که متاعی دگر نماند ملک گفت این جزئی کاریست که سرسری در ان خوض نتوان

نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عزیمت

پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلای خردمند نیست **نظم** هر کرا دانش است بسیاری

نکند بی مشاورت کاری و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی

و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که

ملک دل بسته این مهم دارد پیش آمد و گفت **بیت** شاها غم رعیت بیچاره میخوری

اینست رسم و قاعده دادگستری   از حال بیکسان نظر لطف وا مدار   گر تاج و تخت و دولت و اقبال بر خوری

اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت بنزد ملک پیلان فرستد و امینی نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه

گویم و کنم ببیند و بشنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست

و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم **بیت** سکه کار تو این بس که نمودم بارها

بر محک امتحان نقش تو بیغش یافتم بمبارک بادی بباید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال

دانی بجای آور و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان

سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی

ظاهر نگردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی
پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت
و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغهٔ بیشمار نموده که هر که
رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال
و کامل ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
ذوالقرنین بیشتر آن بوده که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت**
سر بزرگی که شیران شکارند · بپای خود پیام خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان گفته
نظم فرستاده باید که دانا بود · بگفتن دلیر و توانا بود · از و هرچه پرسند گوید جواب
بنوعی که باشد طریق صواب · سخنهای خویش آشکارا کند · بدانسان که مجلس تقاضا کند
بسا کس که از یک حدیث درشت · بهم زد جهانی و خلقی بکشت · یکی دیگر از گفته شد دل پسند
میان دو ضد طرح یاری فکند · بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از معرفت قواعد رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری
چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار
و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم ازان قانون انحراف نجویم و بر
همان دستور العمل کارها به پایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین اداب رسالت و نیکوترین

رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما
جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و درشتی رفق و مدارا از اطراف
وی باهر و واضح بود و هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش نرمی و
لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش
از روی انس و سلوت بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد **نظم** لطایف سخن از سینه مهرکین برد
زبان رفق زابروی خشم چین برد حاصل که سخن رسول باید که مبتنی بر قاعدهٔ لطف و عنف
و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن
و دریدن و دوختن و ساختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری
رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در
باب رسالت و صیانت فرمودن تحصیل حاصلست ٤ فارسل حکیما و لا توصه
پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس
عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی
خانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **بیت**
چون نافه گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان برآمد از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ
نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت در روی

بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد
و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مراهم جان و خطر
هلاکست و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن می
کند که ملاقات با جباران و گردکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت
نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب
ایشان پی سپر گردد غباری ازین رهگذر بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست
که بر بالا روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم و اگر محل قبول افتد فهو المراد
و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی آمد
و پادشاه پیلانرا از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هرچه گوید
و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر بی محابا و درشت نماید باید
که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داد. دران زیاده و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو
میدانی که ماه جهان بجای مهر بازار شبست و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد
و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود کوشیده. ملک
پیلان بدین سخن از جای برآمد و پرسید که مضمون این رسالت چیست بهروز گفت ماه.

میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانایی

و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم از پای درآرد و این صورت بر فضیحت

او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاکت افکند بیت تخم تکبر منشان سینه را

جای مده در دل خود کینه را　　چند نهی بر فرس جور زین　　تیز مران کهین نماند چنین

ناگهت این آب ز سر بگذرد　　ناوک حسرت ز سپر بگذرد　　عاقبت این کار دگرگون شود

کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می‌شناسی و از

قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقالست حسابی گرفته کار بدان رسید

و سهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت حمق

تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که اگر عقاب تیز پر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت

پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد سماک رامح به

سنان سطوت چشمش بدوزد بیت دیو کاینجا رسید سر بنهد　　مرغ کاینجا رسید پر بنهد

تو و چند بدرقه بیرون　　از هوا و زمین او گردون　　و من از غایت کرم ترا بدین

رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها

و الا بذات خود بیایم و ترا دمار بکشم اگر درین پیغام شبهتی داری همین ساعت بیا

که من بر چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پیلان را

ازین حدیث عجب آمد بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز اورا گفت ای ملک
قدری آب بردار و روی را شسته بسجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی
گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطوم در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه
می جنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بجنبید بهروز
گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نمود و قبول کرد که پیش آنجا
نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برده خرگوشان ایمن شدند
و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع شد و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی
باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی
زیرک مستشار بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه
کردی که شآمت او بخود راه مدهید که باوجود چندین خصلت ناپسندیده که ویراست مکر
و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیبی پادشاهان را چون غدر
و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست **بیت** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا   در دلش بوی آشنایی نیست
سینه را که تیره گشت ز غدر   اندرو هیچ روشنایی نیست   بیوفایی مکن که مردم را
هیچ عیبی چو بیوفایی نیست   و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی عدالت ایشان
عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن

دامان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ اساس جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته
نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی . این گنبد اینگون نبودی و چون اهل زمین
را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان
که مظهر آن ملوک زمان اند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست
و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید
که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا
دارد و بر لوح دل رقم مکر و غدر ننگارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی
مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار
مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در فلان دامن
کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت ما
با یکدیگر تاکیدی یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات
فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که هلاک شد و پس از مدتی تیهویی بیامد و در مسکن او قرار گرفت
و من بواسطه آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم
یکی چون رود دیگر آید بجای . یکچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند

بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای
من پرداز و منزل من خالی کن تهیو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و
صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو غصب
و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی
انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب و ستیزه افراخته‌تر می‌شد
و چندانکه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم
عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضی انصاف حکم فرموده دعوی ایشان
بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار
همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند و از نوبت جمشید زرین
سر بر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها می‌نوازند تا وقتی که بساط مشکین
شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها می‌گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ
ریاضت با آتش جوع میگدازد و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم و ثوابت
در میدان سپهر بجولان می‌آیند تا فرصتی که فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح
عالم آرای کره از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار
زمین می‌نمایند شمع وار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز

آمده اشک می بارد بیت با آب دیده دست از کون شسته ز کنج قفس کنج فیض جسته

زده بر هر دو عالم پشت پایی ز خود بیگانه با حق آشنایی افطار او بر آب و گیاه

و ایذاء حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی ازو عادل تر نباشد و حاکمی

که میان ما براستی حکم کند بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما را بتفصیل

رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من از اثر ایشان روان گشته خواستم

که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم

بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر بالای راست

ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه اداء مراسم نماز شد و نماز دور و دراز

در پیوسته بنای هر چه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید بیت کلید در دوزخست آن نماز

که در چشم مردم گذاری دراز چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار

تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال متامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد

تحیت متواضعانه بجای آورده التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصو[مت]

خانه بر قضیهٔ معدلت به پایان رساند بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت

حال باز گویید کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری

در من اثر تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار

غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت
و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت
و تاب است بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده بیت آه کایام جوانی گذشت
عمر بران گونه که دانی گذشت　داعیه کم گشت و ندامت فزون　رفت ز سر باد رعونت برون
نزدیکتر آید و سخن بلندتر گفته دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم
واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحت دوستانه نوازش
می نمایم و موعظه که مصلحت دنیای و دین شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت
گرام در ز گفتار من بشنوید　مبادا که فردا پشیمان شوید　اگر بگوش دل استماع سخن من
نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیی و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده
از مضمون آن تجاوز نمایید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم
بیت من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم　اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی
صواب آنست که هر دو حق طلبید از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که
روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل
نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم
مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اکرم دمانرا همت بر طلب حق مقصور بودی و هر یک

صفت دیانت و راستی را شعار خود ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی‌بود و رسم مرافعه و
مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده می‌شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعی علیه بگرد
غرض مبتلا شده و صورت راستی بنظر ایشان در نمی‌آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر
صدق روشن گشته و غبار غرض بر دامن آیینهٔ دیدهٔ او ننشسته محتاج می‌باشند تا جمال صواب را
مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایت در سلک
نظم کشیده که بپرسید که چگونه است آن لیک گفت **بیت** قاضی بنشاندند و می‌گریست

آن یکی گفتش که این گریه ز چیست این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم‌اند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهلست و غافلست از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان
نور شد بی علتی را دیدگان وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا نه رشوت نستدی بیننده
چون طمع کردی اسیر و بنده چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار

وبحمد الله که زنگار غرض آیینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت
تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادقست که آنچه حق باشد بنظر ما درآری و هر که از حکم شرع گردن

کشد موکل عقوبت را بسر وی کاری ❊ هرکه گردن کشد از حکم تو سر بردارش

گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید
و بدانید که صاحب حقیقت غالب است و اگر بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب
معنی مخذول و مغلوبست و هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم رود ان الباطل کان زهوقا
و چه نیکو گفته است **بیت** گر امروز بر من دوانی سمند ❊ بنزد اجسان بکیلانی کمند
بصورت تغلب کنی بگذری ❊ بمعنی نگه کن که بس ابتری و من شما را نیکو میگویم که کردار نیک
را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمری که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است
اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته
هرچه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید ❊ بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند
ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض
و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ
و نوایی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع
ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا بر غدار بدسرشت اعتماد کردن
نشاید و کار بوم غدر پیشهٔ نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی غایت و مقابح
او بی نهایتست و این قدر که بحیز تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذرهٔ

از صد هزار کفته نیاید یکی بکار   کر صد هزار قرن کنم وصف بیشکی   به نسبت نه سپهر کردان

و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی

بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر سبزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که

پایهٔ تخت حکومت به پای نامبارک او سوده کردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت

بران خواهد ریخت و به سبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما

ضایع خواهد شد   کوهر پاک بباید که شود قابل فیض   ورنه هر سنگ و کلی لؤلؤ و مرجان نشود

مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ

کردند و آن خاکسار پریشان روزکار در کوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را کفت ای

سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده

ساخته در مقام کینه و جدال آوردی کرد وحشتی انکیختی که دور روزکار به صد هزار قرن

آنرا دفع نتوانند کرد و آتش فتنه برافروختی که باب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند

رود ز دل و نرود صورت جفای تو از دل   ندانم که از جانب من سابقه بوده

که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی

و بدانکه اکر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود

ولیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد

اگر شمشیر جراحتی افکند آخر علاجی بپذیرد و بمرهمی التیام یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت
پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما جرح اللسان بیت

جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانهٔ تو و آن کز زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد

پیکان ناوکی که در سینه نشیند
بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن آن محال نماید

ع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون

و هر چه ازو مضرتی تصور توان
کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا اگر آتش
سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد باب هفت دریا
ننشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر
کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی
کاشته شد که بیخ بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته بیت

نهال کینه که در سینها نشانده شد مقررست و معین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم آن بمذاق دل کسی مرساد

بوم این فصل فرو خواند آزرده
حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شد و در اندیشهٔ دور و دراز افتاد
با خود گفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان

جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چکار بوده و من از طایفهٔ که مهتر و بهتر بودند بدین

سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح

آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن

اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا

ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در

صف کارزار کار بجز به نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن

محل حلق بریدن و سر باختن است **بیت** چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد

تیغ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند دشوارتر آنکه این

سخنان در مواجهه گفته شد و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی

ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد تمام

دارد باید که تعرض و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده

دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که

بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **بیت** هر چند که تریاق بدست است ترا

زنهار که تا زهر هلاهل نخوری و حکما برانند که اثر قول بر فعل راجح است و مزیت کردار

بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقرون

خوایتم کارها م

سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کرد نهال را بحسن عبارت می‌آراید و در چشم مردمان
بشیرین زبانی و فصاحت می‌آراید با اندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد
و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن رنج قول قاصر فعلم که در تامل شافی
و تدبیر وافی نکردم اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی
بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصلی سخن پاکیزه
و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی بیت سخن راست ناسنجیده گفتم   چو ناسفتنی
بود این گر سفتم و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب
شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که اگر در
زمرهٔ شریران معدود گردم و به نادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال
آمده است که المکثار مهذار بسیار گوی بیهده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز
میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن را ابتر (?) از ایشان فروتر می‌شمرند
و زبان بستگان را از بیهده گویان نیکوتر می‌دانند بیت بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر   چو مردم سخن گفت باید بهوش   و گرنه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی   چو دانا یکی گوی و پرورده گوی القصه زاغ پاره بطپید
و با خود ازین نوع عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقرر (?) افتاد

ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدیم و در ضمن آن فواید بسیارست با خردمندان

مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار و حال ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل

وصول بمرتبهٔ کمالست **بیت** صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر

فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد ما که خانهٔ دل من

از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته

گشت تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر وجه اندیشیده

و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهی چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد

صد کار فروبسته بیکدم سازد کارشناس زبان ستایش بگشود و گفت **بیت**

شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد آنچه وزرای روشن

رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام

پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی پدید آید که

بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهایی که بیکباره امثال

آن ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی

از دست زاهد بحیل بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بود آن **حکایت**

گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده

بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه جماعهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع گشادند
و مکر و فریب بر بسته در پی ایستادند مکاران گرگ کاین را قوت سبعی در حرکت آمده نمی توانستند
که پلنگ وار روی بروی آن اشکار را چنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند
که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت
و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست بس یکی تن
از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا می آری و دیگری بر وی بگذشت و گفت این
سگ را کجا میبری سوم از برابر پدید آمد و گفت و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری
که سگ بر دست گرفته یار دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و بچیز
یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت
این سگ شبانان است و دیگری میگفت این سگ پاسبانیست یکی دیگر طعنه میزد که این
مرد در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگر یک منع میکرد
که زاهد این سگ را میبرد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط
افسونی میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند **بیت** چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسون دگر
دل میبرند از عاشقان هر یک بقانونی دگر از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید
آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده است و بچشم بندی سگ را در نظر من

کوسفند نبود من هیچ برادران نیست که دست ازین سک باز دارم و ازین بایع روم و زری

که بهای سک بدو داده ام بازستانم زاهد بیچاره از غایت سادکی کوسفند را بکذاشت

و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت کوسفند را کرفته بخانه بردند و مجال نداده

فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را بحیل کوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد

و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید کرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان

دست نیابیم بیت چون بقوت حریف خصم نه‌ای حیله و مکر را ز دست مده

که بحیلت کمان قوت را می توانی که بکسلانی زه ملک پیروز کفت پس تا چه داری کار

شناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات

و بقای جمعی کثیر باشد بحسب نقل و عقل تجویز کرده اند صواب آن می بینم که ملک در مجمع

عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم کیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون

آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهٔ ما بر شاخ اوست بیفکنند و ملک با

تمامی لشکر برود و فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه

ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم

پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر

چه صدا بر آید و از تفکر و تدبر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشم کین

پانصد سر را در پیش افکنده متامل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند
و سر و پایش بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر
و معین شده بود غیبت نمود و تا این کار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده
بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهرنگار بجلوه در آورده. بیت
چو خورشید تابنده شد ناپدید   شب تیره بر چرخ لشکر کشید شباهنگ ملک بومان با وزرا
خود همه در اندیشه آن بودند که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع و اگر ایشان را خسته
دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب شبخون با ایشان میرسد روز حیات ایشان شام
ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزه بفراغت در گوشه کاشانه خویش بسر می بریم
ع بس از مرگ عدو خوش توان زیست اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست
کسوت ظلامت و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت
و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت بیت
بساط زمین عنبر آلود شد   زوایای گردون پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم
خود اندیشه شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب
ماوای زاغان روان شدند بیت گروهی رزم جوی فتنه انگیز   همه پر کینه و بی باک و خونریز
بکین خواهی میان را تنگ بسته   دل چون سنگ را در جنگ بسته و چون لشکر بومان بماوای

زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب گشته بهر طرف
می‌گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم می‌نالید بومی آواز او
شنوده خبر بملک رسانیدند شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند
بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم خبر تو بسیار شنوده‌ام
اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست برآنکه محرم اسرار ایشان
نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او
بودی چه جنایت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده
کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن
رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق یکبار در عرصهٔ عدم افتاد

بیت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم　　یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

شباهنگ
پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک پریروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند
و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود.
که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با
لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست

وقوت وشوکت ایشان بیشتر از شکوه وصولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار
ملک بوم است و پایه تخت و بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال
جدید پنجه جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت دولت افزون لاف ستیز
زدن نشانه شقاوت بیت ستیزندگی با خداوند بخت ستیزنده را سر برد چون درخت
گوزنی که در شهر شیران شود بهرک خودش خانه ویران شود صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر
مشعل جنگ افروزند ما خان و مان را باتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده
گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت
چو سر با بدیت سر متاب از خراج وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ملک متغیر شده گفت این چه سخنست
که میگویی واین همه جرات چه وجه مینمایی مرا از جنگ بومان میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم
او وزنی نمی نهی نظم اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبان هم سنان هست تیز چو من آهنگ
نبرد آورم دل دشمنان را بدرد آورم من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی مواداری
وحق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و بهوای
دل خود بی تامل و تدبر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بلطف و تملق
رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد بیت
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا مثل این حال چون

باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ

بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود **بیت** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش

ره ستیزه ببندد ستیزه کار انرا زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که

تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان

از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حمله که مشاهده میرود عذابی فرمود و از

خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را می سازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک

بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی

گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین از خبث عقیده او پاک

باید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی بزرگ شمرد و فرصت قتل او را غنیمت زیادت از آن

بدست نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفاء

شعله آن از محالات مینماید **ع** نعوذ بالله از این آتش ار برآید دود و هر که فرصت از

دست بدهد غالب آنست که هرگز دیگر بدان قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی

و ندامت سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از وبال رهاند

که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود **رباعیه**

دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی   ور زنده تو چون رست تو از وی نرهی   خواهی که امان یابی از آفت او

در دست تو چون نشد امانش بدهی زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جان گزای
او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است
تا بدشمن بدکار کینه جوی چه رسد بیت درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست
چگونه غره توان شد بگفته دشمن کارشناس سیم ازین سخنان شنیده بدرد بنالید و
گفت بیت مرا خود دلی دردمندست ریش تو نیزم مزن بر سر ریش نیش این سخن در ملک
بومان اثر کرده روی از ان وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه گویی گفت من
در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند
برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان
جلوه فرمود و هراسان و پناه بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای افتاده را
دست باید گرفت بیت ره نیک مردان آزاده گیر چو ایستاده دست افتاده گیر
و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر
مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی
بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه پر و گران جان و بخیل و نامهربانی
بیت چو دیو دوزخ از عفریت رویی چو زاغ گلخن از بیهوده گویی از این سنگین دلی پولاد جانی
چو هجران دلگدازی جان ستانی و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا

سیرت گر ماه شب چارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن
ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای
او تاب نیاوردی زمان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت

ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست   سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست

و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی بیت

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال   شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

شوهر بهزار دل وصل او را
جویان و او بصد هزار دل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسون لطفش
فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفایی پدید آمدی و هر نفس از کین او
بتازگی مهری ظهور کردی ع مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیروی نه بی پریشانی دل
دست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه بی خار خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شکفت
بیت

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند   دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

شبی دزدی
در خانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف
یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب در آمده دولت بیدار را
در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت بیت شکر بیدار شدم بخت کز آن روی که در خوابم

نبود امید بیش دیده بیدار می آید این شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام خدمت
استحقاق این نعمت حاصل شده ع مهری که نبود تا زنجا پیدا شد چون نیک درنگرید
دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که برکت قدوم
تو این جفا کیش بوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایده این مثل آنست که بعضی صورتها
باشد که کسی را بمشاهده آن بر خصم خود بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ
از آن جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک وزیر سوم را
پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم می کند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازو
برنکشد بلکه خلعت امان در روی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا
او نیز در مکافات آن خدمت را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالصت مفتوح گرداند
و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه
در مجمع ایشان فکنند و بهر حیله که دانند دو گروهی پیدا سازند چه اختلاف کلمه خصمان
موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت
خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی
پاک طینت و متورع و پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و
اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید بواسطه آنکه دامن از

غبار تعلقات دنی نشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده
و میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنائی بی رنج مار عنا
بدست نیاید **نظم** یک گل بی خار درین باغ نیست   لاله او بی اثر داغ نیست
تیغ زند بر تو دگر بی چو زرست   زر کند روی تو گر بی زرست   در زاویه قناعت
سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده
بیت ما طرح قناعت و رضا افکندیم   وز دوست بهرچه میرسد خرسندیم القصه یکی از
مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاومیش تازه
فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد
دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد روی بصومعه زاهد نهاد
و دیوی نیز در صورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب
داد که من دیوی ام بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده و بصومعه زاهد میروم
که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار
وسوسه ما کاسد شده میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود
که شنیدی اکنون تو حال خود باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیارپیشه ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دلی نهم

حالا میروم که زاهد گاوی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت

ای جان جهان تو یار مایی الحمد لله که رشتهٔ جنسیت میان ما محکم است و رابطهٔ اتحاد
همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد
رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر سر سجاده نشسته در خواب
رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند ممکن که بیدار شده فریاد بر کشد
و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تدبیر بردن گاو متعذر باشد
دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان
دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف پس دزد را گفت مهلتی
ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه
تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد
از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد
کرد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش
در گرفت همسایگان بیامدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف
دشمن سالم بماند بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — چرا تیغ باید کشید از غلاف

چون وزیر سوم این سخن باخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من میبینم که این

زاغ شمارا بمکر و افسون خویش فریفته کردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید

و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید

که عاقلان بناء کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند

و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و باز عاقلان بدین معنی التفات

نانمود. باندک تملق ملایمت پیش آرند و از کینهاء قدیم و عداوتهاء موروث

فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز زنگ

عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **بیت** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و

بدان سیرت و سانست که بود و نادر تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفه بغداد

می نماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر ماند

که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که بشهر سرندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت

در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی

زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **بیت** نگاری دلفریبی چابک عیاری

پری پیکر بت عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رشک عارضش گل آب می شد

درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را

نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان
جوانی بود به بالا چو سروی بر چمن روح و روان رسته و چهره مانند تازه گلی رخساره
باب حیات شسته بیت رخی چنان که زخورشید و ماه نتوان کرد خطی چنان که ز مشک
سیاه نتوان کرد زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد
کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام
و صحبت صبح و شام کشید جمعی حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن بر
ایشان شب تار ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ
ایشان بآتش رشک و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبرده‌ام بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته درود گر را اعلام
کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده تدارک
مشغولی کرده زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیاری
نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و غمناکم تا در فراق تو چگونه بسر خواهم برد
و در بوتهٔ هجران جان گداز چه سان تحمل خواهم کرد بیت ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری
خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریستن
قطرهٔ چند آب از دیده بیارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد و درود گر

در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم بباید بست و قماشها را نیکو محافظت
باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت
را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاده ع
بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع
صبح وصال را منتظر باش زن برای وعده شادمان گشته اسباب مهیا کرد بیت
زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه   بکلبهٔ من بیجان و مان فرود آید
در دیگر بیگاهان از راه نهان بخانه درآمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران
کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی زن پاره ای بکرشمه
دلشوا از آتش اضطراب در خرمن شکیبایی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان
افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد بیت دو بت نازنین عقل فریب
پای تا سر همه لطافت و زیب   این برخ شمع هر شبستان بود   وان بلب لعل می
پرستان بود بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته
بتیره بخت درآمد تا ما فی الخلوه را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست
که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را از تنگ تنگ آواز داد و گفت
بصدای بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت

مهمانی

ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشترست یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و نماید این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دست گرفت زن گفت روا است گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند و بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیدهٔ ایشان معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند **بیت**

ترک یاری کنند و دلداری   دوستی خود نبود پنداری

اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد **بیت**

از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست

از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد **بیت**

وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست   حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون دروگر این فصل بشنید رافتی و رحمتی در دل وی بدید آمد رقتی و شفقتی برو غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی صادر گردد و نزد خدای منزه و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من در حق او روا داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر

خطایی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و مثل این عملها که ازوی در وجود آید چندان
حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود **بیت**
کسی کجاست که او دامنی نیالود است ومن بیهوده این همه رنج برخود نهادم و خویش را در
چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نکردانم و آب
روی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم **بیت** گر هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا
وقتی که ایشان از عیش پرداختند و دامن شب تاریک نگونسار شد **بیت**
چو دست از سایهٔ شب شاه روز دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت زن
مرد خود را بر بالای تخت بخواب ساخته دید که با آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و بر نفی
و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین ملال غبار از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم
نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن پر فریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین
خود مشاهده کرد بر جست و گفت **بیت** دمید صبح سعادت که یار باز آمد
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت
که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا
ضرورتی بران باعث شده بود آزردم تو نگاه داشته او را نرنجانیدم و من چون

شفقت ترا بر احوال خود می‌شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دانم که زندگانی
برای مواصلت من میطلبی و بینایی برای مشاهدهٔ جمال من میجویی اگر بدین نوع بریشان
کاری کنی مرا نه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه
داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون
آی و مرا بحل کن که برای تو اندیشها کرده ام و بتو صد نوع گمانها بد برده و بحمد الله که بچنان
بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم زن هم سخنان حیلت آمیز در
میان آورده و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خشنودی آورده‌اند و بخار زبان
اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم
او نیز باد و این مثل بدان آوردم تا شما نیز خوب دریابید که بقول زن بدکار فریفته شد بسخن
این زاغ مکار فریب بخورید و بزرق و شعبدهٔ او که از وی بوی خون می‌آید از راه نروید بیت
بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسی که گرد چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب
دوری مسافت قصد نتوان کرد خود را نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته نفاق و مدارا
خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت
کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار بجز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا
بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام ننشیند زاغ گفت ای یار دلازار این همه سخن آرایی بچکار

وچندین مقدمهٔ بیحاصل که برهم می بندی چه نتیجه دهد اگر این ظلم که بر من واقع شده وچندین
ستم که بمن رسیده باحیله ومکر چه مناسبت دارد وهیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد
ومن این رنج وخواری وزاری باختیار خود قبول نکرده ام وهمه کس داند که این عقوبت جز
پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت ملکا منشا حیلهٔ تو این علتست که گزیدهٔ وبطوع
ورغبت تن درین عقوبت دادهٔ وشیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب
را در کام امید تو خوشگوار ساخته است وبسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود
راضی شده اند وبرای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند ونام حق گذاری وهواداری
بر جریدهٔ روزگار بگذارند خود را در ورطهٔ فنا افکنده چنانکه آن بوزنه خود را بکشتن داد
تا انتقام یاران حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ مأوی داشتند که میوهای تر وخشک در وی بسیار
بود وآب وهوای آن بامزاج وی سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم
در سایهٔ درختی نشسته بودند واز هر گونه سخنی در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت
فندق سربسته گفتندی وساعتی چشم چون بادام تر جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی
ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت واز جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت باخود
گفت روا باشد که من همه وقت در کوهها میان سنگ با دل تنگ گذرانم وبصد هزار محنت

سر خاری پای گیاهی بدست می آمد و این بوزنگان درین مواضع نزه و جای خرم میوهای
تر و تازه می خورند و بر روی سبزها نرم تر از حریر سبز می چرند **نظم** رقیبان در بهار وصل و شگفته
همچون گل چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که بنیان آن مجمع در آمده
اساس حضور ایشان به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته در ترتیب هزار
بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراکنده مجروح ساختند بیچاره خرس خام
طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبیعتش
به پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ توقعش فرو مرد **بیت** نارسیده بلب جرعهٔ از ساغر عیش
میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را
بکوهستانی رسانیده بغم و خروشی در پوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان
حال دیدند از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت
زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبات را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در
قدیم الایام آبا و اجداد ما را این حالت پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما
بخواهد ماند صلاح آنست که یکدستان شده اتفاق نمائید تا یک شبیخون روز حیات بر
ایشان تیره گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم **بیت**
گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدگمان چنان سر بکوبیم شان در ستیز

کرماندزمانا نام تار سنجر خرسانرا عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان

اژدها

لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند بیت مخالف چو بورست و ما

کجا کرده از پنجهٔ مارها زمارایت جنگ افراشتن زدشمن سر و تاج بگذاشتن پس بران

قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند در گرمی کارزار بشعلهٔ

گیرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر

میل چشمهٔ سار فی عین حامیه نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز

کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت

بیکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضارا ملک بوزنگان با

جمعی امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده آن شب در صحرا مانده بودند و بوزنگان دیگر

از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند

یزدی جهان درجهان ساختند تا بوزنگان خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شد و اندکی

خسته و مجروح جان از ان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن جزیره معمور و بیشهٔ آباد

از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیده آن خرس جفا دیدهٔ ستم رسیده

را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بر در زمان ذخیره نهاده

بودند در حوزهٔ تصرف آوردند ع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود روز دیگر که

197

عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینایی برآمد **بیت**

سپاه سحر چون علم برکشید ‌‌ جهان حرف شب را رقم درکشید

ملک پوزنکان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در اثناء راه جمعی هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت و حیف آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت **بیت** بوستان دهر را برگ و نوای کس ندید ‌‌ بر خزیب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست ‌‌ زان که در پرده ترحمت سرای کس ندید

دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بزیب کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در غیبت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی **بیت** ازین روشن دلی صاحب خبری ‌‌ بتدبیر درست اقلیم گیری

زحل شاگرد او در نکته دانی ‌‌ عطارد چاکرش در خامه رانی

میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود **بیت**

در بلاها جزع مکن که امان ‌‌ دو زبانت گوش کن از من ‌‌ اولاد دوستان شوند ملول

جهرهٔ اقبال را رنگ و فای کس

ثانیا شادمان شود دشمن جزع کردن در مصایب بنده را از صواب ابدی محروم گرداند
و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها هیچ فایده نمیدهد الا شکیبائی
نمودن و در صبر ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آورد و بحکم الصبر مفتاح الفرج
شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود **بیت** کلید در گنج مقصود صبرست   در بستهٔ آنکس که بگشود
صبرست   ز آیینهٔ سینهٔ دردمندان   غبار ستم آنکه بزدود صبرست   دوم رای درست
و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع
گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شیوه فکر هزار
ساله کار از پیش تواند برد **بیت** توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب   جراحت دل صد پاره
را دوا کردن ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان
کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمکار کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی
بیت بی روی تو زنده میتوان بود ولی   آن زندگی از هزار مردن بترست   و چون عاقبت کار
رخت زندگانی بعقبات فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات
دنیی بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باختهٔ انتقام دوستان عزیز از آن
جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می‌نماید

ودوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی همه عالم آبادان
وخواه خراب هر جا دلیست خواه آرمیده وخواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو
در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده همیون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر
حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه تو دیده در تماشای جمال فرزندان
باشند و ایشان روی به نقاب تراب کشیده اند و سرد رسینه بمشاهده اقربا و اهل بیت باز
بسته است وخرمن جمعیت ایشان به تند باد اجل پریشان شده وقوام معیشت بمال
ومنال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک
بجای آورده رفیقانی که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دستگیرم و نقد جان
نثار کرده نامی بر صحیفه ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست کزین جمله مقصود نام
نکوست و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشیند
از وفاداری من یاد آرد بیت چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه
یاد آرید ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون
گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان حر آرهای شعله سموم بسوزم وغالب
آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای
مرا بدندان برکنند ودست و پای مرا درهم شکنند وشب بر کنار بیشه که مأوای ما بوده

درگوشه بیفکند و ملک با ملازمان و هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند

تا دو روز دیگر در صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان

اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان خبری خواهد رسید ملک بر موجب رای

میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش جریح شکسته بر کنار بیشه بیفکندند و

سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که

دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک

خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار بشنید و بر عقب آواز رفته میمون را

بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود سخت دلی رحم در دلش

پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون به

فراست دانست که پادشاه آن قومست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایش

که فراخور حال ملوک باشد گفت **بیت** ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست

بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق

وی بشکار رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودیم روز دیگر هزیمتیان رسیده از نزد

ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزنگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره

این کار نمود و من او را از روی نیکوخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب

آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیت العمر در خدمت ملازمان ملک بگذرانیم و در سایهٔ
دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم **بیت** در پناه دولت صاحبدلان
راه جوید هر که هست از عاقلان   گر تو در گلشن برای گل بری   سوی بستان بگذری سنبل چری
ملک از سخنان من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع
سخنان نالایق بر زبان راند و چون دوم بار بتتبع او مشغول شدم بتر بود تا با من این
بدخواری کردند و ام کرد که چون او مواد از آن پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر
که بنزدیک آن جزیره اش بکشید تا به بینم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد مرا
اینجا آوردند و سوای خدمتگاری مرا بلواحق دلازاری پاداش کردند این بگفت و
همچنان تند در دگریست که ملک خرسان نیز قطرات اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت
بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود   ور بگریم دیدها جیحون شود   ملک گفت حالا بوزنگان
کجا اند جواب داد که بپای بیست که آرام داز مای خواهند ایشان پناه بر انجا برده از
هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکر بی آزرم جرار
بشبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای برامد و گفت ای میمون صلاح حال چیست
و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید
داشت اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر بر سر ایشان بردمی و مار از روزگار آن جمعی

ناسپاسان غدار برآوردی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف تمام حاصلست

واگر توانی مارا بسر ایشان رسانی طوق منت در گردن حال این جماعت می افکنی وازان

نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن

من متعذرست وحرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار

میدانم و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد تمام اسپاه و مهتران درگاه حاضر

آمدند وصورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه

بدین فکر همداستان گشته اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت فرسی بسته روی

براه آوردند میمون باشارت ایشانرا راه می نمود تا بسر بیابان جگر آزمای رسیدند

وآن صحرایی بود پرتاب بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک

تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و هم جهان پیمای از مضایق آن

بیرون آمدن نتوانستی سمومی دران بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال

آب گشتی وریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی وبسبب سموم هیچ جانور

دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار دم خوار نرستی بیت

بیابان وسیع پر مخافت   بهر گامی دو صد گونه آفت   هوایش آتش و آتش هوا بود

زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید تا پیش از آنکه سفیده صبح

پرده از روی کار جهان بردارد سرا پرده جمعیت ایشان از فضای عشرت برکنیم و زود
ترا زانکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را
نگونسار سازیم خرسان بشعف تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان
اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند آفتاب پایه دار نور نگهان اثری پیدا شد و همچنان میمون
تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشانرا می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد
و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ
افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی
چون موم بگداختی **بیت** زگرما آنچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میسوخت
زباد گرم پنداری که تقدیر بدنی دوزخ دیگر برافروخت تاب آفتاب در کار آمده
دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانیست که از هیبت
او دلها در تاب و جگرها آب میشود و آن چه چیزست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب
ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دلازار این بیابان اجل و آنکه می آید
پیک مرگ دلخوش دار که از هزار جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد همه شمارا
خاکستر سازد و باتش بیدادی که در نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان در بین

سخن بودند که تف سموم رسید و میمونرا با مجموع سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان
ازان بیابان بیرون نیامد و روز سیم که وعده بران قرار یافته بود ملک بوزنگان
بالشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید
بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید   کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا
برای خشنودی دوستان وزنی ننهاده و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله می
شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغانرا آزموده ام و اندازهٔ
دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را بدین
موضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست و در خود در آیت
ایشان ازانچه گمان برند افزون **بیت** می شنیدم که راحت جانی   چون بدیدم هزار چندانی
صواب آنست که پیش ازانکه ما را اشامی دهد او را چاشنی خورانیم و قبل ازانکه خون ما ریختن
گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل بشنید روی درهم کشیده گفت
این چه سخت رویی و بی رحمیست که غریبی را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد
و ما در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگدازیم
و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زدگان شاد کن   وز شب محنت زدگی یاد کن

پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احتشام برداشته با او ببردند و زیرک گفت ای ملک
چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی
قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طریقهٔ الحیطه از مکر و غدر او این
نباشید و موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از
استماع این نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی‌نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت
او بحرمت هرچه تمامتر می‌زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمی‌گذاشت
و مقربان و ندمای سلطان هر یک بنوعی خشنود ساخته و وابستهٔ خود گردانید لاجرم هر روز
پایهٔ وی بلندتر می‌شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می‌یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد
و محرم اسرار گشت چون کمال اخلاص او بنور مصاحبت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت
و مدار علیه ولایت شد در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح
برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت
ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینهٔ خویش را از و
نخواهم و دست بردی مردانه بروی ننمایم چه سان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور
میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در
تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغان ام

وحیات ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل
علم شنودم که چون مظلومی ستمدیده از ستمکاری بیدادگر رنج کشیده باشد و از ظالم کردن
کس محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را باتش بسوزد هر دعا که دران حالت گوید باجابت
پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید که دران لحظه که گرمی آتش
بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدین وسیله بدان ستمکر دست یابم و انتقام
خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت
گرچو نرگس مبینی شوخ و چولاله تیره دل ~~بیت~~ پس دو روی ده زبان همچون گل و سوسن مباش
ملک پرسید که درین سخن چه گویی وزیر جواب داد که این شعبده دیگرست بر انگیخته و نیرنگی
با رنگ زرق بر امیخته بیت سراپای او جمله یوست و رنگ ز افسون او زیرکان گشته دنگ
اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آن را باب چشمه سلسبیل و شراب
طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم از قرار خویش بنگردد و خبث ضمیر و کژی
عقیدت او نه باب پاک شود و نه باتش بسوزد بیت زند اصل نیکی ندارید امید
که زنگی بشستن نگردد سفید و بفرض محال اگر ذات خبیث او طاووسی شود یا فی المثل
عنصر ناپاک او لباس سیمرغی بوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد
بود همچون آن موش که باوجود انکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود

میلان نموده بآفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه بای بهجا
موالشت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که
زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات
دنیی شسته زغنی پروازکنان آنجا رسیده موش بچه در منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد
زاهد را بروی شفقت آمد و برداشته در خرقه پیچید تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که
نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری
گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطه قدرت او را دختری بجمال آراست
زیبا هیات راست قامت روشن روی آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش
غیرت در ماه زدی و زلف مشکبایش دود از دل شب سیاه برآوردی **بیت**
آنکه بر سرو زند طعنه بقامت این است   وانکه در ماه کشد خط غرامت این است زاهد
نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت بمحض لطف پروریده او را به
یکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته
در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان
عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست و من
این کار را با رضای تو گذاشتم هر که را از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی

تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع
قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد
گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت اینچنین دانم که او مغلوب کسی
نیست و برانچه در زیر فلکست غالب خواهد بود مرا با او عقد کن نظم دگر روز چون خسرو خاوری
برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد
علی الصباح که بزمان فالق الاصباح آفتاب که از مشرق افق طلوع نمود زاهد صورت
حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرتست میخواهم
که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهر توانا با قوت و شوکت تمنا کرده است آفتاب
از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم و آن ابریست
که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محروم کرداند نظم آفتابی بدین بلندی را
ذره ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این
سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب
تر است که مرا از هر جانب خواهد کشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد زاهد این
نکته را مسلم داشته بپیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند باد از انفعال بر خود
به پیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است

203

که پای شکیب در دامن وقار کشیده است چون قطب در مرکز خود آرمیده جز اندوی چیز

اثری نیست که آواز نرم در گوش کرما وزیدن ضربهای تورچه را بر روی صخرهٔ صما

باد اگر ابر را بجنباند چون بکوی رسید فرمان زاهد بر زد کوه آمد و بر حال خود

کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من

بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام هزار جای از نیش او غربال وار چاک شده

و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش برو غالب است

و شوهری مرا دی شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ

دختر بدان منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من مدتیست که آرزومند

دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر

گفت این سهلست زاهد دعا کند تا من موش گردم و با تو دست عشرت در آغوش آرم

زاهد دید که از جانبین رغبت صافی است دست بدعا بر داشت و از خدای تعالی درخواست

تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیء یرجع الی

اصله ظهور کرده دختر موش شد و زاهد او را بدان موش داده بازگشت **بیت**

جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن

و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضی طبیعت اصلی باشند هر چند عوارض دیگر او را ازان

مال بگرداند بالآخره رجوع بهمان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک
نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا می کند بیت درختی که تلخست وی را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان
باشد این نصایح استماع ننمود سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نیز ننمود
و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای
غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال
ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و بنزدیک
زاغان رفت و ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت
کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید
پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم
و مقصودی که داشتم پرداختم کار را باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام
دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف
در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه
غاریست و روزها بومان دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت

شود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن هیمه گرد کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان

که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیاورم و بر هیزم اندازم و ملک مثال دهد تا زاغان

پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون

نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم برین ترتیب که او صواب دید پیش آن

مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت بسوختند و زاغان فیروزی رنگ برآمده به شادمانه

و دولت کام باز گشتند و زبان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نعره شادی بعیوق

رسانیدند بیت آنکه او ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

هر شادیی که فتنه زمانه فوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ملک و لشکر از مساعی

جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند

و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم می دیدند و او ملک را دعای خیر میگفت

و دیگر امرا هر یک فراخور حال ستایشی میکرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که این

تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی

داد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه

بوده و من اثر این ظفر همان روز معاینه دیدم که این مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند

و از ارجمند ستم بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیم ما

کردند بیت آن تیره رای کرد ملک تو چشم رخ تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه دیگر باره

ملک پرسید که در صحبت [illegible] مدتی [illegible] از چگونه صبر کردی و با ایشان که بطبع ضد تو بودند

چه سان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار

لئیم بخاصیت گریزان بود و گفته اند که با مار بد زیستن از آن بهتر که بناکام در یار بد نگریستن

نظم اگر در تلخی هجران بزهر [illegible] توان مردن از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن

کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشینی ناجنس نیست

ع دیدار یار نامناسب جهنمست اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از

شدت تنها اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید و

صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه

هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید

و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت و هیچ گل

بی آزار خار نتوان چید بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه

زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ بازگوی گفت در میان ایشان

هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف

می پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا نمیتودند و این قدر تامل نکردند که من در

میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک بوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم
نبود اکه حیلتی اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر بدانستند و نه از سخن
ناصحان جانبی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند
بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازمست خاصه
از دوستان نومید و دشمنان هراسان **نظم** دوستی کز تو نا امید بود محرم خود مساز
در همه حال با عدو نیز گر تو ترسانست نیست اظهار سر خویش حلال ملک گفت
مرا چنان مینماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین
است هر پادشاهی که طرح ستم انداخته باشد که اساس دولتش منهدم گردد
و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی
مع الظلم **بیت** رها کن ستم را بیکبارگی که کم عمری آمد ستمکارگی شهنشاه چون
رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار
چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که بصحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید
منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود
باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید

از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک

و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنیکویی سوم

مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی

پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا

حرص آید خیر اقامت نتوانست و راستی رخت از آنجا بردارد و چون ملک بومان را

حرص و شره باعث بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی

انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان و هاویهٔ هوان سرگردان شد و چاهی که برای فتادن

دیگران کنده بود بآخر در وی افتاد **بیت** میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن

نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن بآخر که چه را بپایان برد

وی اندر تک چاه ماند من ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه برون آید که مشقت

فراوان تحمل کرد. دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودن و خدمت کسی که دل از محبت او

متنفر بود. قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا جان خطری عظیم

متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان

نهد **نظم** از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند

واگر صلاح حال دران بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود تن را بکار بندد
تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی
شد ملک پرسید که چگونه بود. استان آن **حکایت** گفت آورده اند که ضعف پیری در
ماری اثر کرده و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند
و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکاری
آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی
و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امید داشتن براجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن
و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ را نیز اعتماد شایستی

نظم
رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب

مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود
و گفت عوض قوت جوانی تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سر رشته
آن بعمر دراز بدست آورده. حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی
نماید بقبول آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت

بدان توان بود در بقیه‌ای که از عمر مانده حاصل آید پس یکبار چشمه رفت که در وی غوکان

بسیار بودند [illegible] ری مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم‌زدگان

سینه [illegible] ناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید

و پرسید [illegible] هینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست

از من [illegible] من از شکار غوک بود و امروز مرا واقعه‌ای پیش آمده که

صبح [illegible] اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک

برفت و ملک را خبر کرد ملک غوکان ازین متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که چه

سبب این حادثه بر تو نازل و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت **بیت**

من این آه جگرسوز از دل بریان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد

و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و از من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند

از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب

انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندانی فرو بردم در جای

سر و شد زاهد خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهادم و بتعجیل

میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در

میخواهم که ترا خوار و بیمقدار کنند و مرکب ملک غوکان گردانند و البته قادر نشوی بر خوردن

غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده تا ملک بر من

سوار گردد و من بحکم ازلی و تقدیر لا یزالی راضی شده گردن نهاده‌ام جفای زمانه را

ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرافتی و مرتبه تصور کرد همواره

بر وی نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس تفوق جستی یک چندی برین

بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده

مانم و این خدمت را به پایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگویی مرا از مرکب گزیر

نیست و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک برای وی وظیفه مقرر کرد

که در راتبه چاشت و شام بکار برد مار روزگاری بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه

در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت **نظم** دشمنی که زد بدلش تیر آنک آید

در وقت ضرور بوسه دادن شاید   هر کار که عار ست و ملال افزاید   در حالت احتیاج بد ننماید

و این مثل برای آن آوردم که اگر من نیز صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک

دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهیتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را

برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت

اگر در درختی افتد چندان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت

هر درختی که از آن بزرگتر و قوی‌تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در آن محل امید قرار پیش

نماند **نظم** تلطف کن که هر کاری که صنعت بنرمی و مدارا می‌توان ساخت

و از اینجا گفته‌اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا

بود در مصاف با ده تن بهادری کند غایتش با بیست و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار

نهایت کار دست باز دارد اما به یک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری

لشکری را بشکند و ولایت آباد را زیر و زبر زند **بیت** به یک تدبیر نیکو آن توان کرد

که نتوان با سپاه بیکران کرد بشمشیری توان جائی ربودن بفکری شاید اقلیمی گشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام

این کار باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار

مدد کاری نمود و گفته‌اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند

آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست

که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل

و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد

که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت

یاوری کند و قوت بخت مدد ظفر او را خواهد بود **نظم** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد

آنچه مقصود بود زود میسر گردد   مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را   که اگر روی سوی بحر نهی
برگردد ملک گفت ایشان از ما این قدر حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد
انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار
چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک آنرا همان ضررست
در سوختن که بسیار دوم وام که انفعال از قرض خواهان یکدرم همانست که در هزار
دینار سوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیماری آرد چهارم
دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیدم که گنجشکی با وجود ضعف
حال از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند وقتی ایشانرا بچگان پدید آمد و هریک از مادر و پدر جهت تربیت
ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی ذخیره ساخته در حوصله ایشان میریختند
روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفته تا بیگاه نیامد چون باز آمد گنجشک ماده را دید که
باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک ازوی ظاهر می شد گفت ای یار
نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد نظم منخلد در سینه ام خاری
که می بارم سرشک   در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم   چگونه ننالم که یکدم غایب

شده بودم بعد از معاودت مادر مهیب دیدم آمده و قصد بچگان کرده هرچند زاری
کردم و گفتم بیت اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس — که تیر آه سحر بر نشانه می آید
بجایی نرسید و گفت آه زار ایشان بنزد من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که
من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نماییم
مار بخندید و گفت نظم عربی که او شیر را پی کند — ز مثل تویی عاجزی کی کند
و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریادی میکنم و کس بفریاد من نمیرسد
فریاد ببین دارم و فریادرسی نیست و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در
آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان
آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود
و فتیله روغن آلوده درویش ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد
گنجشک نر در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب
خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام
برآمد و زیر آشیانه را خالی می ساخت تا آتش را منطفی سازد مار از تپش حرارت آتش
دید و از بالا آواز مسکین شنید سر از سوراخ که بجانب بام داشت بیرون کرد سر
بدر آوردن همان بود و مسکین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار

دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سر خویش را بسنگ انتقام
فرو کوفت بیت دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم   او را بزرگ دان و غم کار خویش
خور ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان برکت رای تو بود و در هر کاری
که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر کرا زمام مصالح و مهمات
بود بر ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد
ساحت سعادت او نگردد و چنانچه مرا از حسن رای خرد و همت تو دافع خلاصست
بیت بهر جا روی نهم با هر چه رای کنم   مرا ز دست قوی چون دوست تو رهی
و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی و هر آن تو
چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب بدگمانی
ایشان شدی گفت ای ملک آن همه بدولت همیون تو بود چه اقتدا در روز
ابواب خیر محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک بداشتم و آنچه بعد از دانش
از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بجد آ
که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت
جمع است و دقایق مهمات بر وی پوشیده نمی ماند و موضع جمیل و تانی و موقع رضا
و خشم بر وی پوشیده نگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال

ومنهامن اخلاص

و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بینند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل
نباشند ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمی‌گذارد و هر که با چنین پادشاهی
مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار
منزل از پیش خود رانده **نظم** خصم ترا زمانه بتعجیل می‌کشد از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم
با چون تویی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت در
مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا
بحمد الله تعالی **نظم** کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید روزگار خصم واژون را زوال
آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصم قاهر مبتلا گردد تا از وی
باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار
نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار راحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال
تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد
آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از
دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند **بیت** چون ز دشمن کسی فراغت یافت
جانب خوش دلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در
رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود

نه از اندیشه بصواب نصیبی داشت و رای راست را از فکر خطا باز می‌شناخت و
تمامی اتباع ارسیس وی بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت
دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفته و الحق آن
تدبیر بصواب اقران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگرچه دانست
که نخواهد شنید و در ان مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدامست کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی
بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات
و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی زللی یا خللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارات
نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلها دلفریب باز گویند و معایب دیگران
در اثنا حکایت تقریر کنند و وزیر ملک یونان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه
درین ابواب فرو نگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت جهانداری
منزلی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بدان پایه نتوان نهاد
و جز بدستیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات
حسنه این صورت میسر شده آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم
آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعیه ای آنکه بملک یافتی دسترسی

دولت طلبی کم طلب آزار کسی   صد تیغ سیاست آن خرابی نکند   کارزده مجنی برآرد نفسی

وحالا بصواب آن لایق‌تر که در کارها از غفلت اجتناب کند و بچشم خوار داشت
در مهمات ننگرد که بقاء ملک و استقامت دولت جز بچاره‌گری ممکن نیست حزمی کامل
که چهرهٔ فردا در آیینهٔ امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت
او راه نیابد و رای صایبی که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیزی که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بیت در باغ ملک
سبز نگردد نهال عدل   گر آبخور نباشدش از چشمه‌سار تیغ   این همه گفت و کس
بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت ع تا زیر و زبر شد همه
کار از چپ و راست   نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده پدید آمد و نه بخرد و
کفایت خود ایشان بلا فرج یافت و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد
بیت چه سان رای آنکس نماید صواب   که از گفتهٔ وی کنند اجتناب   چنین گفت دانا که
تدبیر راست   بقول کسی چون نیوشند خطاست   اینست داستان حذر کردن
از مصاحبت مکر و مکاید عذر دشمن که اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان
فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغ تنها با ضعف و عجز خویش خصمان
قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم

ایشان بود والا اگر بوم را بگذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان

مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم

عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد شنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید

کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و هر چند که از عدو لاف محبت

شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **بیت**

دشمن اگر لاف مودت زند　صاحب عقلش نشمارد بدوست

مار همانست بسیرت که هست　گرچه بصورت بدر آید ز پوست

و فایدهٔ دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان

خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند

بود که دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مر زاغان را احسان نتیجه داد که از مهلکهٔ

هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدانکه هم دوستان را

هوادار و عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید

بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **بیت**

با یار نکوخواه بعشرت بنشین　وز دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از دشمن (نیک) و بقول ایشان فریفته

ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند
که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که بازنمایی مثال
کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع
سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند

نظم

کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ‌‌ اختران در آسمان از طلعت نیک اختری
مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای ‌‌ بر سر آن قومی که تو ظل همایون گستری
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ‌‌ آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری

بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی
از محافظت آن آسانتر است که بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار
و امداد بخت بی آنکه سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز
برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هرکه از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی
عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ تلف و تاراج
گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را
بی مشقت جد و جهد بوزنه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد
و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

دوستی مشتاق چون ه

212

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند

و ملکی داشتند نام او کارداناتبار سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل

ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا

از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن

دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان بدعاگویی و رضاجویی گشاده **بیت**

ستم را زبان عدل را سود ازو خدا راضی و خلق خشنود ازو مدت متمادی

در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانید

آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست

و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد

چراغ تنعم به تندباد آفت و طرب منطفی شد و بساط نشاط به هجوم امراض

و غموم منطوی گشت **بیت** نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی

بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر چو بر سر نشیند زپیری غبار

دگر عیش صافی توقع مدار و عادت روزگار غدار خود این است که طراوت

گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل میسازد و مشرب عز توانگری را بخس و

خاشاک ذلت مفلسی مکدر گردانید راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای

صافی عایش بی غبار ضرر آزار نه **بیت** با شادی زمانه غم بیشمار هست

در جام روزگار می خوشگوار نیست — یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید

کز خون دیده عارض او لاله زار نیست — این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند

خود را در لباس عروس جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار

و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت می افکند **بیت**

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر — بی عقل مردمان که درو مبتلا شدند

و با این همه که آرایش ظاهر را مدد شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش

بی اصل را مایه عرض آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در

عقد ازدواج کشید دست مرادش باغوش آرزو نرسید و هر که بحباله وصالش

در آورد بکام دل شبی ازو برنخورد **بیت** حجله ایست عروس جهان ولی هشدار

که این مخدره در عقد کس نمی آید کودک فراخان سر کوی و ما هذه الحیوة الدنیا

الا لهو ولعب در دام آفت او افتاد و بصورت دلفریبش وابسته شده

از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند **نظم**

راست چون از قسمت دولت دهر — نرم و رنگین و از درون پر زهر — در غروش توانگر و

درویش — شاد بجون خیال کج اندیش — و هر خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بر زخرفات فانی او التفات

نماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا

و بی اعتباری متاع او در آئینه روی بخت و جوی دولت باقی آرد **بیت**

بهیچ نشان که دولت باقیت بر دهد کین باغ عمر گاه بهارست و که خزان القصه

ذکر پیری و ضعف کار دارا در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شهنشاهی

او نقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام بارکان شوکت شهریاری

و سطوت جهانداری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید نیست

موی سفید آیت نومیدیست از آن قربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در

ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید

و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری

او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظالم گدازی

و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **بیت**

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی او را در ضمان بر قرار دادند و دلها را

بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آوردند. با یکدیگر می گفتند **بیت**

چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد بهاران که بار آورد بید مشک

بزبر درخت کهن برگ خشک این جوان تازه روی که نهال عمرش بلب جویبار ادب نشو و
نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک بدولت او با برگ و نوا سازند سرو خرامان بین
گرد و عالم گلستان می شود و او نیز بدقایق جبلی گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا
برآمده هر یک را فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و فرزند گرامی را وعده ولایتی و بشارت
منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نمود پیر فرتوت را
از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضه اقتدار
آن جوان سپردند نظم بالید ازین نشاط بن بخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج از
آسمان بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورد بضرورت
جلاء وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشید در جزیره که درختان انبوه و میوه
بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه‌ها و تره خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را
تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است بر همین منوال
در آن بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می
پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی مینمود و توشه
راه عقبی به توبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و
عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آینه سفید میدید بعد

روشنایی صبح بشوخیت می زدود **نظم** صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب نیکو
نیست در وقت سحر بیدار شو روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بران بسر بردی
برآمده انجیر می چید که ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش
بوزنه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعتی بر آن
هوس دیگری در آب افکندی و با آواز آن تلذذی نمودی قضارا سنگ پشتی از آن
طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست
که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید
القصه در آن محل که بوزنه انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه
انجیری در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد
و این دلجویی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت
دربارهٔ من این مکرمت می فرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان پدید
آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از وی بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید
دینی مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است
و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار
و هر اینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات

آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و اینجا گفته اند **بیت** دل که آیینهٔ شاهیست

غباری دارد • از خدا میطلبم صحبت روشن رایی • پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده

آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه‌ای که جهت مخالطت

و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای

آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و

مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که

دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامگار است **بیت**

مرد را دوستان صاحب دل • زیور دین و زینت دنیاست • نعمت دهر اگرچه بسیارست

نعمتی بهتر از رفیق کجاست • سنگ‌پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم‌صحبتی دارم ولیکن نمیدانم

که مرا قابلیت آن حاصل هست یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند

و فرموده که اگرچه کسی بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی

از سه طایفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت

دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند

و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بیغرض و بی طمع باشند و بنای دوستی بر

اخلاص و صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان

واهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت
دنیا باشد نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت
ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلایی عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان
غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی
باز نمایند سیوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع
مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشد محض شر و ضرر بود **نظم**
از دوستی کسی چه سان نفع بری   کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نکته در آنجا گفته
اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن بود که چون دشمن بحلیهٔ عقل آراسته
بود دور اندیشی را شعار خود ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و
سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت
دانش بی بهره افتد هر چند در ترتیب مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب
آنست که این کس در تدبیر ناقص و رای ناصایب و بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه
از دوستی بوزنه باسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات پادشاه کشمیر در گرداب
هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت
پذیر نبودی سنک لبست گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کاردانا گفت شنیدم

که در ولایت کشمیر پادشاهی بود بزرگ با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران
آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات
جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری
و رعیت پروری بر صحیفهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته نظم زمانه تابع حکم روانش
سلاطین خاک بوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان
آباد کرده و این رای را بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در
تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاصی که بوزنه
بدان موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت شبها کنارهٔ چون قطرهٔ آب
بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دید به طلوع صبح غافلان خواب
غرور را از بستر کسالت بر نمی انگیختی سررشتهٔ آن سعادت از دست ننهادی قضا
را دزدی زیرک از شهر دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری
بدست آرد لباس عیاری در پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان بی
تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بحسب جنسیت بیرون آمدند بهم پیوستند دزد
غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ
که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوش فربه و دوانست

صادق

وبغایت او را دوست میدارد و بواسطهٔ مخافت زنجیری بر دست و پای او نهاده

و دو غلام موکل وی کرده. صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش بدزدیم

و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشهها و صحافی قیمتی

بیرون آورده و بدان خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم. دزد دانا از سخن او

عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل

ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیل در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد

عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش

رئیس دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید

گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد

و بهمت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد مصرع

بزر نخریده جان را از آن قدرش نمیدانی ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه

رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری

این بگفت و دستها بسته بجانب زندانش بکشید دزد زیرک از فعل دزد ابله انتباه

گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت که این دزد مرا دوستی بود

نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست نادانی مرا در ورطهٔ هلاک میانداخت و اگر

این دشمن دانا بودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل می کشید حال چنانکه عسس میگفت
روی بخانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از انجا حاصل آید
پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد
میبرید **نظم** چنان میداد از آهن سنگ را تاب — که هم آتش برون می جست و هم آب

عیار
هنوز شب رو آفتاب نقب بزیر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از
موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده

گوهر
و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر جوانب بساط شهنشاهی
ریخته شمع کافوری چون توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل دردمندان
فاقه کش بشعله نامرادی سوخته **بیت** پروانه و من گرچه در سوختنیم اما
من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد باز در نگریست بوزنه دید کتاره در دست
بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال

انبساط
متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط
شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این
بیقراری انجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده
نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای که آینه جهان آرای

که آینهٔ جهان آرای بود افتاده ندو رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین
خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دیده مورچه را دید
که بر سینهٔ رای میدوید آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی
که ستارهٔ دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را
این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش
باعث آمده از قهر مورچه کتاره بر آورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچه را بقتل رساند
دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمردی پاک دست نگاه دار که جهانیرا از پای در خواهی
آورد و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب
در آمده و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که
دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در
محافظت تو اهمال نمودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستانرا از خون
مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم کرده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری
چون عنایت لایزالی همراه باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت
و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که
کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه می شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت

تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار
نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **نظم** خصم دانا که آفت
جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند همه ضررست
وگرش نفع هست مختصرست و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح
دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **نظم**
ز زندان و حریف حبس مگریز ز یاران و ز نا اهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار و برادر سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بیشمار اشتمال
داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی
اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده اند
که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فریق انقسام می یابند بعضی
بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع
صحبت نور نبخشد **نظم** چراغ خانهٔ دل روی یارست دل از بهر چنان روی بکارست
و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند
که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق باشند که با تو روی و زبانی
دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند **بیت**

ریاو

برنج

پیش تو از نور موافق ترند   ور بنسبت ز سایه منافق ترند   گرم ولیک از جگر افسرده تر

زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز

ورزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزنه

گفت هر که بشش خصلت آراسته بود در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر

بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده

باز نماید سوم اگر درباره تو احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم اگر از تو

منفعتی یابد آنرا فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم اگر

عذرخواهی کنی قبول نماید و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را

نشاید و اگر با او دوستی ورزی باخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال

دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محب بی علت چون عنقا روی باشیانه

محنت عدم نهاده رباعیه هر کس چو بدوستی دم نتوان زد   با او بیگانگی قدم نتوان زد

جز آینه روی همدمی نتوان دید   زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا

رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته

از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق

منت تا قیام قیامت در گردن دل من انداختی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملق

کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را

در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد

و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما

زیادت بودی و گلشن یاری و دوستی رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه

از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد **نظم**

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم   دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

مدتی برین بگذشت و مدت غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده

غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و بجران جان گداز دل آورا باتش

حسرت بسوخت **بیت** بحر داغیست که گر بر جگر کوه نهند   سنگ بر سینه زنان

آید و فریاد کنان آخر شکایت فراق و محنت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در

میان آورد و گفت **بیت** رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند   همچو سروم پا

ز شوق قامتش در گل بماند   از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم   رخ نهفت

و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند. نمیدانم تا غیب من در چه محل در وحل مانده و پای لنگش

بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی

219

و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که موذی مجنون شده مختفی شدی بیت

چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید   مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق

او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا دران متهم

نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم

اسرار نهان در سخن تو غرض و شبهت از کجا صورت بندد و در اشارت تو

خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست که نقد محبت ترا بر محک امتحان

زده ام و تمام عیار یافته ع دانم که انچه گویی بی شبهه راست باشد گفت

شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و

جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او بهیچ لذتی

مقابل نسازد آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض

خیال تو مونس روزگاری سازد جفت سنگ پشت این سخن بشنید آتش غیرت

بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران

ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا

بباد تفرقه بر دادی و کشت امیدم را بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس

خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط

دیدارش نقش مراد زدی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم
مهر از صفحهٔ محبت نخوانده بود و آن بیگانه‌وش گویی که تمام عمر بوی آشنایی از چمن محبت
نشنیده نظم آن شوخ که قدر من درویش ندانست   بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست
یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید
اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیهٔ
ان کیدکن عظیم بتبیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیر بهتر از هلاک
بوزنه بدست ایشان نیفتاد در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ‌پشت باشارهٔ
خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داد که بیت
یار را اگر سر پرسیدن بیمار غمست   گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید سنگ‌پشت
از ناتوانی و بیماری جفت از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات
با اهل و فرزندان تازه کرده آید بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا
خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد
نظم مونسم شبهای تنهایی بجز اندوه تو نیست   وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش

پیش آمده و بی اختیار چاره نه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری
نجویم و بمراد خاطر یک دم از ملازمت تو غایب نشوم **بیت** ز دیدار توام دوری
ضرورت میشود ورنه   نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد **پس** کام
و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد چون وطن مالوف بقدم
سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق
رسانید و سنگ پشت با جماعت محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک
افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شگفته **مصرع**
از ناله چو نالی شده از موی چو موی   **هر** چند تحفه محبت عرض کرد بهدیه جوابی سرافراز
نگشت و چندانچه طرح تلطف و دلجویی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در
معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **بیت** ای دل از کویش بسرمایه
درد و نیاز   کین متاع کاسد آنجا روز بازاری نیافت **از** خواهر خوانده که خود را
به بیمارداری نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید و مافی الضمیر
خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آه سرد برکشید و گفت
بیت درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب   دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه

رخصت نعش زدن باید و چه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت
آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه داروست که درین دیار نمی
توان یافت و بجهد و حیلت در پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زود تر بگوی
تا در طلب آن گرد بر و بحر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون
ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته قدم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید
شتافت بلند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم و جان و دل در طلب آن دارو بدل
توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاه آب حیاتست برای این علاج نثار
توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد — دل نثار تو توان کرد چرا
نتوان کرد بیماردار جواب داد که این نوع درد لیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث می شود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این
از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشا این مکر
او بود [illegible] معالجه آن درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست
آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار
و بیشمار ترا نه جهت طلب این دوا خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار
وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید جهت و انفست و نه

راحت صحت حاصل **بیت** بجز خون شربتی درخورد درد خود نمی بینم بجز غم راحتی

در روزگار خود نمی بینم سنگ‌پشت از حد گذشته متألم و اندیشناک شد و چندانچه

وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش

بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق

دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن

از مردمی و مروت دورست **بیت** حیف باشد که از برای زنی یاره سازی

بعذر برهنی و نفس خیره روی بملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که حاجت

زن را آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس

برو متعلق است فروگذاشتن و حق و حرمت یاری را که با تو نه جنسیت دارد

و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشتی برطرف می نماید **بیت**

بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم هزار باره از خون دوستان نوست

آخر الامر عشق زن غالب آمد رای بران قرار داد که قندیل وفاداری بسنگ

غداری درهم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک سنگ دارد

بیچاره ندانست که سمت بیوفایی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیه حال بی

دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم ذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران

مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت صحبت
او نکند و آنکه ببدعهدی و بیوفایی موسوم شد نزدیک هیچ کس بدرجهٔ قبول نرسد
بلکه اجتناب از مقالات و ملاقات او لازم شمرند و انکار بر افعال و اقوال او
از لوازم شمرند بیت پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد   گفت پرهیز کن از صحبت
پیمان شکنان سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود
نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بدان عزیمت بنزد بوزنه باز رفت و اشتیاق
بوزنه بمشاهدهٔ بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز
نموده چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این
ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا را که چون تو دلداری   نمود روی من ابتعد بار دیگر
و سنگ پشت را گرم بپرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ
پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته که از انس وصال
ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت
که از تنهایی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم
و در بیکسی تو و جدایی که از سلطنت و کام روایی دست داده تاملی میکردم عیش
بر من منغص میگشت و صفوت مشرب سرور بحسرت کدورت می پذیرفت

شناسنده

وبا خود میگفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند
عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک بستر سازد بیت
روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق ترا خار در پای رفته پس بعزم آن
آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و
متعلقان نزد ایشان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن
گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا
در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد
کمی بروزنم از دولت آفتاب در افتد و دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر مائدهٔ ضیافت
بنشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات
درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام
پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانکه اهل رسم
و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران
آنست که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد
خوش توان زیست و آنچه موالات و مدتی که مرا به نسبت تو واقع است در

باره خود تفضیلی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق
تو زیاد نیست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری و تنهایی و وحشت مبتلا
بودم و اگر ایزد تعالی نه یمن صحبت تو بر من موهبتی تازه کرد و ابتدای محبت
تو در چنین محنتی عزتی تازه ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که برون
آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد
بدیدار تو خوش حالم و دلشادم پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف
تو در باره من فراوان تر و بدین تقدیر بدین مؤونت و کلفت محتاج نیستی و در
دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی
مطلوب است نه ترتیب مایده صورت **بیت** بی‌تکلف دوست می باید که باشد دوستان
در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ پشت گفت ای رفیق محرم و دوست
بمدعای من از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدایی رخت از میان برداشته پیوسته شرف
وصال حاصل کنند **ع** نمیخواهم که یکدم بی تو باشم بوزنه گفت **ع** در راه عشق
مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی

ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال یکدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر
و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود **بیت** قرب روحانی
اگر هست میان من و دوست　چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی
درین باب میفرماید **رباعیه** گر نقد نداریم وصالت در دست　در دیده معیت خیالت
پیوست　در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست　غم نیست چو اتصال روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفت
و قوت طالع مدد نموده بنشانه آرزو رسید بوزنه گفت طلب رضای دوست در
شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار از بار خود باز نمانم و زیارت
اخوان و متعلقان و اخوان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است
دم و من برین دریا که میان بیشه و جزیره تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت
گفت دل فارغ دار که ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت
است و هم خصب و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم در کار کرد بوزنه
توسنی بگذاشته و به تازیانه تواضع و تملق رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ
پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش

در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این

جز بدنامی چه خواهد بود **بیت** هر که ز گلزار وفا در بتافت   خار جفا سینهٔ او را

شکافت برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرارست

و بجهت خشنودی سررشتهٔ رضای رحمان از دست دادن موجب نقصان و خسار

ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند و در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره

مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد

و پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمد و از آن جهت گرانبار

شده و بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی و چه دلیل این تاویل می

فرمایی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمهٔ تو با نفس و متحیر بودن در عزیمتی که داری

ظاهرست شاید که اگر مرا بآگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت مشاورت

من که اعتماد را می‌شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توان رسید سنگ پشت

گفت راست میگویی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت

بمنزل من نزول ارزانی میداری و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی

خالی نخواهد بود و چنانکه مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت با تمام نخواهد

رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد **ع** و گر گناه بخشند شرمساری هست

224

گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جست و جوی رضای من محقق

اگر تکلف در توقف داری در رسوم و عادت بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند

بگذاری همانا که در طریق اتحاد و یگانگی لایق‌تر مینماید **نظم** بیگانه را برسم تکلف کنند دوست

انجا که دوستیست تکلف چه حاجتست سنگ پشت بار دیگر برفت و بایستاد و همان

فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم

که در ایشان چنین عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردی چشم داشتن از روش

خردمندان دورست **بیت** مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید

پس بغریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفایی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب

سداد و امانت چه نوع تواند بود و نزدیک اهل حق دوربایست چه سان عمل

خواهد بود سنگ پشت در تفکر افتاد. همانجا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیاده شد در

اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر

باید گریخت و دامن در چید. برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن

گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او رسته باشد و اگر ظن خطا

افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد **نظم**

گر او یارست خوش ایمن نشستی وگر غدارست از مکرش برستی پس سنگ پشت را

آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می تازی
و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری
زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت
دانستم دل نگرانی تو جهت بیماری زنست والحق راست گفته اند که بیماری کشیدن
آسانترست از بیمار دیدن ع تن درستش مشقت آن کو رنج بیماری کشد اکنون باز
گوی که این کدام علتست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوایی معین است
و هر رنجی را وجه شفایی موضح و معین به اطباء مبارک نفس مسیح دم همایون قدم
رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت فرمایند در پی تدارک آن سعی نمود. سنگ
پشت گفت طبیبان در تداوی بدارویی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد
بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان
یافت نشود اگر تو بازگویی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی
توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو که بابت که مرا در گرداب
تحیر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بسامعه بوزنه مرور کرد در
میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد و دود سودا از آتش برآمده چشمها آغاز
تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای بداشته گفت ای نفس دیدی که بشامت

حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک فتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر
عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن
منافقان در گوش جای داده. و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل
خورده. ع بسیار کس که آتش این غصه سوخت شد اکنون جز حیل و مکر دستگیری
نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی یابم و اگر عیاذا بالله در جزیرهٔ سنگ
پشتان فتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید
اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را
در آب باید فکند و آن صورت هم موجب هلاک شود و من که از بلیهٔ امان آباد
خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده. تمنای تماشای جزیره
او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا استم بیت من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستور داشته
صالح شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده زنان
ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد
و ما را بس آسان باشد دل از درون سینه بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه جای دل زنده میتوانیم بود و بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم

که علما گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول بادشاهان چیزی
که از برای مصلحت خاص و عام طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم
خیرات و از خارجات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم
شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب آن بقدم صدق
پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت که سبب فراغ خاطر
ایشان باشد و بران دست رس بود دران مبالغه و مضایقه نباید نمود **بیت**

چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار   دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند

واگر در منزل علام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بعدم من جنت ترا
صحبت کامل حاصل شدی و من چنان از دل بتنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر
خاطر خطور نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرو گرفته و محنت انبوه
بر حوالی و حواشی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم
که رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن
ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمها جگرسوز و خطرها جان گداز خلاصی یابد **بیت**

یارب این یک قطره خون را کان همی خوانند دل   تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی گفت در خانه رها کردم چه بوزنگان را

ازکسی

رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرّمی گذرد
دست غم بدامن نشاط و بهجت ایشان نرسد دل با خود بر بندگان مجمع رنج و محنت
و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میکرداند و روزکار
عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب و قلب نام نهاده اند
و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر می باشد بیت
هر دم بهوای دلربایی دگرست   هر لحظه ز روی فکر جایی دگرست   و من چون بخانه
تو می آمدم جان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند
بتمام و کمال حاصل باشد دل را انجا کذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بد او ای مستوره
بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن است که معذور
فرمایی ما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چندین سوابق و اتحاد و چنین
لوازم یکانکی که میان من و تو ثابتست درین محقر مضایقه می نمایم و جانب فراغ
تو درانچه ضرری بمن راجع نمی شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میکردد فرو میکذارم
اکر باز میکردی تا ساخته و آماده آیم نیکوتر باشد سنک پشت بر فور باز کشت
و بحصول مراد و روا شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه بکرانه آب رسانید بوزنه
بتک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار کرفت سنک

پشت ساعتی قرار گرفت و انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز وقت رفتن فوت
میشود بیت رحمی فرما که کار از حد گذشت   روی نما که انتظار از حد گذشت
بوزنه بخندید و گفت بیت یار امیدوار گاه نبودی   در وفا بر خلاف آن بودی من
عمر خود در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده پرزمانه نداده خود
از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و در زمرهٔ منکوبان و در دایرهٔ
اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع
وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن
عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن بیت بر نام وفا در بزم خوبان   که بوی از
وفاداری ندارد   و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار
او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک تجربه امتحان توان کرد
نظم خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت که بمن
اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای او هرگز بر ضمیر من گذشته یا قصدی و غدری به نسبت
تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک
آستان بر تو نخواهم داشت و اگر بتیغ بی التفاتی سینه ام را چاک خواهی ساخت دل

دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید
تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من
همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** بوزنه گفت آورده‌اند که شیری بعلت گر مبتلا گشته بود
و با وجود ضعف دایم برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خارخار اضطراب
در دل وی افتاده قوتش ساکت شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت
و در خدمت او روباهی بود که قراضهای خوان و ریزه طعمه او برچیدی و قوت
و قوت از بر که بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار
باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را ملامت در کشید
و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف
حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع عالم سرایت کرده **بیت**
بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم مکسرت جهان میلرزد چرا این علت
را معالجه نفرمایی و بمداوای این درد دل خراش التفات نمایی شیر از روی درد ناله
کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت
و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون می خورم

وازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده

و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین

وقت یکی از اطبا که مرا بر قول وی اعتماد تمام بود فرمود که گوش و دل خر باید خورد و جز

آن علاج مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب

چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست توان آورد روباه گفت اگر

فرمان ملک شرف صدور یابد من کمینه ملازمان کمر طلب بربسته قدم در راه جست و

جو نهم امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت

چه نوع خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من

گذشته که شما را از بیشه بیرون آوردن متعذر نیست چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده

و فر و جمال و شکوه و بها اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه

نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را

بدین بیشه آورم تا ملک سیاست او را بکشد و مراد دل از آنچه خواهد ازو تناول فرماید شیر گفت

او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند

و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز نمی ماند **بیت** در صفا چون رخ نگارین است

در لطافت چو جان شیرین است و گازری هر روز بجامه شستن آید و خری که رخت کش

۲ اوست همه روز بر حوالی چشمه چرد شاید که او را بفریبی بدین شهر توان کشید اما ملک نذر
فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی بردوان صدقه کند شیر عهد و نذر کرد و بسوگند
موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر
را بدید رسم تحیت بجای آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید
بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بموی کشی   پس بپرسید که موجب
چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این کازر مرا پیوسته کار می فرماید و در تیمار داشت
من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک
شد که برباد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد بیت بعمر خویش تیماری ندیدم
ز کاه و جو همین نامی شنیدم   خورم هر روز خون در زیر این بار   همه شب خاک می لیسم ز دیوار
بکن چشم اگر زار و نزارم   که غیر خاک و خون خوردی ندارم   روباه گفت ای سلیم دل پای
داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب
داد که من به بارکشی شهرتی دارم هر جا که روم از بار مشقت خلاصی نیست و تنها نیز بدین
بلا مخصوص نیستم ابناء جنس من همه بدین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار
بیت هر کس بقدر خویش گرفتار محنت اند   کس را نداده اند برات مسلمی و من بعد از
تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی و جفا

وجفا کشی پوشیدنی باری بر در یک خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد

عار سبکساری باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده

ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم ارض الله واسعه میدان زمین را وسعتی

داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت رسیدگان فرستاده

بیت سفر کن چو جایت ناخوش بود گزین جای رفتن بدان ننگ نیست

وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست خر گفت هر جا که کسی

رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بر سر باری ارتکاب

شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست بیت رزق آید پیش هر کو رزق جست

رنج و کوشش تنها زبی صبری است جمله رازاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیشش مینهد

روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکلست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی

جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کسی را بوسیله روزی رساند و مسبب

الاسباب جهت مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد ع بکسب کوش

که کاسب بود حبیب الله و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون

کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبلهٔ

عطاران نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر بیت هوای خوش و مشتهای فراخ

درختان بیخ آور و سبز شاخ نسیم گل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم بهم ساخته

و پیش از این تاریخ خرد دیگر را نصیحت کرده ام بدان مقام بهشت آیین برده و امروز

در عرصهٔ فراغت بآرام تمام مستریح اند و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت مستجد

القصه روباه دم بر کار کرد، چندان افسون بر دمید و افسانه فرو خواند که نان

مکر وی در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از

اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی

و مکرمت است امتثال نمودن روانه ع هر چه فرمایی بجان فرمان برم روباه پیش

ایستاده

افتاد و او را نزدیک شیر آورده، شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب

ناتوانی مؤثر نیاید خر روی بگریز نهاد، روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت

کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت

مباشرت آن فوت می‌شد چه فایده داد سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را

ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا

سرانجام کار به پشیمانی نکشد ع در پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بردد و بخیر

منسوب شوم و اگر بد غدغهٔ نفس تنگ جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم

سوم واگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ چندان که صلاح
ملک دران بنسبت بران مترتب گردد صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی
نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد
بیت تو سر بر خط فرمان نه چکار این و آن داری — فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری
و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین
اقتضای آن کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم
بیچاره را حوصلهٔ باز نیست ازین سؤال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین
خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از
امثال خود بترتیب و عنایت ممتاز گردی روباه باز بر در خر آمد و بتملق رسم تحیت
و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید و گفت بیت چیست رنج بردن از حق چون تو یاری
کز راه بیوفایی جز قصد جان ندارد ای مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و باز
در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل
تو چه خیال کردهٔ و کدام اندیشه بر دل گذرانیدهٔ مگر طلسمی که دیدهٔ از طلسم گنج در
میدهٔ و هنوز شوکت خاری مشاهده نمودهٔ از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه

آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام به نسبت دواب و هوام که درین مقام
آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای
لذیذ و الوان میوهای لطیف و اگر طلسم نبودی هرچه در عالم جانوریست بدینجا آمدی
و کارسازگان این بیشه باضطرار کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه
بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید این شکل و هیات که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این
مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را دوست
داریم سر این طلسم باوی در میان آریم و حقیقت این سیمیا که نمایشی بیش نیست
بدو بازنماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد مثنوی گفت روبه آن طلسم و سحر بود
که ترا در چشم سر سیری نمود　　ورنه من از تو بسی مسکین ترم　　که شب و روز اندرینجا میچرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی　　هر شکم خواری بدینجا تاختی　　و من میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم
فراموش شده بود حالا چون برین صورت بمعنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت
دلالت من جز بسرخ رویی نخواهد بود بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد
تا دیگر باره بافسانهٔ او فریفته شد. روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ
آمدن خر رسانید و التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون

نهد و چندانکه خر بر حوالی او گردد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کلی یافته
کار خود بسازد شیر نصیحت روباه که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون
طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را
ببینی و بدانی که مطلقا در و حرکتی از و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد
و چندانچه گرد اگرد شیر بگردید از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش بادی الفتی گرفت
و آهسته آهسته بادی استیناسی یافت و بکلی از ممر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد
خر مسکین بعلت جوع البقر مدت مدید مبتلا بوده این زمان که مایدهٔ دعوت گسترده
دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا عنان بازنکشید
و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافت جستن کرد و شکمش
بدرید پس روباه را گفت بر خبر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوشش
خر بخورم که اطبا معالجت این علت بدین سیاقت فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد
روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت
دباز آمد چندانچه از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از و
علاج منست کجا رفته و که برده. روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش

طلبیدم

بودی که محل سمعت بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا
از قول راست امتیاز کردی و بپای خود لیکن گور نیامدی و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که من بیدل و بی کوشش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای
دفع خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب
رسیده بر لوح حیات بر اطراف افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال
مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان که رباعیه گر ماه شوی باسمان کم نگرم
ور سرو شوی ببوستان کم گذرم در مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نام نبرم
سنگ پشت گفت راست میگویی اقرار و انکار من یک فراح دارد و در دل تو از من
جراحتی افتاد که بمرهم عمر هم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی
نهاد که بمحو آن در خرا امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و
تن را بر ضرب تیغ زهرآب دادهٔ هجران باید ساخت نظم لایقست ار بایدم در خون نشست
تا چرا یاری چنین دادم ز دست بجو من هر که بشکست خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجل زده
و بغم بسیار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت بیت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار　　حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت اینست

داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی غفلت و نادانی آنرا

بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد

و اهل خرد باید که اشارات این حکایات را پیشوای خود سازند و مطلوبی که بدست

افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از مآرب معنوی آنرا عزیز دارند چه هر آنچه از دست

برود بتمنا بار نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد **بیت** مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار

وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد　　بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد　　وانگه ز رنج بی درمی غصها خورد

از دست رفته باز نیاید بهیچ حال　　چندانکه او فغان کند و جامه بر درد **باب**

ششم در آفت تعجیل و مضرت شتابکاری رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف

مخاطبه اختصاص داده فرمود **بیت** ای ضمیر تو از سر کن مکان واقف

ای بیان تو اسرار علم را کاشف　　بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر

شود و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت

غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در

امضای عزیمت تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت

حال و بکجا میرسد چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به

ثنای شهنشاهی برگشود و گفت **بیت** شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان
جهان خرم از تو باد. و هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد اساس مهم را بگون
وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتم احوالش بندامت ادا
کند و ستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر
عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده. زینت علم و فضیلت وقار تواند
بود. **بیت** بردباری خزینهٔ خرد است هر کرا حلم نیست دیو و دد است و نکته در آنکه
گفته‌اند حلم را چون مغلوب کنی ملح گردد یعنی نمک باید، اخلاق وست همان میتواند
بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع
فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خویی و تهتک و سبک
ساری و ترد و بدان سوپیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد
و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید و گفت فظا غلیظ
القلب لانفضوا من حولک با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه
افضل الصلوة و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب
الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل
و خشمگین و کینه کش می بودی هر اینه که مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا بهر امن

توچون ثریا جمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب
خلت و پدر ملت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة الرحمن برین صفت میستاند آنجا
که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشند و دلهای
خواص و عوام بدو میل نماید **بیت** ستون خرد بردباری بود سبک سر همیشه
بخواری بود شتابکاری بارباب خرد نسبتی نداده و حکیم کابل آنرا از وساوس
شیطانی میشمارد التانی من الرحمن والعجله من الشیطان و معنی این سخن را برین
وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب
با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف نون
صد زمین در یکدم آورد برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آی و درست
و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هرآینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید
و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **بیت** هر که بی فکر و تانی عملی کرد بپیش
آخر الامر ازان کرده پشیمان گردد و مناسب این حال حکایات بسیار و روایات
بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکورست و از جمله حکایت
آن زاهد که بی تامل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی
بیچاره را بسر بباد داد لایق سیاقت مینماید رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ النکاح
سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را کاربندد با
یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود در رسم استخارت و استجازتی بجای آورد آن زاهد
فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدایی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت
و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بدان
متفرع تواند بود ازو حاصلست بیت مرد را هر که نگیرد جهت دولت فروغ تا بروی زن
نیفروزد چراغ خان و مان عمر در کنج تجرد مگذران دیگر که هست عشرت آباد تاهل
روضهٔ امن و امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب
نمایی پرسید که مرا گفت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود بود
و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آورد و از خیانت محترز باشد
و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید بیت صلاح دنی و دنیست صحبت
زن نیک زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ز همنشین نکو کام دل تواند یافت
کسی که طالع فرخنده همنشین دارد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه
نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری
داشته باشد و بر سبب طلاق میان ایشان مفارقت افتاده پیوسته در آرزوی صحبت

او بوده و خانه زنیست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت بود
و ا نا زانکه ترا بیند آواز ضعیف کرد اند و خود را بی مرض رنجور سازد و دیدار
چنین زن هر ساعت تنازکی مرکی باشد بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درین
عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر
باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس
عجایب طراوت عارض برد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد بیت
آن زنی را که پشت شد چو کمان نفسش راست بحو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد
زهر قاتل بود چو پیر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی مواضع امن اند و محل امید
و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان را عاشق و از سی تا چهل خداوند مال
و فرزند اند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و بر حضور زرق
و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و
عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن
محنت و رنج بیت زن چو زنجه قدم آنسو نهد مرد همان به که بیکسو جهد زانکه
گر از پنجه بنجه محبت عاقبت الام در افتد بشست زاهد پرسید که در باب حسن و جمال
چه گویی جواب داد که اصل در قصه زنان پارسایی است و خوش خویی و اگر سعادت

خوب رویی با آن جمع شود سراج نور علی نور دارد **نظم** روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک

لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای

جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود اما یار مهربانست

و رونق خان و مان **بیت** ز یار سازگار و همدم جان شود و رخ خوب شود دیده روشن

بپرهیز از رفیق ناموافق وگر هست از جمالش خانه روشن و درین باب دو سه بیتی

از نتایج افکار آن بزرگوار رهبر ضمیر باید داشت **بیت** زن خوب فرمان بر پارسا

کند مرد درویش را پادشا همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نکویی و زشتی مکن زن زشت خو گرچه زیبا بود

کجا در درون دلش جا بود ببین دلفریبش چو حور بهشت کزان روی دیگر بود دیو زشت

بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ

بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

زنا محرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه زاهد بعد از تفحص

فراوان و تجسس بی پایان و مدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ

و خانوادهٔ شگرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود

و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینایی

نظرش جز در آینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیر نظر مانند تمثال جمالش

جز در عالم خواب ندیده **بیت** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهی تمام

بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست از گلشن لطافت و در بوستان حسن

با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقتش بنیکویی خلق پیراسته

زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرساند و بنای معاشرت با یار حور طلعت

ببقای نوع نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تأهل بمجرد شهوت ننهد

و جز طلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین

کار تن در ندهد **بیت** غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد همین بترح فرزند ناز نین

باشد و چون یکچندی بیامد و اثر نتاج نتاج پیدا نشد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک

نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو او

کرده بود بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسیده

مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال آن دعایش میرود نا ذو الجلال

آن دعای بیخودان خود دیگرست آن دعا زو نیست زان داورست آن دعا حق میکند چون

او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی ابواب عنایت

بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پر شادی بسیار میکرد و میخواست

برزبان د

که همه روزه دیگر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از اداء او را یاد نیارند یکروز
زن را گفت ای مونس روزگار دوای بار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار
از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسر زیباروی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای
شهادت خرامد و من او را نام نیکو ولقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت
و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب
و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا باداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری
در دین بزرگی عالیمقام و شیخ صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ
نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما برکت ایشان باقی ماند
و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صحیفهٔ روزگار پایدار بود **بیت** بماند نام در دوران کسی را
که فرزندی بماند یادگارش   از ان نام صدف در گوش ماندست   که می‌پیوند در
شاهوارش   زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان
لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست که بوجود فرزند جزم کرده و امکان
دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که نزید و عمر
مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدید نیست و تو چون نادانان خیال
پرست بوده برکب عنا نشسته و در عرصهٔ آرزو میدوانی و نهایت این میدان را

نمیدانی بیت بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود — بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت

هزار کس بتمنای خام سوخته شد — که روزگار یکی را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج عمل

آن مرد پارسا دارد که شهد و روغن بر وی و موی خود فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت زن گفت مردی پارسا در عهد یکی بازرگانی خانه داشت

و یمن مجاورت او روزگاری بفراغت میگذاشت بازرگان پیوسته روغن و شهد

فروختی و بدین معامله چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه مرد پارسا اوقات بسود.

داشت و پیوسته حب الهی در مزرع دل بی غل میکاشت بازرگان بوی اعتقاد

کرده بود و مایحتاج او را بر ذمت همت خود گرفته و فایده توانگری عین توانند بود که دل

درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند نظم توانگرا دل درویش خود بدست آور

که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن

بضاعت که به بیع و شری آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد

چیزی از آن بکار برده باقی در گوشه می نهاد باندک فرصتی سبویی از آن پر شد پارسا در آن

سبوی می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد

آخر آنرا بتخمین ده من تصور کرد و گفت اگر ده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین

مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را

بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا بدان استظهار

کلی حاصل آید و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از

خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را بجهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد

اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی

بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب

کردن او از لوازم باشد و بدین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بکشید

و چنان در بحر خیال مستغرق بود که پسر گردن کش بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود

آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بالای طاقی نهاده بود و خود در زیر

طاق روی بروی آن نشسته چون عصا بر سبوی آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن

تمام بر سر و روی و موی و جامهٔ پارسا ریخت ع و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت

و این مثل بدان آوردم که بی یقین صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و به

بوک و مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد

فرزندی که از ایشان متولد گردد کاشکی خواهد بود بیت اگر را با مگر تزویج کردند

ازو فرزندی بیامد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای

خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد نظم سالها اندیشها چنین کرده ز بهر

کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن یا برین منوال گنج و سیم و زر خواهیم یافت یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را
بگوش جان قبول کرد و از خواب غرور انتباه یافت و ترک این سخنان گرفته دیگر گرد
فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد
پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات
کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد بدمید
آغاز نهاد و بلبل طرب بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید
بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع
شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بسته کارهای دیگر را
خط نسیان در کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت
او مصروف میداشت بیت چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان
پدر ای روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر خود
بجز آن کار دیگر نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از آن پادشاه آن دیار باستدعای
زاهد آمد و بهیچ نوع تدبیری در آن ممکن نبود بالضروره از خانه بایستی رفت و درای
داشتی که خانه را بامید او گذاشتی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی

و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و اورا بپسر
بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن
همان راسو چون دید که آن تیره صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش افعی که
وقت سکون بشکل دایرها متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج
سر بسر آرد **بیت** کهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز   کهی نموده ز تن حلقها کمند آسا
نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان   نه بحر لیک درو موج بیکران پیدا   قصد گهواره
کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام حلقهٔ
دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت آن کودک از ورطهٔ هلاک نجات یافت
متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده و بتمنای آنکه کاری نیکو
ازو صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی
از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل شده دود سبکساری روی
بر روزنهٔ دماغ نهاد و عقل از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تیرگی عالم
گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای
پشتش را در هم شکسته سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید
بسلامت در گهواره آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت

از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت فریاد زنان و ناله کنان می گفت

نظم من و غم زن بس و خود که کس میداند   که دل خویش پس ازین حال محالی عجبست

دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز بآب اعتذار تسکین خواهد یافت و ناوک خجالت این

عمل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من

صادر شد و این چه کار نالایق بود که بردست من برفت بیت گر خون خورم ز خجلت ازین

غصه درخورست   ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی هرگز این فرزند از

عدم بوجود نیامدی و مرا بادی انس و الفتی نبودی تا بسبب او چنین خون ناحق

ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در این که بمخانه

خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضه

تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آرم و من بعد طوق ملامت از

گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد بیت

نام نشانه شد در تهمت و ملامت   ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم زاهد

درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این

حال مشاهده کرد زبان ملامت گشوده گفت مصرع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها

آخر شکر نعمت ایزدی در حال پسری این بود که بجای آوردی و سپاس داری موهبت الای

رزندی کرامت فرمود

که جگر گوشه ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره
بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
من هم میدانم که ادای شکر آلای و شناخت قدر نعمت با مثال غفلت ورزیده ام
و از منهج قویم که رباب سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله عنان توانند بود انحراف
نموده حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ
شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی
را از نمک مرهم سازند نظم ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند که باشد زخم
شمشیر و بدوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگویی حالا از ملامت هیچ حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شده تجربه واقع است که عاقبت شتابکاری
پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذمومست و مرد تعجیل
کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی کار اهرمنست پشیمانی جان
و رنج تنست و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه بر خود گشاده که پیش
ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و تمام این حادثات به پشیمانی واقع
گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیگناه بکشت و سالها باتش حسرت
دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است

۸ شکیبایی

حکایت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکاردوست بود پیوسته
بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه
را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر
طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **بیت** چو او باز کردی پر و بال خویش

زهیبت شدی سینهٔ چرخ ریش
وگر جانب آسمان تاختی
عقاب فلک پر بینداختی

و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
اتفاقا روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهویی از پیش برخاست
و ملک از غایت شغف در پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا
افتاده برخی از ملازمان در پی تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک
طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را
در نمی یافت **بیت**

راه باندازه برون رفته
پی نتوان برد که چون رفته

در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمده تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب
هر طرفی می تاخت و آب جویان چون دشت می شتافت و صحرا می پیمود بدامن کوهی
رسید دید که از بالای آن آبی زلال میچکد ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده
بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید در آن جام جمع کرد و چون جام پر شد

خواست که بجرعه نماید آن باز پر برزد و آب را تمام بر ریخت پادشاه ازان حرکت
کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت مالامال شد چون خواست که بلب
رساند باز دیگر بار حرکتی کرد و آن جام را بر ریخت ع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند
شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال
رکابدار شاه برسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک
بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا ازین
آب زلال که از کوه میچکد میلی تمامست و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم
تو بالای کوه برای و از منبع این آب جامی پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه آمد
چشمه دید چون چشم بخیلان تنگ دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهای
بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب اثر کرده لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه مختلط
شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه
فرود دوید و صورت حال بموقف عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد
شاه جام آب بر لب نهاده اشک می بارید بیت خورد دم آب و تف از دل نشاند
وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سؤال کرد که گریه را موجب چه چیز
تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت نظم مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد

حکایتیست که پنهان نمی‌توانم داشت بس قصه جام و ریختن باز آب آنرا بتمامی باز گفت و فرمود
که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که چنان جانور عزیز را بیجان کردم میگریم زاهد
گفت ای شاه این باز بلایی عظیم از شما باز داشته اولی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل
نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بدست بردباری باز
کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود شد مساز ازجهان کش نتوان باز کشیدن
عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت ناپسندیده پشیمان گردیده‌ام
و در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملامت بهیچ مرهم التیام نمی‌یابد و تا زنده
خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم
خراشید ع چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم تا معلوم
گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده‌اند و از
تامل و تانی بکناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده بیت مردم بی‌سنگ بخود کم بود
سنگ گران کوه مردم بود برق سبکسار نپاید بسی هر نفس از جا نرود جز خسی
هر که بتعجیل برآورد دست سنگ خطا پایه قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات
و پیرایه ایام حیات بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم
که درین جرم و خیانت شریک بسیار دارم و چنانچه حکایات ایشان بر جریده ایام مسطور است

قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد از منافع وقار و سکون بی

بهره ماند و را بدین حکایت اشنای باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید

اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید

و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا

صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف

ورزد تا نور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت

بجانب فضل و شهامت او متصل شود **بیت** زمام دل بکف صبر ده گرت باید

که گوی عیش بچوگان دهر بربایی   متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل   که آخر افکندت بر زمین

برسوایی   شتاب در خطری افکند که گر صد سال   تو دست و پای زنی زان خطر برون آیی

مکن شتاب ز آیین حلم و روی متاب   که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هشتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت

و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون نصیحت هشتم

را بتفصیل باز گوی و داستان انکس که در میان خصم گرفتار آید. باز نمای و بیان حکایت

کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه

کرده از اطراف و نواحی آن درد گیرند و خود را در ورطهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بینند صلاح در آن دانند

که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت

بجهد قدم درین کار نهد و بعد از آنکه مدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاصی روی نماید

عهد را بچه نوع باوی بوفا رساند و کرد ملایمت بر آمده طریق صلح را بکدام حیله بگشاید برهمن

جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیاتست و عارضی زود زوال

دارد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها تغییر

یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی بارد و گاهی نه

می ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد **بیت** با هر که دلم بدوستی داشت گمان

چون نیک بدید دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نو رسیدگان

و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان

دارد که بر هیچ یک از اینها حکم نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **بیت**

اعتماد

خوشست عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست و بسیار دوستی

باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسد و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان

سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن

بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز
گردد و بنا مودت بر وجه احسن موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان
تألف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نکرده اند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی
جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما
الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **بیت**

دوستی آنچنان نمی باید که بگنجد در الف میان موی
دشمنی هم بران صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوی
هر دو جانب نگاه باید داشت هر کرا هست معتدل خوی

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد و باید که دانای عاقبت
اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جذب منفعتی باشد
فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می یابد مصلحت اقتضا میکند آنرا در حصول
غرض بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت
از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و
گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در
بیشه بر دو درختی بود در بلندی از تمام اشجار بر سر آمده و ببزرگی و اصالت درمیان
درختان سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه دار بود بوستان را ازوست برگ و نوا

ودر زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهادی محتال طبعی تیز ذهنی زود فهمی که بیک

تأمل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله در خاطر گذرانیدی **بیت**

فسونگر بود موش چاره اندیش   که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش   ودر حوالی آن درخت

گربهٔ نیز خانه داشت و صیادان بسیار آنجا آمدندی و بران نواحی دام نهادندی روزی

صیادی نزدیک آن درخت دام باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص

ازان صورت غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده

حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **بیت** حرصست که جمله را بدام اندازد   واندر طلب مال حرام اندازد

حرصست که جمله خلق را از آسایش   باز آرد و در رنج مدام اندازد   القصه موش نیز بطلب طعمه

از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت و یمین و یسار و زیر و بالا

نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ او تاریک شد و رشتهٔ

امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک در نگریست او را بسته

دید صیاد را بجان دعای گفت و بر قید گربه شکر گزاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه راسوی

دید در کمین او نشسته و بتیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد

که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرد و هول و هراس

بر وی مستولی شد **بیت** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا   ره بجایی ننماید که بلا پیشش نیست

موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو بمن آویزد و اگر بر
جای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا بردارد و من از میان این بلا چه سازم و این حیرت را
بچه حیلت دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای دردی درمان خود از که جویم **بیت**

ندارم محرمی کو را صلاح حال خود پرسم نه غمخواری کز و حال دل افگار خود پرسم

حالا درهای
بلا باز است و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گریز بسته
شده با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر مکمن خلاص باید گماشت که ساقی
روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاه نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد

غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر گه صاف لطف میدهد و گاه درد قهر

و مرد
ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آید و نه در نوشیدن
جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **بیت**

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

و اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از
سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد چه هر که رای قوی دارد بهیچ حال
دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان
فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت
و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار او خفا پدید نیاید

و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی نگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر
محنت بآن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از
تدبیر فرو ماند و فواید تجربه و کیاست بر ایشان نرسد نظم مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ورچه سرگشته بود همچو زمین گرد فلک   مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش   نه چو گنجشک
که افتد بدم باد تنگ و هرکه اندیشهٔ گوناگون بخود راه داد و وسوسهٔ بوک و مگر در سینهٔ
او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تأمل و تفکر کاسد شد چندانچه در آینهٔ
ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراکنده تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی نبیند
و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بربند خیالات فاسد تیرگی پذیرفته
بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است بیت باستواری اندیشه کوش و
در تدبیر   که از تردد وسواس صد خلل زاید   ثبات کار نماید جمال کار درست   در آب جنبان
صورت درست ننماید و مرا هیچ تدبیر موافقتر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در
عین بلا بمعاونت من محتاجست و چندانچه مرا امید داد و ازین آفتها خلاصی روی مینماید
او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع
نماید و تمییز عاقلانه درمیان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله
حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند عهد و را برکت راستی

[margin: ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک]

وموافقت بجائی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده سر بیک پی کاری میگیرند ع
دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین القصه انکه موش بعد ازین اندیشها بنزدیک گربه رفت
وپرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد نظم دردمندیم خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت
موش گفت بیت نکته دارم نهانی با دهان او ولی وقت تنگست و نمی‌یابم مجال فرصتی
گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی‌تکلف باز باید نمود و در اخفاء آن توقف جایز
نباید داشت موش گفت هرگز شنونده از من خبر راست نشنوده است و سخن دروغ را
در دلها فروغ نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده
و همت من پیوسته بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی ولیکن امروز
در بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز درانست و من بدین
سبب بر تو مهربان گشته حلقه دوستی می جنبانم بیت این دوستی ایست مشتمل بر غرضی
اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم
و درین سخن صورت بداندیشی و خیانت ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم
یکی راسو که بر عقب نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد دارند
که دمار از روزگار من بر آورند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و

طمع هر یک بکلی منقطع می گردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر
بجای آری در سایهٔ دولت تو کر بزیم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود
ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد
و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت بقدم فکر
بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تجربه تامل کند موش دید که وقت بغایت تنگست
و گربه سر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت
من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد
و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو زکار که فرصت غنیمتست چون جان من دل
ببقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که رستگاری هر یک از ما ببقای
دیگر متعلقست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانست که کشتی بسعی کشتی
بان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصتست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دگر دم
و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح
است و من عهد مودت بسته در عهده وفا می آیم تو نیز درین باب بسری در جنبان
و کلمه بر زبان ران نظم فرما اشارتی که دو چشم امیدوار بر گوشهٔ آن خم ابرو نهادیم

241

گربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او پدید دید موش را گفت سخن

تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم

و سخن باری عزاسمه را که والصلح خیر بگوش جان میشنوم و از مضمون این سخن رباعیه

تا صلح توان کرد در جنگ مزن | تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر خلق جهان در مدارا بگشا | پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن

بتجاوز عنیکم و امید میدارم که از هر دو جانب امید این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب

کرده ام و شکر منت آنرا ابدالدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان

بستم و امیدواری چنانست که به پایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی که

مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که

تعظیم تمام و احترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاکید قواعد محبت

و خلوص ما واقف شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بند از پای تو بردارم

گربه قبول این معنی التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام

بجای تمام بتقدیم آورده او را بکرم بپرسید و انواع ملایمت و دلجویی و نوازش و مهربانی در

بارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش

بر گرفته مراجعت نمودند و چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن

بند گربه آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خودرا از بند بلای دیگر خود چون خلاص دهد
باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش تعلل میکند و در درازا افتاده
بترسید که بند نا برید سر خود گیرد و اورا پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان
باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف
این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل پیروز شدی در وفای عهد
کاهلی مینمایی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری است
که در طبله عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود
نباشد و وفا نامی سیمرغیست که از وی جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی مثابه کیمیاست
که کسی را از حقیقت آن نشان نیست بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش موش گفت حاشا که من چهره حال خودرا بداغ
بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو که بمدت مدید حاصل کرده ام در جریده بدعهدان
ثبت کنم و من میدانم که وفا کمندار ادب است و توشه راه سعادت کیمیاییست که خاک
تیره را زر سازد و توتیاییست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی
وفا نشنید از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر دل که رنگ وفا
ندید از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن سر که درو مغز وفا نیست

گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید
که تو نیز عذار کار خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزاری که در وی نهال
وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبتش ترنم نکند و هر رخساره که از خال وفا خالی
باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بر آن نیندازد و اینجا گفته اند بیت
آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست   گر حور بهشتست که شایستهٔ ما نیست و هر که از
لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان
رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در
دهی از دیههای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاست لاکلام از جام روزگار
بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت
جهان بیموده بسیار دانی   ظریفی زیرکی شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که
رویش شمع شبستان بودی و لعل شکربارش در شکرریزی نقل می پرستان نقش آمیزی
با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار بیت
مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش   که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست پیر دهقان
با چندان هنر که داشت بنقد وفاء روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وافوض
امری الی الله می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب

هنر را محروم و بی‌هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی بر آرد **بیت**

کج روان را دهند خرمنها / برگ کاهی براستان ندهند / مگسان را دهند شکر و قند / بهمایان جز استخوان ندهند

پیر مزارع با آنکه در کمال زراعت موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری در بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکتست و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته‌اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رازق حقیقی حضرت حق را باید دانست **بیت**

سبب رزق تست کسب ولی / رازق تو مسبب سبب است

صلاح در آن می‌بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشهٔ بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین دیه استادی کرده‌ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده‌اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی‌توان آورد **بیت**

ریزه ریزه خور خویش باید خوردن / بار انبار کش خود نتوانم برداشت

واگرلا بد عرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولیست مصرع

در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و بهر وجه که توانیم بسر بریم زن

از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده در غربت با شوهر

اتفاق کرد و از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته

و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند وجهت دفع ملال از هر نوع سخن در

پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کردهٔ عزم ولایتی داریم که

کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کس آشنایی نیست و ممکن که مردم آن ولایت متسلط

و محیل با جبار و مکار باشند وایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بمثال ترا برقم فی

احسن تقویم بیار است مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو

کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل صحبت ایشان گشته سر از صحبت این

پیر فقیر برتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی

بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت زمرگ بیم ندارم ولی

ازان ترسم   که من بمیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه

سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند نظم

کنیزی میکنم تا زنده باشم   بمیرم بی جانت بنده باشم اگر مرا اشتغل این خیالات

بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادی

و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده‌ام میخواهم که بروز قیامت رسانم

بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو   تا نگویی که دران روز وفا نیست نبود

واگر میخواهی بتازگی پیمانی بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه

باشد طوطی زبان جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی

بر سر من افکنده دارد مرغ دل را بستهٔ دام کس نکرده‌ام اگر در سلوک سفر آخر شدم

بر تو پیشی بود خود شرط به پایان رسانیده باشم اگر چند روزی در اجل مهلت افتد

عهد مجانست و پیمان [همان] بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود

عهد من با تو همانست و همان خواهد بود دهقان بدین سخن خوش وقت گشت

و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت و بر خاطر جمع

سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری برای

رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی

دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او دیدی گمان بردی که مگر صبح صادق

از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض

زیبای او فکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از وراء حجاب ظاهر و لامع شد.

رخساری چون گل سیراب وخطی چون سنبل پرپیچ وتاب گویی نقاش حکمت پرگار
ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده تا بتربیت دهقان فطرت سبزهٔ
دلگشای از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **بیت** چوگان زمشک بر مه تابان کشیده
مه را چو گوی در خم چوگان کشیدهٔ آن خط سبزفام که خضرست نام او خوش بر کنار
چشمهٔ حیوان کشیده آورده رشتهٔ سیه سایه بان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده
زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلا
عشق فرو گرفت وعقل که کدخدای خانهٔ بدنست رخت رحلت بربست زبان حال
بدین بیت ترنم آغاز کرد که **بیت** سواره آمدی وصید خود کردی دل وتن هم
عنان صبر بگسستی لجام عقل توسن هم از آن جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید
مشاطهٔ صنعت یزدانی گلگونهٔ لطافت چهره دلربای او را بر آراسته وصیقل
قدرت سبحانی بنور آینهٔ حسن عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان
از رشک او نافه شدی وزلفی که مشک خطا را از غیرت او جگر خون گشتی **بیت**
بری چون سیم وقدی چون صنوبر همه جایش زیکدیگر نکوتر شکر از هر دو لعلش سر خورده
جگر از هر دو چشمش تر خورده لبش گویی که حلوای نباتست چه حلوای نبات آب حیاتست
گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت وپای دلش بستهٔ کمند ارادت شد **بیت**

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت   صبر گریزه پای سر اندر جهان گرفت

و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده بود از ملازمان دور

افتاده چون دو چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او

خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد

پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آزری چه کسی و اینجا چون افتادی **بیت**

ای میوه نرسیده ز بستان گیتی   دی آیت نو آمده در شان گیتی زن آه سرد از دل غم

پرورد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حالت بخت خفته ی من چه می پرسی یا از قصه دیده بخواب

استفسار مینمای **بیت** سری دارم که سامان نیست او را   بدل دردی که درمان نیست او را

مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم

اینست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذارم و از زندگانی

هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای ماه دل افروز کان وای نیس خاطر دلشدگان **مصرع**

حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت

اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر

عزت نشانده ملکه این ولایت سازم و رایت اعزاز و اجلال تو در ساحت این مملکت

برافرازم **بیت** بر آنچه از غم پیشی رفت گذر   کنون دست از نوشت و روزی از تو

بیا تا از در دولت درآییم · چو دولت خویش درآمد خوش برآییم · تو دل خوش باش تا من جان فروشم

تو ساقی باش تا من باده نوشم · زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین ساعت بسته

بود فراموش کرد پیمانهٔ پیمان را بسنگ بدعهدی و بیوفایی شکست و چون پسر او را مایل خود

دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمتست برخیز نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا

بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک

نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شد و دست اعتماد بر کمربند محبت او زد

درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال او بکمر او

زده دود از نهادش برآمد و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان برداشت · مهر دیرینه

از میان برداشت · آخر ای بیوفا این چه نقشست که برانگیخته و این نیرنگ حیلت که با بد

عهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد

طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفاپیشگان چشم وفا داشتن

چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت**

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز · گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید · هر که پا از مقام

انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل‌آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات

پیمان‌شکنی گرفتار شوی و شآمت نقض عهد در تو رسد **ع** مکن که رود پشیمان شوی و سود ندارد

زن بقول وی اعتماد نانمود. جوانرا گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته

خودرا بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که

شمال تند رو از برابری و بازماندی و سم تیز گرد تیز گامی او را در نمی یافت بیت

جوانشک عاشقان گلگون و خوش رو   جهان پیما تر از شبدیز خسرو   بیک جستن نوشتی کوه تن

بجستن از حدود غرب تا شرق دران صحرا تاختن گرفت به یک چشم زدن از دید. دهقان

غایب شدند بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد

ع دردمندان را می پرسند و پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی

و وفای اینان را بقائی نباشد ع دع دگر مخن فالمن و فا و من بر سخن وی اعتماد

کرد. ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن و نه راه از

پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمه بکجا کشد بیت میروم گرد جهان در پی دل

بی سر و پا   جگرم کار مرا یاد و سری پیدا نیست اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد

بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوانرا اثر ملال پدید آمد. گفتند

ساعتی اینجا بیاراییم و بعد از آسودگی بار دیگر براه درآییم پس از مرکب پیاده شده بنا

بسایهٔ درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند

جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربای دیده گشاد. و حلقهٔ

طرهٔ غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمن معاینه دیده می گفت بیت

زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته‌اند   من ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته‌اند

و آن نگار عشوه‌گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افکنده و سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت میگفت بیت

نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته‌اند   صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند

و در اثناء مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت گریبان گیر آن شد که بتجدید طهارت کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد بیت

آمد خروشان و ستیزان   هژبر چرخ از سهمش گریزان
به نیشش ناخنان زهراب داده   بتیغ ناب خون ناب داده

چشم شیر بر روی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را بر پشت گاو در افکند و راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید روی از یار برتافت ملکزاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بی وفایی کشته بود می درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت در این وقت پیر دهقان که به پی ایشان افتان و خیزان

می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و می گفت **بیت** دردا که رفت یار و
دلم را دوا نکرد   صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد پس از زمان وصال بر اندیشید
و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید. زاری نالید و قطرات حسرت بر رخساره می بارید
بیت حبذا روزی که ما را در سرابستان وصل   چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود
دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت
بهجوم سموم خزان بینوایی و محنت نابود گشت **بیت** دی روز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی   افسوس که بر دفتر عمرم ایام   آنرا روزی نویسد این را روزی
بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب را دید که بر پیشه میرود بی محابا بر پی روان شده
در محلی رسید که شیر شکم او را دریده و بعضی از احشا خورده و رفته بر از مشاهدهٔ آن حال
سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفایی در وی رسیده و بجزای عقوبت بدعهدی گرفتار
شده. زمانی در وی نگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست **بیت** ز لب ناله اش بر ثریا رسید
ز مژگان سرشکش بدریا رسید   وفایدهٔ این مثل آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از دست
بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده **بیت**
بیوفایی هر کجا رخت افکند   عاقبت آن جای را ویران کند موش گفت من دانستم
که نفاق و حیلت باخلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید

محبت تو همین زمان بمن رسیده وطمع دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت
آن لایقترست که مکافات آن واجب شمرم وبندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده
است واندیشهٔ روی نموده تا غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست
که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من تو خدشهٔ داری
وحال آنکه من با تو پیمان موافقت بسته‌ام ودفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد
ومیثاق از جملهٔ محالات شمارد وسوابق وحشتی که میان ما بوده فروگذارد که قانون مخالصه
جدید آیین مخاصمت قدیم را برداشته است بتو توقع وفاداری وحق گذاری موکد گشته گرد
منقصت حیله ومکر مگرد وجمال مناقب وآینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب وغدر ناقص معیوب
مگردان **بیت** صاف دار آینهٔ دل که صفا از همه به — مشکن عهد که آیین وفا از همه به
مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده
بنای دوستی واختصاص باوج سپهر رساند ونهال مردمی ومروت را برشحات مصادقت
تازه وسیراب دارد واگر در ضمیرش دغدغه ووحشتی سر بر زند وخدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید
آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که شیئی
درمیان آمده باشد وبسوگند مغلظه تاکید یافته وبباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم
باشد وعقوبت ارباب غدر زود نازل گردد وسوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند وخلاف

وعده اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد مثنوی چون درخت آدمی و بیخ عهد

بیخ را تیمار می باید بجهد   عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار لطف ببریده بود

نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ سوگند و وفا کار تقیست   و من امید میدارم

که تو بحق وفاداری مقدمات ازار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

بیت هر کس که در وفای تو سوگند بشکند   جان و دلش بزخم حوادث فگار باد   اما اجاز

خلجان خاطر با تو گفتم که مرا در مقام تانی و تامل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین

بند رهائی ندهم که به گفت مضمون خاطر خود با من درمیان نه و ضمیر خود با من بازگوی تا من

نیز بنظر تدبیر دران نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من

آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبتی تمام میل خاطری

بی شائبه غرض و طمع و بی منفعت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گراید دوم آنکه

از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکند و طایفه اول که بصفاء

عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشد در همه حال اعتماد را شاید و بهمه

وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد بلکه

بیت دوست بود مرهم راحت رسان   ورنه رها کن سخن ناکسان   زهر ترا دوست چو دا

عیب ترا دوست چو داند هنر   اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند

یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود و گاه در
مرتبهٔ مباسطت و بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفه بنظر نا التفاتی در
جانب یار نگرند **بیت** که دوستی کنند چون شیر و شکر   که دشمنی بحت ترا ز تیر و تبر
و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود
بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک جوید و بتدریج از
پی آن رفته ابرا سرا غاجی میدهد و خود را نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال کار است
چون برین منوال سلوک نماید هم بصفت مروت مذکور گردد و هم بزینت رای و رویت
مشهور شود من با تو بر همین نهج که گفته شد عمل مینمایم رهای ترا که متکفل شده ام بهیچ
وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه
تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیاده است از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان
ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو
نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است
که نظر بر عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند
بیت در استحکام کار خویش میکوش   مکن قانون حکمت را فراموش   کسی کو کار
بر بنیاد سازد   بنای عقل را آباد سازد   گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا

بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت ندانسته‌ام و مقدار دانش و هنر تو بدین
درجه نمی‌شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست
بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی که از آن صورت که هم بند من گشاده
شود و هم تو بسلامت بمانی تعجیل نمایی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
ع هرکجا در دست دانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده
که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من
فریضه‌تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آنت نباشد که رنجی بمن رسانی
پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از خلاص [گزند] روی نموده باشد گربه دانست که موش
در کار خود کاملست و بعشوه و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی
شد و موش عقدها ببرید یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه پایان
رسانیدند چندانکه عنقاء سحر در افق مشرق پرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف
عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از میان برکشید   شب تیره دامن ازو در کشید
صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن
شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاده بود هلاک خود را تعیین کرده
انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه از هول جان یاد موش نیاورد و پای

گشتاسب بر سر درخت رفت و موش از آن ورطهٔ خلاصی یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهها

دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بر وی مستولی گشته بقیه را برداشت و ناامید

بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که

نزدیک او رود گربه آواز داد که ای نادیده مکن چو دیده باشی ما را احتراز از چرا مینمای

و اجتناب از چه روی روا میداری مگر ندانستهٔ که دوستی عزیز بدست آوردهٔ و برای اولاد

و احفاد و اصحاب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کردهٔ پیشتر آی تا مکافات نیکویی ترا بر دست

خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم که

عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم

بیت هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

موش همچنان بر جوانب تحاشی میورزید و از مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب

وحشت وحدت مینهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق

الا دون الحقوق و با آواز حزین میگفت که چه زیبا گفتهاند بیت روزگاریست که از

غایت بیداد درو / نیست ممکن که کسی با سر و سامان باشد / چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو

گر کسی بد بکند غایت احسان باشد مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روزگار

فراغت من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان فرو میگذارم

ع اگر همه عمر آرزو کنند هم دم خویش   گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و
حرمت آشنایی ضایع مگردان که هرکه به جهد بسیار دوستی بدست آرد بی موجبی و باسانی از
دایرهٔ محبت بیرون گذارد از نتایج یار محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده
ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد   بدتر آن کو گرفت و بگذارد
و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی
که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام
از مضرت نقض محروس خواهد ماند **بیت** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم
ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما   و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم
کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم
داشت **بیت** شکر کرمت که همچو گل نو بر توست   سوسن نه ام و بصد زبان خواهم گفت
هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا
حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و
موش جواب داد که هرگاه که عداوت عارضی باشد بجهت آمیختگی و تلطفی که از جانبین
بدید آید مرتفع میتواند و درین محل انبساط و ممازحت از عیوب محسوب نمی افتد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان

کرده وازنگاهداشت ومراقبت احوال دقیقهٔ فرونتوان گذاشت که مضرت آن بسیار
وعاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل
از صحبت من برداری که خود بجان از آشنایی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد
بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
موش گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته
غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاهی بکسب هوا بچشمه می آمد روزی بر لب آب
آمد و نغمهٔ دلخراش صدایی میکرد و از خود بلبل هزار دستان بر ساخته به آواز
ناخوش مرغ دلها را در قفس تن می رمانید **بیت** اگرچه صوت دلازار ناملایم داشت
ولی اصول و ادا در کمال زشتی بود در آن حال موش نیز در مقام خود بزمزمهٔ مشغول
بود راست که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شد. باهنگ تماشای خواننده برون
آمد و بسماع نغمات او مشغول شد. دستی بر هم بزد و سری می جنبانید غوک را آن
اطوار که نمود از تحسین کردنی مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنایی افکند زبان خرد
او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت
القصه با هم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش
بر یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل با همدگر می باختند   وز وساوس سینه می پرداختند

وطن م

غوک نزد موش دلشاد آمدی هیچ سال قصداش یاد آمدی جوش نطق از دل نشان دوستیست

بستگی نطق از بی الفتیست موش روزی با غوک گفت من دفعتها میخواهم که با تو راز گویم

و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن

من مشکل وینجا که منم هزار مشکل بر دل چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هر چند

فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمی کنی حیله باید کرد که چون من بلب آب آیم تو

واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من بارها

درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید و من درین تک چشمه چگونه آگاه شوم

و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدن من میکشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر

سوراخ آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر باشم خواستم که ازین معنی با تو

شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون

ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو همه فکر

نکو کند موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که

رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر در پای تو بندم و یک سر در پای خویش محکم سازم تا چون بلب

آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری

هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل آید از جانبین قرار دادند و عقد صحبت برین رشته استحکام

تمام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب
داشته اساس صحبتی افکنند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود پرید و موش
را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود در هوا سرنگون شد زاغ برفت
موش در چنگال گرفته و به پایان تراز و غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش را بو العجب
میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت غوکی را
شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی غوک هم شکار
زاغ نیست ولیکن از شومی موش و مصاحبت او بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین
سزای کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد **مثنوی** ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان و ایراد این مثل فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود
نباید پیوست تا چون غوک بر رشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که.
با جنس خود بپردازم تا بناجنس چه رسد **بیت** تو عزلت جوی و دور از انجمن باش
رفیق خویشتن هم خویشتن باش ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغیست و خوانندش سی مرغ
گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در اوایل این همه تملق چرا میکردی و به برد تخلق
مرا صید خود کردابندی و چون پای بند دام دوستی شدم سر رشتهٔ مواصلت قطع میکنی
و طرح مهاجرت می افکنی **رباعیه** ساقی بوفا سر سبو بگشادی چون مست شدم جام زکف بنهادی

چون دردی بخر خواستی داد آخر   اول بی صانعم چرا میدادی موش جواب داد که دران
محل مرا بتو احتیاج بود و اگر عاقل در رنجی افتد که خلاص از آن به اهتمام دشمن توان داشت
هر اینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد پس اگر ضرری از آن تصور
کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بلکه از راه حکمت و فطنت
چنانچه بچگان بهایم از برای شیر در پی مادران دوند چون از شیر خوردن فارغ شدند
بی سابقهٔ وحشتی موانست ایشان از دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت
حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر مینماید نظم
هر که از و فایده میرسد   دیدن او راحت جان و دلست   وانکه از و فایده نتوان گرفت
دیدن او را ضرری عاجلست و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته
شده است و آوازهٔ دشمنی ما باسماع رسیده و در طباع قرار یافته و بر دوستی که جهة
روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیاده وزنی
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادام
که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس
دانند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست و من ترا خود هیچ اشتیاقی نمی
شناسم جز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری

بضرورت م

بکار بری هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم
ع گربه را با موش کی بودست مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی
یا فی نفس الامر مطایبه میکنی جواب داد که ع در جهان بازی چه جای بازی باشد این سخن
از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که سلامت آن نزدیکترست که ناتوانی چون من از صحبت
توانایی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن بپرهیزد که اگر برخلاف این اتفاق
افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هران کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد
که هرگز برنخیزد حالیا مصلحت وقت دران می بینم که من از تو برحذر باشم و تو از صیاد
محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت بر تشیید
روحانی و تعارف جنانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و نقطه
اتصال خارج از قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرد و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی
منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانید و گفت بیت زهی بریدن یاران بتیغ ناکامی
جو هست عادت گردون مرا چه تاوانست ببین مفارقت جان زتن چگونه بود
بجان دوست که هجران هزار چندانست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی
بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت

صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب

احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط

گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او آمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشانرا

در دام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از خرابی سبیل محنت ایمن شد و بوقت مجال

از عهده عهد بیرون آمده اداء حزم و دور اندیشی بجای آورده اگر اصحاب خرد و کیاست

و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم

مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر اینه فواتح و خواتم کار ایشان

بمزیت دستگاهی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزکار

فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **بیت** هر آنکس که کند پی روی اهل خرد

بهیچ وجه ملالی بجال او نرسد   بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند   غبار نقص بروی کمال

او نرسد   بناء رفعت اگر بر اساس حزم نهاد   خلل برتبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و بر تملق ایشان اعتماد نا نمودن

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت** ای چو صبح آفرین سرتابه با صدق و صفا

وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر   بیت تری از وصمت عیب مبرا و توجهی از سمت

شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند

و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مر خلاص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار
جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر
مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در ان واقعه با دشمن وفا رسانیده نفس
خود را از و نیز صیانت نماید و برکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز
و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گویند داستان اصحاب حقد و عداوت
که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد
استمالت بر آید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا
مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **بیت** ای چو وهم از افتتاح آزمایش در یقین
وی چو عقل از ابتداء آفرینش کاردان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد
عقل کل مستمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع
خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد و برو پوشیده نماند که از دست آزرده و قرین
رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوایل
غدر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت
اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و غدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر بنظر بصیرت مشاهده نماید
بیت چو آزرده شد خصم ایمن مباش   خراشیده را هست قصد خراش گر اول

بدر آید بلطف و خوشی   در آخر بسی محنت از وی کشی   و هر که از اهل کینه علامت عداوت

فهم کرده باشد باید که آنرا محل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد

و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف آن معنی

از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا در ساحت

سینه افروخته **بیت** ایمنی از خصم محنتها بسیار آورد   تخم غفلت هر که کارد ریخ

دل بار آورد و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده

حکایت ابن مدین و تبره مزیت جمالی و مزید کمالی دارد شاه پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** حکیم برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت عالی

و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده

و بنا و وسیع الفضا مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده

بیت ملک گوهر گنج ثنا جمشید تخت   فلک مرتبه ماه خورشید بخت   و با مرغی که اورا

قبره می گفتندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسی کامل و نطقی دلگشای و صوتی

مطبوع و صورتی زیبا همرا بنه ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین و مثلهای

رنگین او منبسط گشتی **بیت** سخنهای زیبای رنگین خوشست   حکایات شیرین

بسی دلکش است   کسی را گزینها بود بهره مند   کنندش بزرگان و شاهان پسند

قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود
تا او را بسرای حرم بردند ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت
جهدی بجای آورند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت در ناصیهٔ او تابان
و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **بیت** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد
که کس ندیده چنان ماه در هزاران سال   خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی
فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال   از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک
چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال   چنانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو
و نمای یافت و ایشان را با یکدیگر عظیم الفتی افتاده بود و پیوسته ملک زاده با
آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشهها رفتی و از میوهٔ که مردم
آن را ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی
یکی ملک زاده را دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته
بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت
جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بیالیدند **بیت**
کشیدند سر بلند بنشو و نمای خویش   چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار
و قبره بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت

قرب و منزلت می افزود و بلندی برین بگذشت زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و

نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و بسر پنجهٔ

خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمد. شاهزاده را در

غرقاب خفت و حدت افکند. تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و

صحبت قدیم بر باد داد و پای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد

که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد **بیت** در بغا که شاخ گل

نوشکفته فرو ریخت از شد باد خزانی و چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید بیم

بود که مرغ روحش از قفص قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش

پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر

شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و اثیر رسانید و می گفت **بیت** ده که کحل روشنی در

چشم عالم بین نماند   برگ و عیش شادکامی در دل غمگین نماند **نظم**

بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته

و متاع فراغت را یغوغای محنت تو بغروخته ترا در بن خاری یا بر سر دیواری

آشیانه بایست ساخت ترا با حرم سرای سلطان چکار و بتربیت بچهٔ خود مشغول

بایست شد به اتابکی پسر پادشاه چرا مشغول باید شد و اگر بگوشه و توشهٔ خود

قناع

قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نا‌شده ازین قصه غصه نمی کشیدی و
حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت
سست بود. و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت
بآسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی انباشته
سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت
و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه مزدست و نه منت عفو جرایم را که صفت آزاد
مردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که
سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که
سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت
کردی که روابط محبت بی غرضانرا از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد
بیت حیفست که در زمرهٔ مردان بریش نام   آنرا که حق صحبت یاران نشناسد
و من با قومی درآمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر
شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند عیب خود را بهنر
باز نمایند و اگر هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات

و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمکار

خونخوار که بهزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و هم خانه و هم

خوابه را بی سببی هلاک گردانید باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت**

بیکسو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینهٔ گرم را — پس آنکه بی محابا بروی

ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده

بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که

مرغ را بحیلت در دام فریب آورده در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد

تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر فتره بایستاد و گفت ای مونس روزگار

ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی — گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت

حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز فتره گفت ای ملک متابعت

فرمان تو بر همگنان فرضست اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسرحد این

اندیشه رسیده بودم که بعتبهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ آجال جز درگاه شاه نباید شناخت

و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود

که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ

مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که چون پسرم در حریم سلطنت

قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این
همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام خدمت گرفتمی ولیکن

بیت
مرغی که رمیده گردد از دام — من بعد بدانه کی شود رام

لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از
زخم جانوری دو بار گزیده نشود

بیت
نشنودی این مثل را کارباب عقل — گفتند من جرب المجرب حلت به الندامه

و نیز بر ضمیر منیر ملک روشنست که
مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه
خواهد بود اگر بمساعدت بخت از انتقام اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن
بباید چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات
را متکفل است و طینت دور زگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک
با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی
رسید و ممکن نیست که کسی از انساء ستمکاری باد. نوشد و بخار بلا مبتلا نگردد
و در چمن اعمال نهال بیداد بنشاند و ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد

بیت
ابلهی راکه تخم حنظل کاشت — طمع شکر نباید داشت

و مگر ملک حکایت دانا
دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده

ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برزویه گفت آورده اند که در شهری درویشی
بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته نهال افعالش بازهار مکارم و اوصاف
انوار و
محاسن عبادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا او را دانادل
گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل
هم مونس جان باشد و هم محرم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیق و
همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان که مال بسیار است قصد کشتن
وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه حج تواند بود
اگر غرض شما بدان مقدار حاصل می شود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق
توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیایی کشم
بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم   غبار خاک درش توتیای دیده کنم   دزدان
برحم بدان سخن التفات ننمودند و بقتل وی شمشیر کشیده بیچاره متحیروار بهر طرف می نگریست
و چنانچه رسم فروماندگان باشد یاری و مددکاری میجست در آن بیدای پر وحشت و صحرای
باهول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند
دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام غیر حضرت
عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون

سخن ازیشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند
باری دل تو از دانایی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بیعقلی و هر که عقل ندارد
در کشتن وی زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت ع سوف تری اذا انجلی الغبار
در پنجا نکته از مکافات بگوش شما فرو می خوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در می آرم
ولیکن گروهی که صفات صم بکم فهم لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی
چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد خداوند هوش ازینسان سخنها خوش آید بگوش
چندانکه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ
بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حق نمی نمود او را بکشتند و مالش ببردند چون
خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و بر فوات او تاسفها خوردند و پیوسته
طالب آن بودندی که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر
اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل در همان مجمع گوشه گرفته
در اثناء آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پروازی کردند و بنوعی
آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز می ماندند
یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل میطلبند
قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن شنید و دیگری را اعلام داد

هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشانرا گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات

حق خون ناحق بدبنیان رسید و بقصاص رسانیدند **بیت** که گرد در همه عالم کمان

ظلم بزه   که تیر لعنت جاوید را نشانه شد   که در زمانه بسی اعتبار طرح ستم

خیال بست که خود عبرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم

گردد که جرات من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود

و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا باشد و چون این صورت از من در

وجود آمده حالا حکم حاکم خرد اینست که بزمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده برسخن

مخادعت و فریب در چاه نروم **ع** آن به که حذر نماید از خدمت شاه ملک

گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت

مشحون و من میدانم که البادی اظلم کنا پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی

بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض

راست نکردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودی و همین نقصان باصرهٔ

او پسند کردی اکنون ترا کراهیتی متوجه است و زنهار آزادی باقی قول مرا باور

کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب

مردان میشمرم و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی

در

هیز نخواهم داد و دردی مقبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات
بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم
بیت ما عادت خود بهانه جویی نکنیم جز نیکی و نیک خویی نکنیم و آنها که بجای
ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکویی نکنیم فنزه گفت باز آمدن من هرگز ممکن
نیست که خردمندان از مصاحب مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان
مذکورست که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجویی زیادت واجب دارند و
اکرام و احسان بر نسبت ایشان فریضه تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بدان تقدیر احتراز لازم تر باشند بیت عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش
بکن تا میتوانی که هر چند از تو خدمت بیش بیند فزون رایش گردد بدگمانی
ملک گفت ای فنزه ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که
مرا با تو هست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست و کسی به نسبت کسان خود بد
نه اندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد فنزه گفت حکما در باب
اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بدین منوال فرموده که مادر و
پدر بمثابه دوستانند و برادران مشابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه
آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشان

در مرتبهٔ یگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکسان شمرند
و دیگری را عزت و حرمت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود
و بر تقدیر آنکه مرا بر جای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت وفا جانب مرا
فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید ترا بر خود ایثاری کنم و در
مقام مصادقه نشستم **مصرع** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن بوقتی که فتنه
حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از
مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری
نخواهد کرد **بیت** مرد باید که از بلا نگریزد ور بهر کسی از سر جان برخیزد و مگر
ملک حکایت پیر زن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه
فرمود که بمن باز نمای که چگونه بوده است آن **حکایت** فرخ گفت زال کهن
سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تابش رخسار رخشان
او رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست
بیت شیرین سخنی که هوش میبرد رونق ز شکر فروش میبرد غمازی و هزار فتنه
در سر چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو
گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ

259

زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل تر شکنش

از تب محرق بی تاب گشت بیت جو زلف مشکسای عنبرینش بکسر بافت جسم

نازنینش پیره زن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی جون

ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در

گوشهٔ محنت مانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ توی کنم و نیم جانی که دارم برای

بقای تو فدا سازم کرت درد سری باشد مادر گرد سر گردان سر سحرگاه

با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان نادیده جهان بخشای و این پیر فرتوت از

عمر سر آمده را در کار او کن بیت از عمر من انچه هست بر جای

بستان و بعمر او در افزای گرجه شده ام جو موی از غم یکموی مباد از

سرش کم القصه پیر زن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و

شب درد عا و زاری میکوشید و جانی که داشت بر زندو لبندی بخشید قضارا

ماده گاوی از ان پیر زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوی شوربا سر

در دیک کرده آنچه بود بخورد و جون خواست که سر برون آورد نتوانست گاو

بی طاقت شد و همچنانکه دیک در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه

میرفت پیر زن در وقت گاوی که در خانه نبود و از سر این وقوفی نداشت جون بخانه

درامد بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می آمد تصور کرد که عزرائیل است

و بقبض جان بیهستی آمده نوحه برداشت و بزاری تمام گفت بیت

ملک الموت من نه بیستم‌ام   من یکی پیرزال محتشم‌ام   گر تو خواهی که جانش

بستانی   اندران خانه است تا دانی   گر ترا بیهستی است اندرکار   اینک

او را ببر مرا بگذار   بی بلا نازنین شمرد او را   چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که نیست در خطری   هیچکس را ز خود عزیزتری و من امروز از همه خلایق

مجرد شده‌ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته

ام که راحله قوت من بدان گرانبار گشته تحمل بار دیگر ندارد ع ترسم که تن

ضعیفت این بار بر نتابد و کدام جانور را طاقت آن تواند بود که گوشه

جگر او را بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج برند و روشنائی

دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنند. راحت جانش را از بلیش بردارند و من چون

از فرزند ارجمند که نور دیده بر غم و سرور سینه بر غم بود بر اندیشم دریای

تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش

تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبار بسوزد بیت اندر جهان منم

که محیط غم مرا   پایان پدید نیست چه پایان کناره هم   گفتم بصبر حل دریا

شود بدید   اکنون شکست کشتی صبر و قرارم و به این همه بجان این هستم
و بدین تواضع فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت
یالیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم **بیت** وصلی که درو ملال باشد
بحران به ازان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو دوقوع یافت اگر بر وجه
ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص
کاری کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و بزبان معدلت نیز همین حکم میفرماید
و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من صادر شده همچنین مکافات
امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش
از ولادت او انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم
عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید
دوران باد. او را با تو شریک کردم و بمجالست تو و موانست وی عمری برفاهیت
میگذرانیدم اکنون که چشم زخم نقصانی بکو هر ماجرا اش رسانید ذوقی که بدیدار
وی داشتم خلل پذیر شد اما سرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست
چنان مکن که این بکلی منتفی گردد و مرا بتیت الغم معتکف بیت الاحزان باید شد
و به اندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست

پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده‌اند
که ملکی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب
بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت**
از و خوشگوتری در لحن آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را
بغایت دوست داشتی و پیوسته او را بنغمات دلاویز و دستانهای نشاط
انگیز خوش وقت بودی **بیت** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل نام را تربیت
مینمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا باندک زمانی کار
از خواجه درگذرانید و آهنگ ساز و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازهٔ قول
و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت صدای نقشش مسامع
جوامع اعزه و اهالی پر گشت **بیت** کردی بترانهٔ دلاویز بازار نشاط عیش را تیز
چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شد
و بتربیت و تقویت او التفات نمود تا وقتی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص
گشت شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود
عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت مینمودی عرق حسد

از دل مطرب بدمستی بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بشاه رسید. باحضار
غلام فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی
هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم
بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام تو جه
چیز ترا بران داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط باطل کردی همین ساعت بفرمایم
تا ترا نیز همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این
جرات اقدام ننماید مطرب را از قول پادشاه سردی با یاد آمد و گفت شاها
من بد کردم که یک نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا می‌کشد و تمام
نشاط خود ضایع می‌سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده
از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من
بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک شد که پشت
امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود
خراشیده شود و آخر الامر یارانرا بضرورت مفارقت دست خواهد داد یاری
حالا در بحر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده بیت

خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ   آشنایانرا زیکدیگر جدا می‌کند

بتر گفت خشم در نهان خانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون

کس را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید زبان المعنی آنچه در

ضمیر مکنونست عبارتی است اداکنند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت

بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند

بیت حدیث سر دل هم دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در آنچه

میگوید دل با آن موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در اداء آن صادق نه ع

صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم

و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم بیت از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب

و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یکنفس از

ضرر صولت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با ادمی گفت داروی

چشم را بتو نسبت بیشتر ست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است

آن حکایت بتر گفت مردی بنزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین

می غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوایی می طلبید ع ای طبیب

آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفة

اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفاء

از مضمون ۵

و در روشنی بصر بیفزاید

عاجل نتواند شد اقدام نماید از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت
پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مثابه انگشت بود تنور معده را تافته
طبیب علامه زمان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد بیارید تا چشم این کس را
دارو کشم آن شخص فریاد برکشید **بیت** کار خود مجلس بزم و بازیست وقت
اجلست و جان گدازیست ای طبیب سخریت برطرف نه و استهزا بگذار که من از
درد شکم نالم و توجه بر دارو در چشم میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت
است طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفیدی فرق توانی کرد
تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مدادات شکم لازم‌تر است و غرض
من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جمله آنهاام که سوخته از
ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت** بحمدالله که در دانش چنانم
که از شر جدا کردن توانم ملک گفت بیان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع
شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم
برافتد و طریق نزاع و جدل مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور
خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایره غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب
حلم بر آتش خشم میزند و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ

نماید حلاوت مسرت منذر جیبت و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند
مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن **بیت** غصه مخور زانکه شقاوت دروست
خشم فرو خور که حلاوت دروست   شعشعهٔ برق در آزردن است
فایدهٔ بحر فرو خوردنست   سینهٔ دریا نشود پرغبار   گرچه که نایان کندش
سنگ بار قبره گفت این مثل مشهورست که من تهاون بالشر وقع فی الضر
هر کار آسان گیرد دشوار افتد و این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین
امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز
تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای هر حقه باز در باخته مرا نیز
از دخایر تجربه استظهار وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ
فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که شرر اختیار و
شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامکاری بر رشتهٔ سطوت
جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین
میزند تملق روباه بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از
خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را با دشمن هیچ
وجه مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود مثلی ایراد کرده

است ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در دیار
ترکستان پادشاهی بود همای همت بلند پروازش سایه صلاح و جناح فوز و نجاح
بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانه
طاووس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام
ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده

بیت
خسرو تاج بخش تخت نشان — بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی

جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را لغزشی در ضمیر پدید آمده روی از
بندگی سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی ز دشمنان ملک را از جا داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد بر
تافته و وسوسه عصیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سر پر جوش
از سودای خام خیال سرداری و سروری می‌پزد و با دل پر کینه از کدورتهای دیرینه
تمنای کامکاری و برتری می‌پزد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه منطوی
بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان
التفاتی نکرده بکمند دعوت هرجا تصور کرده سرگردان بود و بجانب خود جذب
می‌نمود **بیت** پراکنده چندی را گرد کرد — که ناورد جوید بروز نبرد القصه چون

پادشاه دید که نوشداروی ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی
بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغام فرستاد که من و تو به
شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید داراب این مثل را فایده
آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و تاب خشم سلطانی که چون
سنگ خارا و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **بیت** به بتان آهنین
دل نشوی دلا مقابل   که تو آبگینه داری و نه حریف سندان ملک در مقام
ملاطفت است و می خواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را فرو نشاند اما در
مذهب خرد بقول عذر ارباب حقد و حسد حرامست و طلب صلح اصحاب عداوت
را برد و انکار جواب دادن امری واجب اللزام **بیت** ز دوستان سخن دان
شنیده ام پندی   که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن   چو اعتماد مضرت بخصم بیلاش
مشو فریفته و فتح اعتماد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن
دوستی روا نباشد و غبطه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن
نشاید معرفت قدیم و محبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سررشته
عهد یاری و پیمان دوستداری بمجرد خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق

بیت رباعی وفا و عهد تو این بود من ندانستم   تو بد مهر تو کین بود من ندانستم

همه سخن چو دل خویش سخت میگویی   دل تو سخت چنین بود من ندانستم آخر صفت

وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بهمه لب خسیس‌تر ست یافت

میشود و تو چرا از عرصهٔ بیوفایی قدم بازپس نمیکشی و پیمانی که در محبت و مودت ما

بستهٔ به پایان نمی بری ع وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ببره گفت من

چگونه بنیاد وفا نهم و از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست و آثار حسن

عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد

فرصت مکافات اعراض نماید و چون حالا بزور و قوت بر من دست نمی تواند

یافت میخواهد که مرا بمکر و حیل در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینهٔ که در ضمایر

ملوک متمکن گردد که ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون

فرصت یابند بهیچ تاویل محال حجت گویی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها در سینها

چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی

رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش

کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدها را تر گردانیده و ممکن نیست که

تا ذرهٔ از انگشت کینه در کانون دل باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع

جون خشم زند شعله بر تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب

بر یک طرف افتاده وجانب دیگر از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت

بیامن الفت مبدل گردد وبعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید

فنزه گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آرد ودر طلب رضا

وفراغ دوستان سعی پیوندد ودر وصول منافع بدیشان ودفع مضار ومکاره

از ایشان معونتی ومظاهرتی و[illegible]ب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع

گردد وهم کینه جوی را صفایی حاصل آید وهم دل خایف نسیم امن مروح شود ومن

ازان عاجزترم که ازین ابواب آنچه ماصل حقد را زایل گرداند وطریق الفت وموافقت

را زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید واگر باز بخدمت مراجعت

کنم پیوسته در هراس ومخافت خواهم بود وهر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد

پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن ومعاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولیست

بیت از درخت بخت جون نشکفت گلهای مراد / در بیابان جدایی خار در پایم خوشست

ملک گفت هیچ کس در نفع وضر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد واز اندک

وبسیار وخرد وبزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی وسابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود

چنانکه دست مخلوق از ایجاد واحیا قاصرست افنا واماتت از جهت وی نیز متعذر

باشد و عمل بسیرت وجه اقتضاء ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان
در میانه اجرا حکم را سببی بیش نبوده اند مارا بتقادیر آسمانی مواخذت منمای و
بمقدرات الهی سرزنش مفرمای و بقضای خدا راضی شو **بیت** بجز رضا بقضای
خدا نمی شاید   بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید   از آنچه رفت قلم سرمکش و گرنه بپا
برون رو از خط او گر ترا نمی شاید   فزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای
آفریدگار ظاهر و معین است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه
موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بحسب ارادت و مقتضی
مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا
تقدیم و تاخیر دران صورت نه بندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **بیت**
کسی بچون و چرا دم نمی تواند زد   که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچ کس نگفته که جانب حزم و احتیاط
را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت
بلکه گفته اند اسباب بر حزر رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب
تفویض باید فرمود **مثنوی** منتی بنهاد از اسباب و طرق   طالبانرا زیر این نیلی تتق
ی گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر   با سببها از مسبب غافلی

ع سوی آن رو پوشها زان مایلی و نکتهٔ اعقل توکل هویدا از این قولست
با توکل زانوی اشتر به بند ملک گفت ملخص این مقالات تمامست که من خواهان
ملاقات توام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این
همه اشتیاق که از جانب من واقعست از طرف تو مقدمات ملال فهم میرود
بیت تو ملول زما و ما مشتاق دل بدل میرود چه حالتست این فنزه گفت اشتیاق
تو در آنست که دل خود را بکشتن من شادی و حال آنکه نفس من رغبت
نوشیدن اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست از
بقول آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند نظم سر بار دگر به تن
نروید و من نام و زار دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه
اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نمیشوم
و من دانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون
ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن
بابت شربت تلخی بجرع کرده مدعیان آسوده از این حال غافلند و تا ز بردردگان
راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت ای ترا خاری به پا نشکسته کی دانی که چیست
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد می بینم که هر گاه که ملکرا از بینایی

شربت

پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد
و تغییری در مزاج روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان
چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت و دوری
لایق‌تر است از قرب صوری **بیت** صحبت چو چنین است جدایی خوشتر ملک گفت
چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار
بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان
چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت از صحیفهٔ دل او اندک و بسیار
نشان آن یافت نشود و استغفار گنه‌کاران و اعتذار بدکرداران را باعزاز تمام
تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد
و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد **ع** والعذر عندی للذنوب مکفر و من باری ضمیر
خویش را در آنچه گفتم صافی می‌یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام
در خاطر اثری نمی‌بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دانسته‌ام که
هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود **بیت** گر عظیمست
از فرو دستان گناه . از بزرگان عفو کردن اعظمست فنزه گفت این همه هست
گنه‌کار و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد

واگر او بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما جایز نیست
از آنکه آن ریش تازه گردانید و پای از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن نیز
متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت
اجتناب من از آن فرض عین است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته
اند سه تن از روش شرع و حکمت دور افتند و از منهاج دانش برطرف اول کسی که بر
قوت ذات خود اعتماد کند و هر اینه خویشتن خود را در مهالک افکند و تهور او سبب
هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده
از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم کسی که بگفتار
خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار
او بخسارت و ندامت کشد بیت مشو ایمن از حیله دشمنان بر اندیش و بر تاب
از ایشان عنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه نصیحتهای
دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر صرافت خود مانده و دامن قبول از استماع
مواعظ افشانده و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانچه نصیحت
کردن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بود آن حکایت ملک گفت آورده اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از اداء وظایف و اوراد جز بمواعظه

عباد مصروف بودی در صحرای میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و
دیدهٔ آز بر راه طلب نهاده. همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و
جانوری را بیجان کرده جهت خشنودی نفس نافرمان ازو بهره بردارد **بیت**
ستیزه کاری بیدادگر نگر که بجهل   رساند از پی یک سود صد زیان بکسی   زاهد که او را
بدین حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت
ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد گفت زینهار که پیرامن گوسفندان
مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موجب عقوبت
الهی باشد و خاتمت ستمگری به نکال و عذاب آن جهانی کشد **بیت**
هر که آیین ظلم پیش نهاد   بند بر دست و پای خویش نهاد   چند روزی اگر
سر افرازد   دهرش آخر ز پای دراندازد   ازین مقوله سخنان میگفت و در ترک
ستم بر گوسفند مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در
پس این پشته رمهٔ میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود وانگاه حسرت
فایده ندهد غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همان بر سر
کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند
هزار سال بیک نکته در گرو باشند   شتر گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ

خو پیشه گرفته و عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش

نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزعست و عاقلانه بر سر راه گریز

ایستاده ام و سفری که کسی را بر آن داشته باشند پیش چشم کرده و بیش ازین برین

توقف کردن حرامست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم

که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظورست مباح پندارد و پس

اقامت من مکروه هست و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین

زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و در

راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام

معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد فنزه جواب داد که هر پنج خصلت را بضاعهٔ

راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جانب که رود اغراضش حاصلست و بهر جا توجه نماید

فواید رفق و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم

نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم

اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی

که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگدارند و وحشت غربتش بر جهت

موانست متبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون

268

در مولد و منشا خود میان اقربا باعث بر این نتواند بود بضرورت فراق دوستان

و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکنست و ذات او را عوض صورت

نه بندد **بیت** اگر ترا بوطن نیست کار ها براد   اسیر خانهٔ غفلت مشو بیی سوسی

سفر نمای که بی دوستی نخواهد ماند   بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی **ملک گفت**

رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف مهمهای تو بود تیز گفت ای ملک رفتن

مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت از این سفر خیال میند و نیک باشد است این

سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که بر چه منوال بوده است آن

حکایت تیز گفت آورده اند که عربی از بیابان بشهر بغداد در آمد و دکان

نانوایی دید گردهای چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم

بر فرق دکان نهاده حسن شمسی نخچه حیرت بر رخ افتاب کشیده و سوز سنگ بخت

گریبان نان تنک دریده **بیت** فراز منبر خباز قرص گرم بنداری   که خورشید

جهان تابست طالع گشته از گردون   تنور نانوا تا زخلیل الله را ماند

کزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون **حاصل** عرب بیچاره که بوی نان رمق

حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زده پیش نانوا آمده گفت ای خواجه

چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرده که این کس به یکمن نان سیر شود

با غایتش ده من و از سه من تجاوز نخواهد کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی
بخور عرب نیم دینار بدو داد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب
در آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن
هم تجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخ العرب بدان خدای
که ترا قوت نان خوردن بدین درجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان
خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبری کن تا این آب میرود من نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری
بدن جاریست از تناول لقمهٔ هجر و فراق چاره ندارم و از مایدهٔ وصال فایده بر
داشتن محال پندارم روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن
مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما را بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هر گاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک
از نسیم سحر خواهد پرسید و جمال با کمال شاه در آینهٔ خیال خواهم دید **بیت**

گر وصال یار باید با خیالی هم خوشم　　کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
در نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوت خانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد دیگر باره دانه

ملک پا بشدن گرفت و انواع عهد و میثاق درمیان آورد فنزه گفت ای شاه
جوانبخت و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنای کرامت را تمهیدی و اصناف
عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده
و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ
ملازمت بر دوش افکنم سخن ضایع مکن دیگر که با ما درنمیگیرد ملک دانست
که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل فنزه بیرون نتوان کرد و تیر از شست
رفته را بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد گفت ای فنزه دانستم که از
بوستان وصال خرمی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آیینهٔ
امید نخواهد نمود رباعیه آن وقت که در جوی طرب آبی بود یا در سر زلف
آرزو تابی بود دردا که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه
گویا خوابی بود اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن
آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمای و بصیقل نصایح
دوستانه زنگار عقبات از مرات خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدای
بیت ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
فنزه گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می‌شود و در آن

بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت
که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته
لیکن بر همگنان واجبست که کارها خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در
مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تقدیر موافق تدبیر آمد خود
بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر
بپذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند **بیت** حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی
بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار   اگر موافق حکم قضاست تدبیرت   بکام دل شوی از
کار خویش برخوردار   وگر مخالف آنست داردت معذور   کسی که دارد از انوار عقل استظهار
دیگر بباید دانست که ضایعترین مالها آنست که ازان انتفاعی نباشد و عاقل ترین
ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت
و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و
بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه درو ایمنی
و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل بهم راست نباشد و چون
شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **رباعی** برفتیم وداع ما زدل باید کرد

وز آب دو دیده خاک گل باید کرد   گر بد دیدی همه نکو باید گفت   ور درد سری بود بحل
باید کرد برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید
ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و باملال از قیاس وهم افزون
واندوهی از سر حد فهم بیرون روی بکوشک نهاده می گفت بیت کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد   میان مهربانان چون توان گفت   که یار ما چنین گفت
و چنان کرد اینست داستان حذر از مکائد عذار ارباب حقد و احتراز از تصدیق
تضرع و نیاز ایشان بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب
که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این
سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یکی را مستند راه نجات
داند و بناء کار بر مقتضاء عقل و تدبیر نهد و بر هیچ وجه بدشمن آزرده اعتماد نکند
و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند بیت خواهی که نباشی بغم و رنج قرین
بشنو سخنی پاکتر از در ثمین   از دشمن آزرده تغافل منمای   وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب
دل گفت که استماع افتاد مثل کسی که دلش بامالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت

و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمودند

و از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده

و تا رشحه از منبع وصیت بهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد

یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض

ایشان تقریر نماید که پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم

و خیانت واضح ببیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد بران طایفه در تازه

گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بیدپای بنطق دلگشای و عبارت

جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی

بینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان

اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند

دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک

گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما چاشنی عفو چه لذت میدهد هر آینه جرم

و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند **بیت** مجرم که این دقیقه بداند که دم بدم

ما را چه لذتیست بعفو گناه کار همواره ارتکاب جرایم کند بعمد دایم پی ترحم ما که نا آرد

باعتذار جمال حال سلاطین را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بی

آدم را هیچ دلیلی تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید
انام علیه افضل التحیة والسلام که الاشدکم باشدکم من تملک نفسه عند الغضب
اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را به فرونشاندن شعلهٔ خشم توان
دانست و اثر مردی و مردانگی به نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم
توان کرد **بیت** مردی کمان مبر که بزور است و پردلی   با خشم اگر برآیی دانم که کاملی
و پسندیده‌ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش
سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی
باید که تهمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا
کار سلطنت بنشاتین جمال و کمال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف
و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان
از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید
دایم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزاهم الله خیر الجزا گفته اند که ایزد تعالی
بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق آموخته است
و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار
و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و

کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل حریم حرمت این حرم آمن امان خواهد شد

و از جملهٔ موعظتها آیتی است مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرفت و هی قوله جل

طوله والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از

پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیت را برین وجه فرود آورده است که

خشم فروخوردنست که در عقوبت مبالغه نزود و عفو آنکه اثر کراهیت از صحیفهٔ

دل محو گرداند و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کار کرده عذر آورده مراجعت

نماید و محصل آیت همین که بنای کارها بر لطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا

و مواسا معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور

گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن

ندارد و هرگز کسی را از بنیاد آدم شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد

و بزرگی در یک بیت این قطعه همین معنی را ذکر میفرماید بیت چو قدرت داد

ایزد بر گنه کار بعفوش بنده کن تا بنده گردد که جرم کشتهٔ افعال خویش است

چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت پذیرد پیکر عفو چو مهر و مشتری

تابنده گردد و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بمرتبهٔ اعلام خواهد

رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت

این دو سیرت متصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت
و جرم و ذلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء
هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن
پدید آید **بیت** بتندی سبک دست بردن بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ
سری کز تحمل نماید تهی   خراشش بود تاج فرماندهی دیگر پادشاه باید که اندازه
اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمت افتد نیکو شناسد تا اگر
ازان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر
او مددی توقع توان داشت در باره گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و بتربیت
و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب و ریب خالی شناخته قوت
دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک
را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق
محرمیت اسرار و استقلال در مهمات داشته باشند هم مقررست پس شرط
جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هوا
خواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چکار

را شاید و فرد فرد را فراخور اهلیت و براندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل
و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هنر کسی عیب نیز یافته شود از آن هم غافل
نباشند که مخلوق بی عیب نیز تواند بود ع یار بی عیب مجو تا بمانی بی یار و درین
دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه
داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن
نیز احتراز باید نمود و اگر چند این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور
گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض بزرگ
اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه
فرضست که بخود تتبع احوال و تفحص اشغالی که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای
آورد چنانچه تفتیش و تطهیر احوال عالی و ملکی بروی پوشیده نماند و ازینجا دو فایده
کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است
و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایای کند استمالت داده در آن شغل دست
قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد تا مثال زجر دیگری عمل او کرده در دفتر عزل
ثبت نماید نظم خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار

بد اندیش لب آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ربابیت بدست
کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست نکوکار هرگز نه بیند بدی
چو بد پروری خصم خود هم خودی و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر عکسان
تصویر یابد که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران که اهل احسان نمی‌شوند و مفسدان
ترسناک و هراسان نشد، در هر طرف افساد مردم آزاری دلیری و بی باکی می‌کنند
و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در زمین هند
شغالی بود فرسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی‌حاصل
آورده و در میان امثال و اشکال خود می‌بود اما از خوردن گوشت و خون ریختن
و ایذاء جانوران تحرز می‌نمود **بیت** لب بخون کسان نمی‌آلود وز بدی اجتناب
می‌فرمود یاران با وی مخاصمت در میان گرفتند و مباحثه نمودی نزاع و جدال
آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت
میدهیم چه از صحبت ما اعراض نمی‌نمایی در عادت و سیرت موافقت باید
نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی‌چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد
و نیز عمر عزیز را در رنج گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان

فایده ندارد نصیب خود از لذات دنیا استیفای باید کرد تا از مشرب ولا تنس

نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات بدو است

محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و حقیقت بباید شناخت

که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد و امروز را ضایع کردن

و از تمتع و التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم

در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که میدانید که

دی شب گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره

کنید که توشهٔ راه را شاید بیت آن طلب امروز بهر توشهٔ کز پی فردا بود

توشهٔ دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر

تخم که درو بکاری بر آن بقیامت برداری زرع بریک حصاد وعدک بیت

بکوش امروز تا گندم بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشته روزی

را نورزی دران خرمن به نیم ارزن نیرزی مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب

آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و

نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد

بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو برکشیده اند قصور از ز...

نهد

که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت دوانید و از ثمرات

تن درستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری سودی

بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازند

بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی

ما فرطت فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم

نبود راحت دنیا چون روشنایی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا

نه با فواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید خورد **نظم**

گر دست دهد گرای شادی نکند ور فوت شود نیز نیرزد بغمی حاصل سخن آنکه

دل بر دوستی دنیا و کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه

سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها

این خانهٔ عاریتی را و منزل گذاشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتند ای فریب تو ما را بترک نعمتهای دنیا می فرمایی و حال آنکه نعیم این جهانی

برای آن آفریده اند تا یاران فایده گیریم و از لذات او برخورداری یابیم و نکتهٔ

و رزقناهم من الطیبات شکوا این مدعاست قرینه گفت نعیم دنیا دست افزار است

که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست

آورد تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد و بوسیلهٔ عقاب و نکال
او و شما اگر سعادت دوجهانی می جوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ
که حلاوت آن از حلق درنگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بآنچه بی آزار
و ایذا بدست آید قانع و از آن که بقاء جثه و قوام بدن بدان متعلقست درگذرید
و در آنچه خلاف شرع و عقلست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب
وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب و اگر مرا بدین
نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه
گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج عزلت در بروی خویش دربندم یاران فوسیه چون
او را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القاء سخن نادم
شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشودند فوسیه اندک وقتی را در تقوی و امانت
منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار بهر نکته همت از باطن او دریوزه کردندی و گرم روان
بادیهٔ هجرت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و
امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار
رسید و نزدیک منزل فوسیه بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون
و در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی

سه مجاهدت

ومدد شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودان بخشیدی **بیت**

فضای دلگشایش جان فزودی   هوای جان فزایش دل گشودی   دمیده سبزه ز

برلب جوی   چو خط گرد لب خوبان دلجوی   ودروی وحوش وسباع بسیار

جمع آمده وبواسطهٔ وسعت فضا ولطافت هوا دواب وهوام آنجا آرام گرفته

وملک ایشان شیری بود با هول وهیبت وهژبری در غایت نهیب وسیاست

بیت نعره چون خروش رعد بلند   دیده همچو برق آتش بار مجموع ساکنان بیشه

در قید متابعت او بودندی ودر پناه حشمت حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی

واو را کامجوی لقب نهاده بودند وبدین لقب آوازه در اطراف عالم در داده روزی

کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود بهر گونه راه مقالات گشاده

در اثنای کلام حکایت غریبه درمیان آمد چندان صفت کمال صلاحیت وحسن

معیشت او از اطراف وجوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان ودل جویای صحبت او شد

بیت رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم   فی الحال درون دیده جایش دادند

القصه شوق کامجوی بملاقات غریبه از حد تجاوز نمود کس بطلب وی فرستاد

واو نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک

شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود ودر انواع آداب

طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضایل و آدا
بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگرش
در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود
نقد جانش بر محک قبول تمام عیار آمد ؎ زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد
کامجوی راحت او خوش آمده بمجالست او مؤانست فرمود پس از چند روز باوی
خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است
و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ؎ نادیده ز دیده
دوستر داشتمت و اکنون که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند
بیت شنیده ام که در آفاق نیست ثانی جو دیدمت بحقیقت هزار چندانی
این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجهٔ
تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت
و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابناء زمان بعز اختیار و شرف
اقتدار ممتاز شوی بیت بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت هفتهٔ که ز اهل
سریر شد فرسیه جواب داد که سلاطین را لازمست که برای کفایت جمهور انصار
شایسته و اعیان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی

اگر او نیز ما بیند که چون کاری خطیر در گردن کسی افکنند و او را ضبط آن میسر نشود و از
عهدهٔ لوازم و شرایط بنواجبی بیرون نیاید وبال آن مهم بسلطان راجع گردد و بیرهٔ
آن نادر نمایندهای و نیز ما بینده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی
را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاه ذو شوکت و سلطان
عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران اند بقوت و کفایت
آراسته و بصفت دیانت و امانت مشهور شده و طالب این نوع عملها هستند
و اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت
مهمات فارغ گردانند و بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر
گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه مقصودی بهیچ و من
البته ترا معاف نخواهم گذاشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن
اهتمام تو خواهم افکند ع اگر خواهی و گرنه آن نابی مرتبه گفت کار سلطان
مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخن روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل
کند و بزیرکی و حیله از پیش برد. و هرگز بیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که بر
خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و غرض ندارد
و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد

ومن ازین دو طمعه بستم ونه طبع خسیس که بار مذلت کشم **بیت** بخدایی که آفرین کردست

عاقلان را بخویشتن داری   که نیرزد بنزد همت من   ملک هر دو جهان بیکخواری

ملک را از سر این اندیشه برباید خاست و مرا از تحمل بار منت معاف داشت که مدتها

شد تا دیده حرص شوخ را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز پر

نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده

گرداند بمن همان خواهد رسید که بمگسان در میان طبق عسل نشسته بودند شیر

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** فریسه گفت آورده اند که روزی یکی

از فقرای صافی دم که در طرق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی

حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او

قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوایی برسم تبرک

طاس عسل گداخته پیش درویش نهاد مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها

غلو کنند و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند **ع** مگس جایی نخواهد

شد مگر دکان حلوایی یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند

و بعضی خود را در میان انداختند حلوایی دید که هجوم مگس از حد گذشته بادبزن بجنبانید

آنها که بر کناره طاس بودند بآسانی پرواز نموده برفتند و آنها که در میانه جای آرام

داشتند پای ایشان بعسل فرو رفته بود و چون خواستند که بر پرند پرهاشان بعسل

آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعره‌ها

مستانه زدن گرفت بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال

فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه

از معنی درین محل حل وا شده از ما دریغ مدار ع بگشا آن لب شیرین و شکر ریزی کن

شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند

و ملهم غیبی بمن گفت که این طاس را دنیا دان و این عسل نعمتهای آن و این مگسان

را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته‌اند بعز آن قانع که باندک لقمه

از مایدهٔ دنیا خرسند شده‌اند و دیگران که درون طاس‌اند اهل حرص و آز که پندار

ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد بود و از منطوق

الرزق مقسوم غافل مانده‌اند اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل بجنبانند آنها که بر

کناره باشند آسان بر پرند و با آشیانهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز

میگردند و آنها که در میان نشسته‌اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود

و در مضمون ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت

و ادبار ابدی انجامد بیت چو یک لقمه می باید چشیدن وزان پس این همه خواری کشیدن

بخرسندی گرای اینک بضاعت   نباشد هیچ گنجی چون قناعت وایراد این مثل
بجهت آن بود تا ملک بر دبال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که
چون وقت استرداد امانت روح افزا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت
میسر تواند شد بیت جهان وقتی بدست آید از زمانه   که گر گویند رو گردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شدن هیچ دقیقه
از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد یا بخن محنت کشیدگان را
بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه درجه نیکی دولت او را ع استقامت خواهد
بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت اگر در اعمال سلطانی
اگر بشرایط سرانجام یابد رایحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را
دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد
چه هرگاه کسی بقرب سلطان سرافراز شد هم دوستان با او مخاصمت در روی کشند
و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجتماع بر عداوت او منقطع
منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند زیست و اگرچه پای بر فرق
کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن
را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما جاذب بدسگالی دشمنان نامت بیک

بیک گوشمال را. حکایت ایشان بسته کرده ایم و ترا به نهایت همت و غایت امنیت
رسانیدم ۴ چه غم زحیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست فرلیه گفت اگر غرض ملک
ازین تقویت و تربیت احسانیست که در باب من مبذول باید بعاطفت و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکران و کرانه آن لایق تر که بگذارد تا درین صحرا
ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا با آب و گیاهی خرسند شده. از مضرت حسد و
عداوت و دوست و دشمن برکناره می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و
راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و دهشت و دل مشغولی
و محنت **بیت** دمی فراغت دل بهترست از آنکه کسی هزار سال نه بر وفق آرزو برزید
کاموی گفت ترا غدغه و ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمات
بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فرلیه گفت اگر حال بدین منوالست و ابا و امتناع من
فایده نمیدهد مرا امانی باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت و زیردستان
از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بر دمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد
و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کید قاصدان شرایط احتیاط هرچه
تمامتر بجای آرد **بیت** بهر تهمت نمی باید زما خاطر گران کردن بقول دشمنان
سهلست ترک دوستان کردن شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته اموال و خزاین

خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او بکرامت عهد مخصوص گردانید و
مشاورت مهمات جز با وی نبودی و اسرار ملک جز بدو آشکارا نکردی و هر روز
اعتقاد شیر بدو زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا حدی
که مخالصت بغایت رسید نه فریسه یکنفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی
یکدم بی موانست او آرام داشتی چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد
این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و تمام ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او پیمان متابعت بستند روزها در تدبیر تغیر او بسر رسانیدند
و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت
که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی هرگز از منهاج راستی و امانت
با انحراف مایل نیست دربارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را
مظهر کامل آن می شناسند متزلزل شود و آنزمان مدخلها کلی توان کرد و در
قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج رای بدست آوریم که درباب
او شکست آوریم پس یکی را اتفاق کردند تا قدری گوشت برای چاشت شیر نهاده
بودند بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر از بن جنگ
بکنام سپهر کرد آهنگ امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان

بدرگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک مهم کلی بطرفی رفته شیر انتظار
آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی راند

بیت ورد زبان و مونس جانست نام یار یکدم نمی‌شود که مکرر نمی‌شود

وقت چاشت ملک رسید و جذبه سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرده
چندانکه گوشت وظیفه بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین
محل فرسیه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب
بهم پیوسته آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش دربستند یکی
از ایشان گفت چاره نیست جز آنکه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار
این حضرت دانیم و شناسیم و هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم
کامجوی متنبه شد و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید
که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند

بیت کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از پادشه پنهان ندارند

شیر گفت بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده آن مفسد نمام و غماز ناتمام جواب
داد که من چنان باز نمودند که فرسیه آن گوشت که برای چاشت ملک نهاده بودند
بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند و گفت این مرا باور

نمی‌افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیله‌سازی کرده گفت
درین کار احتیاط باید کرد هر کس را دوست و دشمن باشد بغرض سخنان غیر واقع
در اندازند و مردم را زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بزودی مطلع
نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمد گفت همچنین است و وقوف بر سرایر و
اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نبندد لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از
خیانت او در افواه خاص و عام و خرد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کامجوی
را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم دربارهٔ او چه میگویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت
ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشرست و اگر او غدار باشد
هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شآمت خیانت زود در وی رسد
دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی امنا بهر وقت از وی خبری
میرسانیدند و بر تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون که این فصل میشنوم نزدیکست
که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر ازین
بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که این زاهدنمای عاقبت
بفضیحت کشد و از وی خطای عظیم و گناه جسیم ظاهر گردد دیگری گفت عجبست

که با وجود نفوذ دعوی پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نباید که
خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است

بیت
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

دیگری از در معقول گویی در آمد. گفت این پاکیزه روزگار متقی در پی بد نهامی
نالید و تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت عنا و محنت می شمرد و با این همه
اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که او بدین
محنت که وظیفهٔ چاشت ملک بود. چشم سیه کند توان دانست که در مهمات
کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغها که از آن تصرف کرده و خیانت
نموده. بیت
صیاد که بر نگذرد از گنجشکی دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند

و چون امرا میدان وقاحت خالی یافته مرکب بد گویی بجولان آوردند و در ساحت دل
کامجوی غبار تردد بهیجت بر انگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت بر تافته
رقمی چند از هر گونه حشو و یاوه بر دفتر ضمیر ملک ثبت می نمودند یکی از ایشان گفت
اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی
و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد
و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده. دیگری از راه موعظت و نصیحت

بسخن درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم
ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید
شاید که قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و بتهمت آثم و بزه مند گردید و اگر ملک این سانحه
بفرماید تا منزل ورا جو بند کرده آشنا. از ما حقیقت مندفع می‌شود چه اگر گوشت
در خانهٔ او باشد برهان این سخنان ظاهر گردد و گناه خاص و عام موذی ثابت
شود و اگر تهمتی صریح بوده و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را
زبان باستغفار باید گشود و از فریب محیلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت
تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی
رسند و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد بجای آورد و در آخر مجلس
ندیمی از ندما خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه
فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین مثل این روشن گردد او بزرق
و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن
متیقن باشند بشک افکند **بیت** بعذر آنچنان بست رایش متین که شک را براند
برنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود ازین نمط چندانی بگفتند که
گرامیتی از فریسه بدل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خاطرش

گذشته باحضار ذیب مثال داد بیچاره از آثار مکاید اعدا بی‌خبر روی براه آورد
چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کار مجوی آمد شیر
پرسید که آن گوشت که دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم
تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با نکار پیش آمد
و بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفه از
امینان فرستاد تا گوشت در منزل ذیب بجستند و چون خود پنهان کرده بودند
آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریبه دانست که دشمنان کار خود ساخته
اند و مهمی که مدتها بود تا در رشته تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت

بیت
آفتاب بطرم بر سر دیوار رسید   سالها بود که از روز چنین ترسیدم

و از جمله وزرا
گرگی بود تا آن ساعت غیبت نا گفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نموده
که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر تغیر و تطهیر مهمی وقوف نیابد در وی
دخل نکند و لاف دوستی ذیب میزد و در باب حمایت او مبالغه می نمود و بعد
از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرد گفت ای ملک زلت این
نابکار معلوم شد و کنا این بی مروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست
که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب مهمل گذارند پیشگی کنه کاران

دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند ❊ سیاست ار نبود کارها خلل یابد

شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد سیه گوش که از خاصان ملک

آغاز کرد که من از رای روشن شاه که از پرتو او نور فشانی آفتاب نماید و شمع شبستان

سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد در شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت

این و این بکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز

او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناه عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب

سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر

می سازد کاجوی متوجه شد. فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده

اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام سیاست است

و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رد نتواند کرد

و بی تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت

آیین سیاست ار برافتد   بنیاد امان ز پا در افتد   آن باغ ز ایمنی ثمر یافت

کز عین سیاست آبخور یافت   و هر که صلاح ملک جوید بر گنه کاران سیاست باید

راند هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانچه سلطان

بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد   حکایت

282

سیاه‌گوش گفت آورده‌اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در غایت قانون

عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آیینه روزگار ساخته و ملاحظهٔ قاعدهٔ

ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت**

از معدلت شامل او رفته ستم ۔ صد منزل از آن سوی بیابان عدم واو را پسری بود

زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و

اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده **بیت** مادر گیتی نزاده بجو او

صافی صفات ۔ دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال این پسر از روی میشامهٔ

خرم خرم که عبارتست از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد

و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست به امان خانهٔ و من دخله کان

آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود صدای داعی واذن فی الناس را لبیک اجابت

زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **بیت** امید طواف حرم کوی تو

افکند ۔ در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را ۔ لبیک زنان بر عرفات سر کویت

صد قافلهٔ جان منتظر آواز درا را بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته از راه

دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیهایی که بسعت فلک در جنب عظمت بر فلکی

از آن حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعهٔ مختصر بودی سواد

شده مرکبان بی آب بحار را روان ساخته در خانهٔ چوبین که سقف در زیر و ستونها
بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند بیت
جو مه در برج آبی کرده منزل   روان کردند کشتی را بساحل با اندک فرصتی راه قطع
مسافت بسیار نموده بمکه معظمه زادها الله شرفا و تعظیما رسید و لوازم و ارکان
حج بجای آورده توجه باستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت جنت حضرت سلطان
تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عز و جلالت بیت آن شهسوار کرم عنان
بلند سیر   گزند ادیم چرخ دوال رکاب اوست صلی الله علی محمد المختار و علی
آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشت
بیت ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحب دلی   بردن بخاک این آرزو مشکلتر از
هر مشکلی و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شهزاده
خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت
نمود و نزول و علوفه لایق و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده چند روز به
استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت با وطن جزم
کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف
شکرگزاری و سپاس داری مقابله نمود. برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی بحرم فرستاد

و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد از رسم متابعت
و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده کنیزک را بطلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبایی
او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت برعنایی و دلفریبی او در
جریدهٔ خیال نکته‌شهید شکلی ندید و زلف دل‌بکمند فتنه عالمی در زنجیر کشیده و ماه
جهانتاب از منزل عالی خود بپیش جبههٔ آن اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج
خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه‌نشینان را
بکرشمهٔ چشم نیم‌مست بباد باده‌نوشی برداده **بیت** رخش عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب می‌پرستان   قدش نخل بلند راست بنیان   خم زلفش
حریم شب‌نشینان   شکر از رشک ~~لعلش~~ مانده در تنگ   عقیق از شرم لعلش رفته
در سنگ ملک بغداد را از خار امید آن سرو آزاد پای در گل ماند و از چاشنی
لعل میگونش بی‌واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ بالای یکی
تنگ‌قبا شد   باز این زیلای دل تنگم چه بلا شد چندانکه سلطان با دل از دست
رفته کوشش نمود بجایی نرسید هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق
ریخت شعله زیاده گشت **بیت** ساکن نمی‌شود بسخن آب چشم من   کین درد
عاشقی بملامت فزون شود   سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی

تشکیکش

تلقیقش

از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هر گاه که پادشاه بلهو و
طرب مشغول شده به پرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ
نهاده نالهٔ حزین مردل تنگ نشنود و اندک زمانی هرج و مرج پدید آمد و فتنه و
آشوب بلا گرفته کار مردم به اضطراب و اضطرار انجامد **بیت** هر پادشه که
روی بلهو و طرب نهاد میدان که هست مرتبه اش را که سقوط میزان که
برج اختر لهو و طرب بود در وی رسید بخس و سیارگان هبوط چند روز برین
حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت ازبی پروایی ملک تنگ آمده حال
شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشوده روی بگوشه نشینان
و صاحب دلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعایی
نمود. جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند سهام دعاهای بیغرضان بهدف قبول
اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که بگوید **بیت** ای شاه چه گویی چو بپرسند ازتو
جایی که بپرسی و نپرسند از تو این چه کار است که بر دست گرفته و دست از کار
مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید
برخیز و با سر مهم خود رو ع ورنه بر خسته که بینی همه از خود بینی شاه. از هیبت این
واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان با عتذار و استغفار بگشود بیدارک

آینده بادی م

مافات مشغول شد. فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او درنیاید و اگرچه بی
او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف آلای
وبیم زوال پادشاهی بدان منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی
سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روی چون گل تر که
طری از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک تاب نهفته
بود **بیت** ز سنبل بر سمن مرغول بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته ز مستی نرگس
جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب بار دیگر از مشاهده
جمال او شورش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج
داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بر دلم از مژه غمزه زنی بیش آمد
چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شد. بعشرت که دراینید دیگر
باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با
خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا
منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده
و بی اجازت به بارگاه درآمده او را برد در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد
و با خود اندیشید که این محبوبه مملکت شاید پشیمان گشته او را از من طلبد و چون

هلاک کرده باشم دست فکر بدین تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه

این حرکت اندوهگین شد و چون از صفحه یار بخلوت آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده

مضطرب گشتی و باز خود را ملامت نموده بدلایل عقلی تسکین دادی شبی جهت دفع

ملال از باده زلال قدری نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار

دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و

بتهدید تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب

مقدمات عذر ترتیب کرد بجایی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده نموده خود را در

معرض تلف میدید بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید و دیگر باره اساس نشاط

نهاده و اسباب عیش آماده شد **بیت** با سیم وشی و یار در پیش

جام می خوشگوار در پیش   گل آمده و خزان گذشته   دی رفته و نوبهار در پیش

حاصل القصه سه نوبت شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف انگند

تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود

و دفع این غایله به امید دیگری نتوان کرد **ع** بدست دیگری بر ناید این کار

چه هرگاه بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهند انگند پس ملک

دفع او را بخود مترصد می بود و نمی خواست که از وی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند

تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور بخدمت
کمر بسته جمال سلطان را مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت
بر اندیشید و دانست که وقتست و با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میکنم
اما صد هزار دل از بی پروایی غرق خون شده است درمان می باید هرچند این دختر
مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس
فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست
برو زد و در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرد چنان فرا نمود که خود در آب
افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و به تعزیت قیام نموده
شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست
خود بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای
آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهترست که با شخصی
خاین موافقت نمودن و یکی را که مضرت او شامل باشند دور ساختن بصلاح
نزدیکتر که هزار کس را مهجور ساختن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت
و نزدیک فریسه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریسه چون
بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبانش درازست مصرع

بیگناهان دلیری باشند جواب درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش
آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کاجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق
را برطرف نهاده بکشتن فربیه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند دانست که
تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت
و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بباید رفت و فرزند خود را از
وسوسهٔ دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان
بر برو تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط
السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهاء
شیطانیست   عاقبت موجب پشیمانیست نخست کس پیش جلاد فرستاد
که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کاجوی آمده گفت
ای فرزند شنیدم که بر کشتن فربیه مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه ازو
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادرش گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حسرت
سرگردان سازد و از مشرب عفو و اجات بی بهره مباش و بزرگان گفته اند
که هشت چیز بهشت چیز بازبسته است ١ حرمت زن بشوهر ٢ و عزت فرزند به پدر
٣ و دانش شاگرد به استاد ٤ و قوت سپاه بلشکرکش ٥ و کرامت زاهد بتقوی ٦ و ایمنی

رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده
درین باب دو چیزست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشانرا بمنزل او فرود
آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن و دوم متهم داشتن ایشان در باب
یکدیگر چه مقربان درگاه سلطانرا با یکدیگر نزاعی قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع
نشود پس اگر پادشاه سعایت ایشان در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره
این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه که
خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه
توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر
ساحل نجات به ایمنی و سلامت گذرانند بیت بی گنه دل شکسته در زندان
مجرم از دور خرم و خندان ولا شک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول
عمل امتناع بردست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی
الاطلاق در توقف افتد و تزلزل خلل در کار ملک راه یابد و مضرتها که برین مترتب باشد
از حد و حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست بیت منه گوش بر قول صاحب غرض
که زیشان رسد ملک و دین را شکست غرض جوی اگر از تو شد سربلند شود مایهٔ
قدر و جاه تو پست وگر با حسودان شدی هم رکاب عنان بزرگی بدادی ز دست

شیر گفت من بقول کسی در حق فریبه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر شد مزاج
من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسید هنوز این سخن در حجاب شبهتست
وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که این مقدار
گناه که بگمان فریبه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی
و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که از وی بر در
این دولتخانه بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بهنران ناآزموده در
باره هنرمندان کافی مسموع نگشتی **بیت** سفله نخواهد دگری را بکام
خس نگذارد مگسی را بجام   بهنران صد حیل اندیشش   تا نرود کار هنرمند بیش
ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه
که روی نماید حکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جواهر آدمی بصفای خرد
ارجمندست **بیت** عقلست که بنیاد شرف محکم ازوست   وافزونی حرمت
بنی آدم ازوست. و فریبه در دولت تو محلی بلند و درجهٔ رفیع رسیده بود و مرتبهٔ
بزرگی و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بر وی ثنا میگفتی و در خلوتها غم مشاورت ارزانی
میداشتی اکنون بر تو لازمست که عزیمت بر بطلان قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست

تربیت برافراشته در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را او را از شماتت اعدا

و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص

و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجای آورده نزدیک

عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه که بدو

نسبت میدهند از آن حقیرترست که مانند او خردمندی آیینهٔ امانت را بغبار آن

تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محرمات بیالاید و من میدانم

که حرص و شره با ورع و قناعت او را مغلوب نتوانند ساخت و آز و آرزو هم کیف

امل در ساحت بینش و دانش او نبارند تاخت و درین مدت که فرلیه ملازم این

آستانه است گوشت نخورده است و پیش از آن نیز صیت ورع موصوف و مذکور

بود و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در همه افواه افتاده بود و با سماع

همه رسیده ع بهبود سخن بدین درازی نبود غالب الظن آنست که دشمنان

گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این مقدار ضعف کید کایدان و حسد

حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد

بقتل نفس خود راضی چنانکه آن خواجهٔ بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود

شیر درخواست نمود که بیان فرمایید که چگونه بوده است آن **حکایت**

مادر بشیر گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین

که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را به

طریق تهجد و مجاهده به پایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی

هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی

و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را بنیکویی یاد کردندی و برسم

تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود ازین جهت بر نیکمرد

حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هیچ تیر مکر که از کمان کین افگندی

بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمد و بغایت

درماند غلامی خرید و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید و شرایط

اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای

مهم کلی تربیت میکنم و امید میدارم که دل مرا از زیر این بار بیرون آری و خا

طر ما را ازان مشغولی فارغ سازی **بیت** ز آب دیده که می پرورم بسوز درونش

امیدوار چنانم که آتشی بنشاند و چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد

و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بر زبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب

شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت تا انواع نواز تی

و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد
و اصناف التفات و عاطفت که بنده سر افکنده را بدان اختصاص داده بمدد
بنان در سلک بیان نتوان کشید **بیت** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام
هر عضو زبانی و بهزار آزادی میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری
کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم **بیت** نقد روان خویش نثار
تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیه حق
گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی که دانسته
ام بکشتن رسانم و چندانچه حیله انگیخته ام و چاره ساخته نیز تدبیر من بر هدف مراد
نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر
من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار
گشته ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشتی و همانجا
بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند همسایه او را بتهمت خون من
بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند
و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم

مردمان معنی این بیت در حق او راست آمد که گفته اند **بیت** زالها از حد ببرد یار

برافکن پرده‌اش تا به بینند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای

خواجه ازین فکر در گذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است

من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه

دور و درازست شاید تو برو دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد

و مرا دیگر قوت و طاقت نماند. برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود

گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که بقیت العمر معیشت تو

بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بولایتی دیگر مسکن سازی غلام گفت ای

خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کردی و آنکه بوی از خرد شنیده باشد این

اندیشه ننماید که تو نمودی چه نکبت دشمن در زمان حیات تو مطلوبست و چون

تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خرمی

چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی — چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش

چندانکه ازین نوع سخنان بیان آورد مفید نیفتاد غلام چون رضای خواجه در آن

دید سرش بر بام خانه ببرید و سرش را که تنگ عرصه وجود بود بجای بگذاشت

و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفاهان نهاد و در آن دار الامان

نمایه ۲

بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجهٔ بد نیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند مرد
معتمد ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بروی ثابت
نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند
کسی او را تعرض نمیکرد اما ببغداد بزندانی داشتند چند وقت همچنان محبوس ماند
قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال
متعلقان خواجه و همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد
و حبس رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده حال آنکه این کار
بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبرست پس
کیفیت حال و تمامی احوال باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران گواه گرفت و ببغداد
آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص شد مرد
حاسد نشانهٔ لعنت شد و همسایه مستورهٔ مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی
از فضلاست بزبان حال ادا می نمود **قطعه** در باب من بروی حسد بکد و ناشناس

دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند　　واندر شب ضلال بسعی کمان مکر　　سوی غرض

بناوک حیلت شکافتند　　زعمالا نفهم همه نیکی بمن رسید　　وایشان جزای فعل

بدخویش یافتند　　و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد هیچ نوع

کارها می آید و بعد ما ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج
هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه
ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فرسیه کمترند و بیشتر ازین
آب روی داشته اند اگر درباره وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او غدری
انگیزند دور نیست که بتعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار پیش گیر
و درین کار تامل شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد
و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت
مهم شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق خود مرحمتی کرده
و خون ناحق بر جریده عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار
باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد **بیت** می توان کشت زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن مادر نیک استماع کرد و بمیزان خرد بسنجید دانست
که نصیحتیست از غرض مبرا و موعظتیست بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف
داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبید گفت ما پیش ازین
ترا آزموده بودیم و اخلاق و اوصاف ترا پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر
از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره با سر مهم خود رو و ازین صورت که گفته

شنیدی دران واقع شده متألم و متأمل مباش فرنیه گفت اگرچه ملک سایهٔ
عنایت بر حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما
من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشد و حیلتی
سازد که حقیقت کار و کیفیت احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود
متیقن ام و به براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چنانچه احتیاط
بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و ناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که
مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است **بیت**

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل　　شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فرنیه جواب
داد که جماعتی را که این افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استقصا از ایشان
سوال فرمود که چرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام و بدین جنایت تخصیص
کردن و کسانی را که گوشت + وبی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت و
دراین چون ملک در استقصا این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند
نمود و اگر ستیزه روی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت
و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقابکان از رخسار یقین بر

+ بخورند

توان داشت تا کوتاه‌دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **بیت**

هر راز که در پردهٔ شب پنهانست　　چون روز شود بر همه روشن بهو کرده کاجوی

فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت

چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معرفت کرده مبذول

نتوان داشت فریه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند بهتر است

العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت از سر جرم او درگذرند چه قدرت

یافتن بر دشمن نعمتیست بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود

بیت هر کنه کار چون شوی قادر　　عفو را شکر نعمت خود ساز کاجوی

چون سخن فریه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید

هر یک از آن طایفه را که گرد محنت و فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف

خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر

بیان واقع باز نمایند صفحات جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات

و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف

نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند

آفتاب امانت فریه از زیر ابر شبهه بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع

شد امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را
امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت
باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خاین نباید گشاد و تا برهانی باهر
و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود و ترهات اصحاب اغراض
نباید شنید سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای
بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت چشمه مختصر است و بمدد دیگر آبها
بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک
و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا
خاصیت کار به فساد نه انجامد **بیت** سرچشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید
گذشتن به پیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن
کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سبب ظاهر از دوستان
برنجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند
کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادرش گفت حکما بر اوراق صحایف
وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازمست و

با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت

از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را

بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم قوی

باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی

نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر مکر و غدر نهد و آنها در نظر او سهل باید پنجم

آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی امانت کرانه گیرد ششم آنکه

در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد

شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی

سببی در حق مردمان بدگمان شود و بی تحقیق و بینهٔ اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت

کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسیست که

احسان لازم شمرد و اداء حقوق که بر ذمهٔ خود باید مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت

و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم

آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات

و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال

خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طالبان

بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وقت از
طریق ادب تجاوز ننماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از
ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق
و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز کند
برکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه ازو زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه هر که با آن حدت و ترش رویی که دارد چون با نکبین درآمیزد از
صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه**

چو سرکه ترش رو با نکبین آمیز که دافع مرض و راحت روان گردی مباش مرده
…ل و همدمی جان بگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی چو سایه باش
ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی چون شیر مواقع اهتمام
و مبا… ن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد
شکرگزار…ی و منت داری گفت ای ملک زمان برکات نصایح و التفات مواعظ تو

بیت …ا تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت و امینی کافی

کاردان کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی
حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول این

سخنان بچه‌سان دخل باید نمود پس اعتماد بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت
و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را بر موجب مزید
اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد می‌باید پنداشت و بسیار کارها که بتو مفوض بوده
برقرار معهودی باید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین تلطفات
گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال
تمکین داد رباعیه ای آنکه دل از وفا برداشته ٭ با دشمن من تمام درساخته
کر با همه کس عشق چنین باخته ٭ هرگز حق هیچکس نشناخته کامجوی گفت ازین معانی
هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما
قصوری قوی دل باش و بانبساطها ر تمام روی بمهم خود آور فریسه جواب داد که
هر روز مراسمی و دستیاقی نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسد و بدگوی
خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بد اندیش برقرار خواهد بود
و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم
کرده اند که جانب ملک را بسعایت بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه رسانند و هر
ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش
راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی

و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از تو نوید جانی
اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک
فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را
تازه و اعتقاد را زیاد. ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه
عظیمتر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما برین تعجیل که فرمود در سیاست من
بی آنکه تفحصی رود خفتی نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف
خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بی فایده در حیز
ابطال افکند و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد بهمتی حقیر اگر
ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبت عظیم روا داشت و پادشاه چنان
باید که خیانت بزرگ مستوجب عفو او را ایره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن با وجود
جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او بپوشید کامجوی
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فریسه گفت آورده اند که در دار الملک
یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ
احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر بیت شهی کاسمان در رهش گاه بار زبیردین جود را
فشاندی نثار نشینندهٔ بزم کسری وکی فریدون کمر شاه فرخنده پی

روزی بر حاجبی متغیر شد و خانهٔ برو زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه
نداشت و رفتن از آن شهر مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه
نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی

بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن   گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را
بنظر پادشاه رساند باید یا گردن بتیغ سیاست دهد یا سر بافسر قبول مزین گردد
روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان
فرستاد و اسبی و جامهٔ بعاریت گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان
گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس نیز نمود سلطان بدو داده
اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد شاه هم
شراب نشسته بود و با مهمانان ببساطی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب
شعله زدن گرفت جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل نمود نخواست که
مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار یابد و ایذا و آزار مبدل شد
و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمهٔ او را نا کرده انگاشت
ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست

وطراوت انبساط و تازه روی او برقرار یافت کرم بکار درامده امن خدمت

در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود فرصت

نیکو یافته طبق زرین که وزن او هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن

حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث

آن جرات شده حلم را برده پوشی آن عیب امر فرمود و باخر طبقچیان جست و

جوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان

اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت

مضطرب اند باید صورت حال باز نمود بادشاه فرمود که این مردمان را بگذارید

که طبق ایشان ندارند انکه دارد باز نخواهد داد وانکه دیده باز نخواهد گفت حاجب

بیرون آمد یکسال بهای آن طبق بعبث بگذرانید سال دیگر در همان وقت

جشنی خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند بادشاه او را

بپیش طلبید آهسته گفت مگر بهاء طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر

زمین نیاز نهاد و گفت **بیت** کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد ۱۱

خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد انچه کردم بعمد گوید و اشنیدم که شاید که شاه بلند

یادیگری بران مطلع کرده و مرا بسیاست رسانند که در محنت گرسنگی از جان سیر

آمده بودم و اگر عمل من در پردهٔ خفا باشد باری قوت چند روزه بدست افتد حال

من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند بیت

دارد آن شمع دلفروز آگهی از سوز ما   و اندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه

گفت تو راست میگویی و بر تو جای ترحمست پس او را بنواخت و همان مرتبهٔ سابق

که داشتی بدو تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل که دل پادشاه باید که چون

دریا مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه

در مقام ثبات ساکن بود تا بباد خشم آزاد حرکت نیارد بیت

با دل پاکان نبود خشم یار   هیچ گهی گرم نباشد خیار   خس بغباری برود از جای خویش

کوه ز دامن نکشد پای خویش   شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت

و نوشدارو ی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و بعکس

که طبع بیمار از داروی ناخوش گوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا

کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او بشکر خنده دل تواند برد

جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی فریسه جواب داد که دل ملک را در امضای باطل درنت

تر از سخن منست در تقریر حق و چون نزد پنهان را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه

از شنودن حق و صواب بر وگران نیاید و زینهار تا این حدیث بر دلیری و بیحرمتی

حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومانرا باستغاثت
و فریاد خرسندی حاصل آید و بناء و نظم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد
و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من
یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم
خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جان آرای ملک باشد و امضاء
حکم پس از شنیدن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب
عدالت باز نمایند **مصراع** چون بود درد از طبیب خویش پنهان داشتن کامجوی گفت
همچنین است اما در استخلاص تو ازین عرقاب عنایت کلی فرموده‌ایم و خلاص دادن
از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست نتایج تراحسانی و کامل‌تر انعامی تواند بود
فنزه گفت من عمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم
شهنشاهی بیرون توانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت
بر همه نعمتها راجحست چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب
آرامش جان باشد **بیت** بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف جان شد رهین
منت و دل شد مسار رتست و پیش ازین همه وقت ملکرا مخلص و مطیع و ناصح و یکدل
بودم و جان و روان فدای رضای فرمان او می شناختم و آنچه حالا می گویم برای آنست

که برای ملک درین حادثه خطایی ثابت میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب
میکردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمر و رسم مالوفست
و بسته کردانیدن را. حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال می نماید نظم
بخار حسد نیست کل فضل و هنر و بزرکی درین باب کفته است بیت
از حسد تا اهلم ار کوید بدی زان بود کز من بدل دردیستش حاسدانرا سند
مارا باک نیست بهتر انکس که حاسد بیشتش و از دعا، حکما که بت محسود ا
همین نکته بفهم در می آید کامجوی کفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک
که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بهتران در جنب فضایل هنرمندان چون سها با
تاب آفتاب پدید نیاید شیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور کلمه الله هی العلیا
بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نکردد و بعیب بدکوی مرد پاک دامن معیوب
نشود بیت کر بدی کفت ترا دشمن دون باکی نیست مس نه آنست که ادم بتر از شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنک اصل کجا قیمت کوهر شکند و تو بعد از ین
از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقول
آن تلقی نخواهیم نمود فنزبه کفت با این همه میترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه
از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند سیر پرسید که از چه باب دخل توانند

گرد جواب داد که گویند در دل فلان دهشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه به
عقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوت را یافته بدان سبب که در عنایت
او افزودی و امروز از این حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید
و نه در خدمت افزاید بیت غافل مشو از هر که دلش آزردی و چون بدین حیله
در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق
جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشند یا از منزلت خویش
بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی که در رتبت ازو کمتر باشند بر وی تعدی پیدا
شده. کاموی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را چه
تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصلست
بجز نمایشی و مغلطه ندارد پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و
برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب ایما که از جهت خدمتکاری دریافته باشد گرانیی
بود چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک از گرانی زایل
گردد و از اندک و بسیار خدشه نماید دیگر آنکه بی اعتباری تلویحات قاصدان
هم بشناسد و بلیش ترهات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست
و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر معلوم گردد و اگر در دل خدمتکار نیز خوفی و هراسی

باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و ز اندوه

غم آزاد شدم   در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم   شیر پرسید که بد گمانی بر چاکران از چند

وجه تواند فرسیه جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جایی دارد و با عمال مخدوم نقصان

پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیوم

آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی

گفت تدارک اینها چه چیز توان کرد گفت یک چیز و او آنست که رضای مخدوم حاصل

آید و اعتماد پادشاه بروی زیاده گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم

غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان

ممکنست خاصه در خدمت ملوک عاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و

رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار که وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه

مجال سخن توانند یافت و با این همه امید وارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام

آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه می گردم و وظایف دعا و ثنا از روی

صدق عقیدت بادا میرسانم **بیت** بروز درس ثنای تو میکنم تلقین   بشب وظیفه

مدح تو میکنم تکرار   کامجوی گفت دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین

تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در باره تو محل قبول رسانند و ما ترا

بحقیقت شناخته ایم و دانسته ایم که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر
معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است آنرا مستنکری شمالی در رعایت
فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما
واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو
متضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند
بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود در باره دوستان
نخواهیم شنود **فرد** گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک
و با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم **بیت** بعد ازینم چه غم از
تیر کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم پس بدل گرمی تمام
بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزایدی یافت و درجهٔ تمشیت
و ترتیبش تصاعدی پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار
مالی و ملکی گشت **بیت** نهالش بدان گونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر
فکند اینست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع و اشیاع حادث
شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل
پوشیده نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فاید درج کرده اند و کم

بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات
حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف کرده اند و از طبیبان
دار الشفاء طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا برکت معالجات
حکمای روحانی از علت آمیز جهالت و نادانی برهد **بیت** داروی تربیت از

پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست روی اگر چند
پری چهره و زیبا باشد نتوان دید در آینه که نورانی نیست عابد و زاهد
وصوفی همه اطفال رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزاء اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت فرمود که شنیدم داستان کرم
و کامجوی و آن مثلیست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان
افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید
عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک در تربیت مصالح و غلو ناکردن
در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از حد
حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که از برای صیانت حال
و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد

و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مبتلی بدآنچه ازو صادر شده گرفتار
گردد حکیم فرمود که بر ابتداء حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که نور خیر و ظلمت
شر و فواید نفع و غوایل ضر فرق نتوان کرد بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سر
گردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتم امور قاصر
مانده بکمند مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی
منورست و گلشن دلش برواج ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بگوشتن
نه پسندد در باب هیچکس روا ندارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی
و ببایددانست که هر کرداری را جزایی مقررست و هر ابتدایی را بابت آن برسد و
بتاخیری که در میان افتد مغرور نشاید شد که بفحوای ان الله لا یهمل و لا یهمل
نماید اهمالی باشد ولیکن اهمالی نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را اجلست
و اندیشه نایافتن جزا جز خیال محال نیست هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بسی بر نیاید که
بر آن بردارند پس هر که طلب نیکویی دارد بیت خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش
تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو با تو می گردد باز بنگر که چه
کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بمکر و تلبیس پوشیده
گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدی که مردمان

بر روشنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق منتشر شده بدور و نزدیک برسد
بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث
باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان مثلا تخم حنظل در زمین افکند و روی
آنرا بخاک پوشاند. چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته‌ام و همه کس اعتقاد
کند که در ان زمین نیشکر خواهد رست و بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر
خواهد گشت دهقان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **بیت**

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کرده‌های بد حیا
داد حقمان از مکافات آگهی گفت ان عدتم به عدنا به

و شاید که چون کسی حقیقهٔ
مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری
و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق تواند
بودن و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شتر صف شکن دم بر
افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای حکیم گفت آورده‌اند
که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت**

گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ   بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ   دران بیشه شیره
بود ماده و شیری جنگ و پرخاش را آماده. بیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار
او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری قرار بودی
بیت جو بنمودی بوقت خشم دندان   شدی زهره‌اش چون آب سندان.
دو چشمش چون دو کانون پر اخگر   دهانش بجو غاری پر از خنجر همواره بجون
ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوشی که ملازم
او بود چون صورت حال بدین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری
او بترسید و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت
گیرد بیت بترس از صحبت انکس که خلقی بیازارد   با آتش هر که شد نزدیک هم
سوختن دارد   درین فکر روزی بصحرا افتاده در کنار بیشه دید که موشی بجهد تمام
بیخ درختی میبرد و بدندان اره صفت اجزاء عروق را منفصل می سازد و درخت
بزبان حال با او می گوید ای ستمگار دل آزار چرا بیرآزاد بنیاد حیات ما را زیر
زبر می سازی و رشتها جان ما که عبارت از عروق آب کش است بتیغ بیداد
قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکداری بیت
مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد   بکیش اهل مروت بدی ددی باشد موش

بیخ

بنداری التفات ننمود و بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان
کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین
صورت تجربه برداشت دانست که آزار نده جزا آزار نه بیند و نشناسند خارکل
مراد چنین بیت بد میکنی و نیک طمع میداری   جز بد نبود سزای بدکرداری
و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شد در سایهٔ درخت حلقه زده خار
پشت درآمد و دم مار در دهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را
بروی میزد تا همه اعضاش بنوک خار سوراخ شد جان بمالک دوزخ سپرد
سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد
خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اجزاء مار که غذاء او را موافق بودی
تناول نموده و باز سر در برد جفا کشیده در میدان صحرا بر بیابان گوی افتاد
سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید
و خارپشت را که لقمه چرب او بود بدان وضع دید دانست که با وجود حدت خار
از گل مقصود بویی نتوان شنود و جز بکلید مکر و حیله در آرزو نتوان کشود پس
خارپشت را با پشت افکنده قطره چند بول بر شکم او ریخت و خارپشت بتصور آنکه
باران است سر از درون برده بیرون آورد روباه در حیث حلقش گرفته و سر ش

برکنده باقی اجزا را باشتها تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه
را فراغت کلی حاصل نشده بود سگی چند چون گرگ درنده از گوشه درآمده روباه
را درهم بدریدند و مقداری از وی جوع الکلب را تسکین داد و سیاه گوش در گوشه
نخفته و این اعجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر
حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدرت می آید می بود ناگاه پلنگی
دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شدن نیش جان شکار
دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و
صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید
خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی راستش آمد که از طرف چپ
بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوشست آن قبضه و شست زمین گفت
آفرین بادا بدان شست پلنگ بتمامی از پای درآمد صیاد بسبک دستی
پوست از سرش برکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست
پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه
نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنا حرب و ضرب مرد سوار
شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت

و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قرب صدگام نرفته بود که آتش
بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت
امانش نداد سیاه‌گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده
اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از
خوان احسان و مایهٔ انعام من بهره‌ای می‌یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت
گرفتن چه چیز تواند بود سیاه‌گوش گفت ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از
سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم گداختن است و در گفتنش خوف جان بیت
حال دل خویش از تو نهفتن مشکل   وز بیم رقیبان بتو گفتن مشکل اگر ملک ملوکانه میثاقی
که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آورد و صورت حال براستی باز نمایم
شیر او را امان داد و بران معنی عهد کرد و بسوگند آن موکد ساخت سیاه‌گوش گفت
می‌بینم که نیت ملک بآزار موقوفست و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف
دلها به تیغ جفای او ریش گشته است و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت
ترک ستم کن وز ندامت بترس   وز فزع روز قیامت بترس   و من بغایت ازین صورت
ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون پیمان زمان عهد کرده بود آن سخن را
تحمل کرد گفت بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نرسیده کناره کردن چه وجه دارد

301

سیاه‌گوش گفت از دو جهت یکی آنکه صاحب مروت و فتوت نتواند دید که بر کسی ظلم
رود و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم ندارد **بیت** وجودت پریشانی خلق از دست
ندارم پریشانی خلق دوست … من از بینوایی نیم روی زرد … غم بینوایان مرا
خسته کرد **دوم** آنکه نباد اشومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم **ع** آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر گفت
تو شامت فعل بد از کجا دانسته‌ای و یمن عمل نیک از کجا آموخته‌ای سیاه‌گوش جواب
داد که هر که را اندک گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد
جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند
جهان را که دار مکافاتست بکوه تشبیه کرده‌اند **بیت** هر چه از نیک و بد به او گویی از
بطریق صدا همان شنوی … این جهان کوهست و فعل ما ندا … سوی ما آید نداها
را صدا … گرچه دیوار افکند سایه دراز … باز گردد سوی او آن سایه باز و من
امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده‌ام و صفت مکافات
معاینه دیده‌ام پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ
و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز راند و بطریق مناصحت فرمود که ای
ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار به او رسانید ببلای خارپشت

گرفتار گشت و خارپشت که مار را بکشت در دام حیلهٔ روباه گرفتار آمد و روباه که
خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ
آن بیدادی که کرده در پنجهٔ پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشآمت ایذاء و آزار
هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد بی رحمی سر بباد داد و سوار با آن خون ناحق
دل خسته و گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون بیتی بر ضرر بود برسم جرائم مضرت
بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره گردن عاقلانرا لازمست
و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا
از فرایض و لوازم **بیت** نخستین نشان خرد آن بود / که از بد بهر حال ترسان بود
شیر جبان بنخوت قوت مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش
را افسانه می پنداشت و نصایح او بازیچه تصور میکرد و چندانکه ازین باب دم بدمید
آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **بیت** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتش من تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثرست
که ضرب پای مورچه بر صفحهٔ پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد
که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا **ع** بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت
و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه گوش خشم آلوده شد و در پی روان گشت

302

وسیه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرده شیر از دور برگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن دشت چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید و گفت ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند دو چه گشاید مکن و دو دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا بآتش هجران جگرگوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندان اند از آن براندیش که بنسبت ایشان همین وقوع یابد که بنسبت فرزندان من

بیت با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی   قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بردی ایشان دنور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی نیز در بیشه مگر قدم شیر بچگانش را گرفت و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست برکشید **بیت** مکر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرفی سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسیده کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی آن مطلع شد دلش بزاری آهو بسوخت و با تفاق او آغاز ناله کرد **بیت**

هر که دلم از غم دلدار بنالد   از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد بعد از خروش و آه و فغان و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که باندک

فرصتی از شر او چرا خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان
شود بروغن خویش اما از آن جانب چون شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه
افتاده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان
برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت شیر خروشی بر کشیده بود و بعد از
فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری
میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله آمدند بیت
چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من و در همسایگی
شیر شغالی بود که دامن از گرد تعلقات دنیی افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح
توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای
قناعت زده بر رسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ مشامی از
گلشن عالم بوی وفایی نشنید و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی
جراحتی نچشید بیت از دهر جفا پیشه وفایی نتوان یافت وز گردش ایام صفایی
نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت
زمانی دل با خود دار و گوش هوش گشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم

وحقیقت کار دنیای غدار با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست

و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام

استماع کلماتست سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی

مقررست و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام

اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لا

یستاخرون ساعة و لا یستقدمون بر اثر هر غمی شادیی چشم می باید داشت

و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت** سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد

در فضای او گلی کز مایه پی خاری نیافت در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد

و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند **بیت** جان بسپر کن چرا که بر قضا

یکسر مو خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا بچگان مرا از کجا رسیده باشد شغال گفت

این همه از تو بتو رسیده آنچه تیر انداز با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این

مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیهست قصه تو بآن

قصه هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در انبار هیزم من افتاد شیر پرسید که چگونه

بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری

بود که هیزم درویشان بحیف واستلم بخریدی و در بهاء آن مضایقه بسیار نموده

کمتر از انچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و باضعاف آنچه قیمت
عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بفغان آمده بودند و هم توانگران
از جفای او بجان بیت سینهٔ دل سوختگان زو کباب کلبهٔ محنت زدگان زو
خراب روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیم بها پیش بدان درویش بینوا نداد
درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد
بیت ای ظالم از دعای بد این مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحب دلی برسید و برین حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود
و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین بگشت که هر کش ضعف
نالان تر قوی تر زخم پیکانش با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند
بدین منوال سلوک مکن و بر درویشانی که همه شب چون شمع بسوز دل اشک بارند
بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را با سیب بیداد ویران مساز و خون دل
یتیمان بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که فردا خمار خواهی آمد
آن ستمگر پر غرور ازان سخن عزیز برنجید و از روی استغنا رو حمیت جاهلیت روی
درهم کشید و گفت بیت برو ای شیخ وازین بیش مده درد سرم که دو صد خرمن
افسانه بیک جو نخرم درویش روی ازو بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا

همانشب آتش در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده **مصرع**
هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را
بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمودی بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان
خود میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل
درویشان و سوز سینهٔ ریشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش
درون عاقبت سر کند بهم بر مزن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند ظالم سر
در پیش افکند. با خود گفت که از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی که ما کاشتیم
بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم بر که برداشتیم
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست
که با بچگان دیگران کرده. و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده. باشند که تو
آورده. و باز بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چون دیگران بر رنج تو صبر کرده. اند
تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد کرده باید.
خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است شیر جواب داد که چهل سال شغال فرمود
که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بود. است گفت از گوشت وحوش و آدمیان
که شکار میکردم شغال گفت پس آن آدمیان که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا

ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشانرا سوز مفارقت و درد مهاجرت
در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت آن بدیدی و از خون ریختن
اجتناب می‌نمودی درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش
نیامدی بیت تو تا کرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خلق آسایشی چو دلها
ز رنجت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی
نمود و بر همین صفت جفاکاری و خونخواری خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار
خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید
اخلاق خودرا برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذاء ایشان
مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصود نرسد مصرع
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال
برو منکشف شده دانست نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی
نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی
مبدل شده و دم بدم قدم در راه فنا می‌باید نهاد و سفر دور و دراز در پیش می‌باید
گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری کرده
باندکی از قوت قناعت کنم و غم کم و بیش ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم بیت

بهست و بنستم بجان ضمیر دلخوش دار — که بنسست سرانجام هر کمال که هست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق وطاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده طریق خرسندی پیش
گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت مینماید آنچه
قوت یکساله شغالست بده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد. بار دیگر
پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغولست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام
و بمجاهده و ریاضت راهبان پیوسته بیت زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد
دل از آب خورد جهان سرد کرده ام شغال گفت بچنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر
خلق از وی حالا بیشتر از پیشترست شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من
نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخص می گشایم بیت درم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته
و از رزق دیگر جانوران که در وی حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده
روز تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین میوها متعلقست زود هلاک
شوند وبال آن در گردن تو باند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد
و من میترسم که حال تو همچون حال آن خوک شود که میوه بوزنه را غصب کرد و شیر

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که وقتی بوزنه
را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن
شد و در آن بیشه چندان درخت انجیر بود که حد نداشت با خود اندیشید که جانور
را از غذایی چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیر
در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که
هر روز یک درخت انجیر می افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده باقی را
خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان رفاهیت باشد
بیت بهر توشه باید کشیدن رنج تابستان / اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش
همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت
روزی بالای درخت انجیر بر آمده و بر قاعدهٔ هر روزه بعضی میخورد و بعضی جهت
خشک کردن میچید ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بدان میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بر بالای آن انجیر می
چید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بطپید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا
این بلای ناگهان / زین بلای ناگهان ما را خدایا وارهان خوک چون بوزنه
را دید مرحبایی زد و شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه بزار زردی

نفاق جواب متملقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون بادا
اگر پیشتر قاصد از قدم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت
تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانیست مصرع
زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد خوک گفت حالا از راه میرسم و مرا حضوری
که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن و آنچه داری بیار بوزنه درخت انجیر
بیفشاند و خوک باشتهاء کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی به بوزنه
کرد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا
در اضطراب درخت دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً
درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت
کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکساله قوت
من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد
خوک گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود کو حالی بمن متعلق باشد بوزنه جواب
داد که غصب کردن ملک دیگران شوم است و عاقبت تهور و تغلب ناپسندیده
و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب

در غضب شده م

نه بد و رنجانیدن بی گناهان را اثری نیکو نباشد **بیت** گر بدندانش گزی دل خون کنی

درد دندانت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم زیاده شد و گفت من

ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بر درخت بر آمد

تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا کرده شاخ بشکست و سرنگون

در افتاد. روی بقعر دوزخ نهاد این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران

غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود می سازی و چون این جماعت از گرسنگی

بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد پیوسته بغیبت مشغول گشته

یکنفس از بدگویی غافل نباشند اگر پیشتر ازین اثر ظلم در جهان ساری بود اکنون

خبر ظلم تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی

ممکن نیست خواهی در معرض شور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد خود

این چه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی

باکتساب لذت عقلی روحانی نپردازی **بیت** اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا

چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست چون شیر این فصل شنود از خوردن میوه

نیز اعراض نمود و بآب و گیای قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود

و گاه و بیگاه. مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **بیت**

307

ای دل ازین جهان دلازار درگذر ... وز تنگنای گنبد دوار درگذر تمت

کار جهان نه لایق اهل بصیرتست ... مردانه وار ازسر این کار درگذر

چون میتوان بگلشن روحانیان رسید ... سعی نما وزین ره پرخار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم ... غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

بیت

اینست ای انسان بدکردار مشهور که جهانیان مسخ عذاب خود دارد و از وخامت و عواقب آن نه اندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد انگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بار ایش بی اصل و التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخرید

بیت

نوشته اند بر ایوان جنة الماوی ... که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی

و خردمندان سزاوارتر ند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند و بنا کارهای دینوی و اخروی برهمین یک قضیه نهند که هرچه خود را و متعلقان و فرزندان خود را نپسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل

متجلی باشند و در دنیا و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و ادبهٔ ستمکاری مسلم مانند بیت

زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ‌‌ دنیا نیرزد انکه پریشان کنی دلی

آسوده عارفان که گرفتند ساحلی ‌‌ دنیا پلیست بر گذر دار آخرت

اهل تمیز خانه نکردند بر پلی ‌‌ دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دابشلیم فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری بد عاقبت که در پی ایذا و آزار مبالغه نماید و چون او را بعمل آن مبتلا سازند بر پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد و موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و طراوت مشبرهٔ شربت نبات بلیت

بشیرینی زحلوای شکربه ‌‌ سخنهای بیاکی از گهر به ‌‌ کسی را کان سخن در گوش رفتی

گر افلاطون بدی زهوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه بیت

ملک تو چون عمر تو جاوید باد ‌‌ کام تو در دامن امید باد ‌‌ بزرگان قدیم

فرموده‌اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه‌خانهٔ غیب لباس عمل
خاص بر بالای والای هر کس دوخته‌اند و از خزانهٔ موهبت الالی خلعت
مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی
کاری آید و از هر مردی را عملی شاید **بیت** مگس را بهر طاووسی نزادند
ملخ را پر عنقایی ندادند   ز سرکه آرزوی می نشاید   نسیم گل ز خار خشک ناید
ساقی الطاف ایزدی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کسی را فراخور
حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت مهجور
و محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره‌مند از تو ولی   اندر خور خود
بجرعهٔ یا جامی پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال
نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند **بیت**
پالانگری بغایت خود   بهتر ز کلاه‌دوزی بد   و هر که پیشهٔ خود بگذارد بمهمی
که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض فرماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش
گرفته بمنزلی نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن
سراسیمه و سرگردان بماند **ع** نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن پس مرد

باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بار زود دست در شاخ هوس نزند
و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که
ازان نفعی دید و نتیجه خیر یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث
شریف من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته
و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است بدین اشارت می نماید آنجا که
میفرماید مثنوی انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر و از امثالی
که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان سوس
بیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت بیدپای کهنه آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح پرهیزکار
و متعفف و دین دار بر وظایف عبادات مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعات
را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفوتش اثر کدورات علایق را زایل
ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت
برداشته حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش واردات
عالم لاریبی بیت بر سر از بینش شرع ساخته تاج دل او عرش و سجده اش معراج
مشرف کارخانه ملکوت کارفرمای عرصه جبروت بود شیطان کش ذو فنونم

مستغرق

وزروش برهوا ننهاد، قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی
و سمکی نهمت بر امضاء لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ
او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نتافته **نظم**
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید   که سایه سوی این جهان نیفکندند و با وجود
این ورع و زهادت آنچه از خزانهٔ ولله خزاین السموات والارض نصیب وی
شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر
درویشان مستحق ایثار نمودی **بیت** رسان کواکب ایثار بر سپهر اثر
ز برج بذل که ایثار را بسی اثرست   روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد
و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید
بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول
او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد زاهد
پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه
ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز اگر
خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت
هرکه گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از نقطهٔ مجاز بمنهج

حقیقت عبور توان نمود **بیت** زهر بازیچه رمزی می‌توان خواند زهر افسانه
فیضی میتوان یافت تو نیز در هشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و
مضرت این سفر دریافتی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه
اصل من از دیار فرنگست و من انجا بخبازی مشغول بودم و پیوسته تنور سینه
با آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مایدهٔ روزگار نانی یافتمی **بیت**
کرده ام خون می شود تا گرده‌ای   از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی
دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک بود و رسم مخالطه
مرعی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی
و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در اداء آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من
آسان گذشتی روزی مرا یکی از اغنیا خود بمهمانی برد و شرط میزبانی چنانکه قاعدهٔ
ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از انکه از تناول طعمه پرداختند بغنا و صحبت
مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدارست و مایهٔ سود تو بر چه منوال
شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار غله است و سودی
که بدان متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند
بود **بیت** جو زین پر نفع تر کاری ندارم   بدین دستور روزی میگذارم

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه بود که بنای بر آن توان نهاد
و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است ع خود غلط
بود آنچه می پنداشتم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن
چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوانست هر جزوی تخمی که زراعت
میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود صد قناعت نداریم
من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده
ازین نیز هست خشخاش که خردترین حبوباتست در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بیست بیخ می کشد و زیاده نیز ممکنست و بر سر هر بیخ قبهٔ پر خشخاش باشد که شمار
آنرا کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرونست
و نفع زراعت ازانچه در حساب آید افزون و زارعان مزارع حکمت گفته اند
زرع سه حرفست دو حرف اول وی زرست و حرف آخر عین باشد آن نیز نام
زرست پس این پیشه زر بر زر باشد **بیت** کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت آنکه گفت
زرع را ثلثان زرست و ثلث آخر هم زرست و از اعتقاد اکبر این کارخانه
دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعتست کما قیل **بیت**
جستن اکسیر احمر عمر ضایع کردنست   روی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست چون این

سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس
موصوف و بنیکوی اخلاق معروف بیت یکدشنه از تکلف وشسته گوشهٔ
ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار
دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ
تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شومست و عاقبت حریصان
مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خودست و هر که بعذلت حرص
گرفتار شد در پایهٔ دیو و ددست بیت قرص جوی میشکن و می شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده
نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید از آن شغل
مشتغل گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدت تمادی اسباب
معیشت تو بهمین حرفت مهیا بود و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک
ترد و مصفا و این عمل که حالا در صدد آن کاری بر شغله است شاید که بلوازم آن
قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ
آرزو سر برزند بر وفق مراد حاصل تواند شد بیت دانند رفیقان که ره دور و دراز است

از کوچهٔ مقصود بیازار تمنا فضولی مکن و کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود
بگذارد و بهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری
برکنارهٔ رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگی میدید که برکنارهٔ رود نشسته
حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت مینمود و باشیان خود باز
میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرد و پارهٔ بخورد
و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با جثهٔ حقیر جانوران
بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بجانوری قناعت میکنم هرآینه این صورت
از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح است
که بعد ازین بمحقرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم **نظم**
رود که تشنه است بحر کبود سر به نم ابر نیارد فرود زنده دلانی که به بالا پرند
از اثر همت والا پرند پس ترک شکار کرمان کرد و ترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد
گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل
خود گرفتن دید متحیر شد دیده بترصد بگشاد از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد
کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرد کبوتر میل بکنار آب نمود و از پیش وی در گذشت

وکلنگ از عقب او فرود آمده برلب رود بیستاد و پایش در گل بماند هرچند جهد

میکرد که برپرد پایش در وحل مانده بود غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده

تر میشد کازر بیامد و او را بگرفته روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید

که این چیست کازر گفت بذا کرکی بتصید این کلنگیست که میخواست که کار باشه

این است کلنگ شکار کننده

کند خود را نیز بباد داد این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هرکس را بکار خود

قیام باید نمود و حرفتی که لایق اوست نباید گذاشت چون برعابد این مثل

اورد دغدغه حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش

خاص

هوش راه نادادە بر همان خیال بایستادم ترک نانوایی گرفته بمجمع سرمایه که بود اسباب

زراعت بساختم مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین

محل معیشت بر من و عیال تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه

خرج شدی بدید آمدی و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فایده برسد با خود

گفتم که سهو کردی که سخن پیران و بزرگان شنودی و اکنون باخراجات یومیه درمانده

و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان

نانوایی گشوده بر سر کار خود روی **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود

به زان نبود که با سر رشته شود پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی

وام گرفته بار دیگر در دکان بگشادم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته

خود تردد می‌نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه بجهت رونق

دکان بباز[ار] آمدمی و چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها

ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده

عشر آنچه خرج شده بود بادست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود

بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم

پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریشش در

سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** پیر عابد

گفت آورده‌اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان و خود دو موی بود و هر دو

عورت را دوست میداشت شبا روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده

بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه

زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی

او نگریسته با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این مرد مویی چند سیاه هست

برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبتی نماند و چون یار آن

زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یابد و دل

ازوی بردارد و بجلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او
برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنست روز دیگر آن شخص بخانهٔ زن
جوان شد بطریق معهود سر در کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن
او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش
او سیاه بماند و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن
راغب گردد همچنین هر روز زمان بدان عمل اشتغال نمودندی و خواجه از غایت
غفلت پروای ریش خود نداشتی و چون برین چند وقت بگذشت روزی
آن شخص دست بمحاسن فرو آورد دید که مویی بر جا نمانده و خرمن ریش تمام
بر باد داده فریاد بر کشید و هیچ جا نرسید و حال تو نیز بر عین منوالست برخی
از سود و مایه بدکان نانوایی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی
و این زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرع زندگانی
خرمنی اندوخته بیت روزی بچنان گذشت و روزی بچنین واکنون که نگه کنی نه آن بود نه این
چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعست مرا از آن عمل
جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن
دیدم که الفرار مما لا یطاق [illegible] از آن شهر بگریختم منزل بمنزل ترسان و هراسان

میرفتم تا مسافت دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی شنیدم که عیالان من
مردند و جهات مرا قرضخواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مرحمت
با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر
صاحب دل دوای میکنم و جراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی
میفهم بیت والمنة لله که اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا وز تو بمقصود رسیدیم
تا این ساعت که آیینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا
شد و شربت علیتم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهنا گشت این بود شمهٔ
از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق
شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت
و مشقت مسافرت تحمل کردی اما گنج بها نیکو بدست آمده برا طوار و آداب
ام وقوفی تمام حاصل شد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید
شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد رسید مهمان بدیدار میزبان خوش بر آمده
میزبان نیز صحبت مهمانرا غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی
بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر
زبانها متکلم می شد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران

بیشتر می بود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن می گفت مهمان فرنگی اگرچه

بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب

اوقات ساعی می بود که زاهد بدان لغت سخن گوید و چون زاهد حسب رضای

خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت کشادی و در اداء کلام عبری داد بلاغت

بدادی مهمان عاشق آن زبان شد و از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش

خواست که لغت عبری از وی بیاموزد بیت بشیرین نکتها هر لحظه ترقند

شدی لعل شکر بارش شکرخند چو مهمان دید شکرهای خوددار چو طوطی شکرش

را شد خریدار و چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت

بیگانگی بیگانگی مبدل شد و از مقدمهٔ وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد بیت

با هم برادر دل توانند نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ

وار بر زاهد آغاز ثنا کرد بیت ای لفظ تو کلید بها نخانهٔ کمال تقریر تو نتیجهٔ

تائید ذوالجلال این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیده

عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان معانی

ازین زیباتر نشنیده بیت من ندانم که این چنین سخن را نام چیست نی بوت

میتوانم گفتنش نی ساحری توقع دارم که این زبان مرا بیاموزی و التماس مهمانم

314

گر تعلیم این لغت از من دریغ نداری چون سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت
بجای آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز
که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده
ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی با هزار و مسرت بر صفحهٔ حال من
کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مودت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی
افتد بیت جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم
زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج
دانش ترقی دهم و متعلمی از اسفل سافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال
رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات
بیشمار و مباینت بسیارست مبادا که در تعلم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و همین
بسبب که بعد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع
شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری
نهد سرا بنزار بکتاب شداید را باخود باید گفت و انکه روی بکعبهٔ مقصود
آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید بیت در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی
زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور و من درین بلیت عنایهٔ صادقم

که اگر هر موی بر سر تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیده سنانی
شود نظر بهیچ دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید و هر محنتی که
در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد
چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشید دو جزوی خدمت
که بنسبت علما ازوی صادر شد نفعی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای
استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
مهمان فرنگی گفت آورده اند که درویشی صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت
نموده معاش خود گذرانیدی در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم
شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی مصرع
نه مرغ از دام او جستی نه ماهی روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ
را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد انکه حلق آن بیچارگان بحلقه
دام در آرد نشسته در اثنا این حال آوازی عربده آمیز شنید و از ترس انکه
ناگاه مرغان بسبب آن صدا بر منداز کمین گاه بیرون آمده و طالب علم را دید
که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد
تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد

دم درکشید تا نکند صید رام رم ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی
و هر یک را مرغی میدهی با تو در سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت
ای عزیزان من فقیر و عیال مندم و قوت چندکس وابستهٔ این مرغانست بعد
انکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چه سان بیک مرغ ده تن را تسلی
دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه
ممکن نیست که از سر این مرغان درگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند
یا شرط خواهی کرد که هر یک از ما را مرغی بدهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه
را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست
طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه
پاشیده و بشرع لازم نیست که شکاری خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان
قسمت کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشانرا وعدهٔ دو مرغ داد و رسن درکشید
مرغانرا بدام آورد دیگر باره صیاد آغاز ناله و زاری کرد که برمن رحم کنید
و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام درگذر
و بشرطی که کردهٔ وفا کن صیاد چاره ندید و هر یکی را مرغی داد و گفت باری
چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نزدکرد را بیندم آن لفظ که بران بحث میکردید

بمن آموزید شاید که مرا روزی بکار آید ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم
و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی
آنست که مخنث نه مذکرست نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار
بخانه آمده صورت حال بعیال درمیان آورد و آن شب باندک قوتی قانع گرده.
گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق پرواز آمد ماهیان
سیم اندود کواکب از هیبت رشتهاء شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند

بیت
چرخ صیادوش بر شسته زرد　　ماهی مهر را بدام آورد

بر صیاد دام برداشته
روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهی بدام
افتاد زیبا صورت شیرین هیات که آب زلال گره چون او خوش بوئی نپرورده
بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده

بیت
سینه پاک همچو سیم سفید　　جسم روشن چو چشمهٔ خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون　　رنگها داشت از قیاس فزون

صیاد در شکل و هیات او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر
ماهی بدین هیات ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست
که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی درمیان
اقران بلند سازم پس آن ماهی در ظرف آب افکنده روی بدرگاه شاه نهاد

قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص که جای نشست بود از مرمر خام
حوضی ساخته بودند ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت
بجو سیمین بران بازی کر کوش ایشان کران زحلقهٔ زر و زورقی نمود از شکل
هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندر روشنی زپارهٔ عود
چون مه نو بر آسمان کبود هر روز شاه برلب حوض تماشا حاضر شدی و تماشا
بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز بیت
درون حوض را نظاره میکرد تماشای مه و سیاره میکرد که ناگاه صیاد
درآمد و آن ماهی زیبا بهایت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه
بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی
از وزرا که منصب گستاخی و رتبهٔ جرات داشت زبان نصیحت بگشود و پادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد سر سبزت از سرزنش دور باد
صیاد بسیار اند و دریا پر ماهیست و اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید
نه زر خزانه با آن وفا کند و نه خراج مملکت بران برآید پیداست که بهاء ماهی
چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق
وجز امناسب نشاید بیت بران حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر
جواب داد که من او را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده هم از دست نرود و صلاح
درین است که شما ازوی سوال کنید که این ماهی مذکرست یا مؤنث اگر گوید نرست گوییم ماده
او را بیار تا هزار دینار بدهیم اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او حاضر گردان و زر بستان
هر آینه درین باره عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست
آریم پس شاه روی بصیاد کرد و گفت این ماهی نرست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب
تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده‌اند غواص
فکر را بحر تدبیر فرستاد تا جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ
که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی مخنث است یعنی نه نر و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان نکوهش
کرده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل
را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و به دو روز که علما را خدمت کرد دو هزار
دینار بیافت و بعنایت سلطان سرافراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی
نیست و بزرگان گفته‌اند

بیت

بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد بچیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر — ز ضعف تعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمایی و راه طلب و بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد
می پیمایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح
قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت
عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نبود و ذهن او با دراک جزئیات
آن موافقتی پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود چندانکه
نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده می شد **بیت**
اگر از مخزن توفیق عطایی نرسد سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد روزی زاهد
او را گفت دشوار کاری پیش گرفتهٔ و عظیم رنجی بر دل خود نهادهٔ زبان تو برین لغت
جاری نمیگردد و طبع تو با این نوع سخنان مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی
که لایق جولان تو نیست قدم منه **بیت** وز هر چه نمی توان بدست آوردن
چیست بهرزه عمر ضایع کردن پند حکما بشنو و در پیش مگیر راهی که بپایان نتوانی
بردن زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن
از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بر گذشتگان در ضلالت و جهالت
از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کس راه نروم و اندرونش
تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و

و یقین و نکتهٔ انا وجدنا اباءنا علی امة کوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را

تا از وحشت آباد گمان بجانب دار السلم تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی

الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند **مثنوی** انکه او از پردهٔ تقلید جست

هم بنور حق بهبیند هرچه هست   از محقق تا مقلد فرقهاست   این چو داود است

وآن دیگر صداست   خلق را تقلیدشان بر باد داد   که دو صد لعنت برین

تقلید باد   زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از انکه عاقبت این

مجاهدت بندامت کشد و تو حالا از زبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله

و عشیره عبارتی میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی اداء

آن سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ

باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه

بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید

که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین در خرامیدن زیباد دل نظارگی صید

میکرد **بیت** بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی   خرامان نوبتی دیگر

بیا تا جان بر افشانم   زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی

و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن بدان منوال در دل او جای گرفت و سودای خرامیدن

بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت در بست و
ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای
جلوه او میکرد **بیت** ای کبک دری جلوه کنان میگذری لنگان لنگان من
از عقب می آیم روزی کبک گفت ای دیده بیدار تیره رخساری هیچ نیست که همواره
گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیه تو چیست زاغ گفت
بیت رفتار تو دل برد و من اکنون ز پیت فریاد کنان در پی دل میگردم بدانکه مرا غنای
روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته
پای افتخار بر تارک عمران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **ع**
آیا تو کجا و ما کجاییم **نظم** خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی
و ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان
داد راه من بر وضع دیگرست و روش تو بر وضع دیگر **ع** ببین تفاوت ره کز
کجاست تا بکجا ازین خیال بگذر و این اندیشه را دست بدار **ع** بگذار که این
کمان ببازوی تو نیست زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام
بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید
بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته ام یا بمیرم درو یا بکف آید گهری بیچاره

مدتی بر عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع

رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته

و سعی باطل مینمایی و گفته اند جاهلترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق

حرفت و مناسب نسب او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که تا نوای بیگانه شنیدی و بدهقانی

مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درماندی

بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم   جان دادم و آخر نرسیدم بوصال مهمان نصیحت

زاهد را بتعلق قبول نفرمود و اندک زمانی راز زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد

نگرفت ع آن بشد از دست و این بدست نیامد اینست که داستان کسی که حرفت

خود از دست بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بحکم و احتیاط پادشاهان

متعلقست تا هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت اولاد و استیصال

دشمنان میل باشد درین معنی دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بد

گوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان

خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان می پندارند و در مضمار کفایت لاف

فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسبه

رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند بیت با جام جم چگونه تواند معارضه

در خود بدر و لعل مرصع شود سفال پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست
اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل
با اوستاد در یک جا نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری
را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سوابق
نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم خط بیاموزند و مسایل استیفا و سیاق
بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت
درآیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع
و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب
این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید
که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع
یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از صدمت نکبت و سمت غفلت محفوظ
و مصون ماند **بیت** کسی را گوی در گیتی خردمند   که دل بر نکته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص   بسختی در کف آید گوهر خاص   درین مشکین صدفهای نهانی
بسی درها که یابی از معانی **باب دوازدهم**
در فضیلت حلم و وقار خصوصاً پادشاهان که دیگر بار شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشته

بعبارت شکر نثار **بیت** ثنا گفتنش کای پر یگانه ندیده چون تو یی چشم زمانه

بیان کردی داستان کسی که از حرفت ولغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لایق

حال وموافق طور او نباشد توجه نماید ومطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته

رجوع بکار اصلی ممکن نباشد **ع** یکی زدست دهد وان دگر بدست نیاید اکنون

بازگوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر وبصلاح ملک وثبات دولت و

استقامت امور واستمالت دلها نزدیکتر ومن در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین

باید که حلم را پیرایه روزگار وبردباری را سرمایه کار سازند وحکما گفته اند بهشت

که ملوک را حلم بهتر باشد با سخاوت وشجاعت تو نیکو عقده گشای گره از رشته

این مشکل باز گشای ودرای صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای **بیت**

مرد دانا که این سخن شنود در گنجینه سخن بگشود گفت کای خسرو زمان وزمین

زیر فرمان تو یمین وسمان بدانکه ستوده تر صفتی وپسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک

بدان مهیب ومعظم تواند بود وهم لشکری ورعیت از آن شاکر وخشنود حلم حسن

خلقست ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک واز کلام معجز نظام

سلطان سریر رسالت وصاحب قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین

چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی ومرادات اخروی بر حلم ونیکو خویی منوطست

320

بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنة برتافته

بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر

بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعا

نمود زاهد نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود

زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنی و سعادت عقبی

را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن نظم

کسی کو برفروزد آتش خشم   مدار از وی طریق مردی چشم   غضب چون نفس توسن را

کند گرم   عنانش واکشش انجا تا شود نرم   ملک گفت میدانم که چاشنی شربت

زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشم تا کی حلم را بر

هوای نفس حاکم توان ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط می

توانم آورد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست معتمد خاص و امین صاحب اخلاص

بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سرکشی

ترا مشتعل بیند یکی از انها بر تو عرض کند ممکن که فایدهٔ آن ظهور نمود نفس را تسکینی

بدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم عرض دارد

و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بنماید امیدوارم که غایلهٔ

آن خشونت بشفقت وملایمت مبدل گردد وچون ظلمت خشم زائل ومندفع شد تا آن
لمعهٔ حلم ومهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته در آید ملک برین
سخن خوش وقت شد وزاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ
اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در
ورطهٔ هلاک ابدی اندازد ومحتوی مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم
باش تا زبردستان بر تو مهربان باشند وملخص کتاب سوم آنکه بوقت جزا راندن
از حد شرع تجاوز مکن وبهیچ حال از انصاف در مگذر بیت اگرچه حکم تو جاریست
در جهانداری   چنان مکن که نگار دست مردم آزاری   مناز اگرچه لبت همچو غنچه
خندانست   که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری   مباش غره به بستان سرای دولت
خویش   که عنقریب ازو بگذری و بگذاری   ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک
بازآمد وپیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وعرض کردندی
واورا ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی واین ملک را کنیزکی خوب رویی
پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار نظم
ماه رویی مشکبویی دلکشی   جانفزایی دلربی مهوشی   نرگس مخمورش فتنهٔ چشم بیمار او
وعقیق یمانی دل خون شدهٔ لعل شکر بار او وخوبرویان خطهٔ ختا در بند چین زلفش اسیر

و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر **نظم**

رخسار ترا بتا چه خوبیست که نیست　　　در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست

جمال حال او و نجال پاک دامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی

آراسته دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم خاص و معاشرت

دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت بچشیدی

و از برای دفع او از روی رشک و حسد از هرگونه حیلهٔ انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ

حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید مشاطه گفت

مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو بیشتر دارد

خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از

غایت صفا گوییی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست

قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **بیت**

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما　　　که این سیب زنخ زان بوستان به مشاطه

گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بر تو دی از پیش توان برداشت مصلحت آنست

که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بنیل با مبرم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی

ذقن و غبغب او زنم چون ملک در حالت مستی لب او رساند بر جای سرد شود و لو

ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دلشاد گشته آنچه او را بایست مهیا کرده بود
و مشاطه برین منوال که رقم ذکر بدیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده در حقه
تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت
تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار آماده ساخت **بیت** به دانه ایست
آن خال افتاده بر زنخدان　　یارب نگاه داری زآسیب روزگارش ملک را
غلامی بود که در حرم سرای بسمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده مجاورات
خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه
دید داعیه وفاداری و حق گزاری او بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ
طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نمی‌شد
آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه کنیزک در آمد و از غایت مستی بخواب رفت غلام را
شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشه آستین اثر
نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب
قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک با شمشیر کشیده بدر آمد معتمد
خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید بپیش آمد و یک رقعه

در تعقبش

بنمود دریای خشم از موج فرو نشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم
که بموقف عرض رسید ملک اندکی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب
را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی غلام از
روی راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را آواز داد و در تفتیش آن غدر و
تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام
عذر میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال
اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و یمکن که بران حمل
افتادی که بسبب رشک افترایی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده
نموده و اکنون در هلاک معتمد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد
و غضب چون بموقع واقع گردد برابر از حلم بهتر خواهد بود **بیت**
خار گر بهر سوختن شاید   در گریبان نهی نه نیک آید   ملک بجانب غلام نگریست
غلام گفت ای شاه کامران دو واسطه امن و امان امکان دارد که هنوز بقیه این
نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او امثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی
این شبهت زایل گردد ملک فرموده تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری
از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت حال بر

ملک منکشف گشت عروس را بند کرد. غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد
آن مملکت بروی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را
بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری از ضرر
آن سیاه کاری ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست
و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آیینهٔ رای روشن ملک این
صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر
حکمی نباید فرمود بیت حکم سلطان میان آتش و آب   در دمی عالمی خراب کند
پس چنین حکم را روا نبود   که شه از روی اضطراب کند ملک گفت مرا درین
حکم خطایی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن
جنانچه لایق حال ناصحان باشد تأملی بجای می آوردی و از تو غریب بود که خفت
ورزیدی. بمجرد سطری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت
یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد و تا از جمع صحبت خدمتکاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست
ور لاله نماند یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان معلوم شد که ایران
دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاد و با خود می گفت

بیت خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز — بهمین کار میان بسته و بر خاسته است

دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف آن نهال
ریاض کامرانی که با آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت بیت

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ — زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده — راستی جای تو در خاک دریغست دریغ

پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب
داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف
دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیاورد و سوم ناندیشیده کاری
کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف
نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطلست شخصی که جامهٔ
سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد و جامه
شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار
کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامة
عاید بآنحضرتست که با آنکه مایل او از خواتیم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب
امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکرت صایب را

از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثال شاه با ستی که از روی خرد بودی   در از روی
خرد بودی چنین بها روی ننمودی ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین ساخته و چارهٔ این کار ندانم وزیر گفت دست
تدارک بدامن این کار نمیرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده
در مهمی خوض کند و کاری که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که
بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** بلار وزیر گفت
آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت
ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت
هوا اثر کرده دانها خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقت
از خانه غایب بود چون باز آمد دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد گفت
این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از
کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه
یافت شود تو ذخیره چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که
حکما گفته اند **بیت** کنون که برگ و نوایت هست جهدی کن   ذخیرهٔ بنه از بهر
بینوایی خویش ماده گفت من ازین دانها نخورده ام و هیچ وجه دران تصرف

نا

نکرده. کبوتر نر چون دانه کمتر دید آن کار او را باور نداشت و میزدش تا
سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بدر و
دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بمقدار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب
نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد
بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعبست و صعبتر آنکه پشیمانی سود
نخواهد داشت بکار خویش تامل نمای که از تعجیل زیان کنی و کسی را زیان ندارد
و فایده این مثل آنست که باید که مرد عاقل در عقوبت شتاب نکند تا چون
کبوتر بسوز رنج مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل
تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند
یکی که در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد و آنکه وارث ندارد و مال
از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند و وبال باقی ماند دیگر مردی که
زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن سر و در مرگ وی از
خدای میطلبد و با او دشمنی ورزد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزدیک
بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار

تهتک نور زیده ام غایتش آنکه در امضای کار شاه فرمان متابعت جسته ام ملک فرمود
که مراجعت ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم
خوردن روا باشد آنکه اصلی کریم و ذات شریف و جمالی زیبا و عفاف کامل دارد و آنکه
دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت
مشفق بود و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد
و آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین
همه صفتها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار
نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی بیت ذوقی جهان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد
ادب تجاوز می نمای و چنان میپندارم که از تو دوری لازمست وزیر گفت از ده
تن دوری بباید افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب را نابود
انگارد دوم آنکه ظاهر را از نوای و باطن را از ملای پاک ندارد ملک گفت در چشم
تو حقیر می نمایم که در ادای این کلمات جرات جایز می شمری گفت بزرگان در چشم سه
طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که درگاه و بیگاه و نشسته و خاسته و شام و
چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و مخنث دوست دوم بنده خاین

که

که در اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانکه باندک مدتی مال
وی از خواجه درگذرد و خود را بر ولی نعمت رجحان داند سوم بنده که بی استحقاق
محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من
ترا آزموده و ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود
الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزیگر را در زراعت و بزرگان را در زمان
غضب و بازرگان را هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در
ایام نکبت و زاهد را در اجرا ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل
الامر چندانچه مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان
زهرآب داده باز میداد و سخنی در نهایت حدت برهم او نهاده میگفت ملک
بطریق حلم آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد **بیت** تحمل کند هر کرا عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست   تحمل چو زهرت نماید نخست   ولی شهد گردد چو در طبع رست
عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان
تابنده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که تا ایام
جرات بر بساط انبساط می نمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام
مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک

طلبید و از مثل وی نشان جوید ع جز در آیینه و آبش نتوان یافت نظیر این چه

بزرگوارست اینست بجمال حلم و حکمت آراسته و این چه نفس نفیس است بزینت صبر و

وقار خویش خوی متحلی گشته و هر اینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری

بر مثل این نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس و گفتار نیست

بلندی بدعوی و پندار نیست ازین نامور نرگسی را بجوی که خوانند خلقش

پسندیده خوی ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت

و رافت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی

بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه

و موازنه آیند اشارتی صادر گردد وجهت محافظت و آداب جهانداری و تمهید

قاعده پادشاهیست و اگر نه سعت دریای همت عالی رتبت نه در ان مرتبه است

که بجز نیک امثال این بختان موج خشم برارد بیت من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش

یا نه کاهم که بگاهد تنش از شعله نار یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم

یا نه ابرم که مگر باد بهوای صد بار و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم

و درین معنی بزرگان گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش رو نیز گاهی

سکندر میخورد و زیر گفت آن نوع حکم نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم و

تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده‌اند که شاهی کامکار و والی صاحب
اقتدار با شمشیر برّان و حکم روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ
جرمکار در مقام خواری بر پای ایستاده سخنان بی‌محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود
فراتر نهاده آنچه خواهد بر زبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو
عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه بیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون
بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه ببیند
هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست ع
والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بر گناه خویش اعتراف
دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان تأخیری جایز داشته‌ام و کشتن ایران
دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقام هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب
آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت

گر لطف مینمایی و گر تیغ میزنی   گردن نهاده‌ام چو اسیران بچنگ تو

چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح
بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و بسجدات
شکر نامتناهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت بیت

مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد
بتن خسته دلان جان دگر باز آمد

آنکه چون غنچه بیویش لب جان نخندید
رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد

پس فرمود که عجب در مانده بودم در انکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت توی شناختم و می دانستم که در اقتضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بران بود که تا غیبت ملک انیکو بشناسم و بنگرم که تا از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غایبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر به ابقاء او مایلست گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول مقاصد فرح و شادمانی تمام تواند بود بخوبتر وجهی نمود **بیت** بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **بیت** دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن

که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نمود بخدمت
شتافت و شرط بندگی بجای آورده زبان منت داری برگشاد ملک گفت این
منت از بلار قبول باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در اداء این عزیمة
تانی فرموده. بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه
وثوقی تمام بود و این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگرنه بنده را در فرمان
سلطان چگونه توقف روا بود ملک فرمود ای بلار قوی دل باش که دست
تو در ملک ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته بهر چه
گویی از امر و نهی و حل و عقد اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق
نعمت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر
هزار سال عمر یابم هزار یک آنرا شکر نتوانم گزارد **بیت** با آنکه بده زبان
سراید سوسن کی شکر بهار را تواند کردن پس حاجت بندگان آنست
که پس ازین در کارها تعجیل نفرماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم
ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی تشاور
و استجازت مثال نخواهیم داد و وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی
داشت و از کلیهٔ معارف بجائزهٔ صلهٔ خواسته مجلس طرب بیاراست **بیت**

یکی معتبر جشنی آراستند گلستان عشرت بپیراستند ساقی زیبا از ساغر سیمین
می صاف در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه
آب میداد بیت چنان باده نشاط انگیز کرده بازار لهو و عشرت تیز
مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه رود ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی
و نغمات اغانی به نوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود
نغمه هزار دستان میربود و ناله دلکش چنگ از آینه سینه مستان زنگ میزدود
بیت مغنی چو زهره برامش گری صراحی درخشنده چون مشتری
بقانون نوای طرب گشته راست بنوعی که طبع فریبنده خواست
بقیه آنروز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز
بفیروزی آورد شب را بروز ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار
وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از برای
داد طلبید و تغییر خواهها که بر نمط مذکور تغییر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی
بران موجب شرف نفاذ یافت که کاردون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال
و عقوبت برا همه برای حکیم تفویض فرمود کاردون صواب چنان دید که
بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای پیل افکنده با خاک ره گدا یکسان ساختند

وگفت جزای خاینان و سزای غداران اینست **بیت** سران کز ستم خنجری بر کشید
فلک هم بدان خنجرش سر برید   چو سندان کسی سخت رویی نکرد   که خایسک تادیب
بر سر نخورد. بعد از دفع دشمن شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با
ایران در جنت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **بیت** شب عشرت غنیمت
دان و داد خوشدلی بستان   که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را اینست
داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین
و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان
و انتباه شنوندگانست تا بتجربت متقدمان و اشارت حکیمان نمودار کار
خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت
و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که
بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت
و کتف بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست
گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **بیت** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی
اغیار تو شود بوفا یار غار تو   با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن   تا بر مراد
دوست و در روزگار تو

باب سیزدهم

در اجتناب فرمودن ملوک را از قول اهل غدر و خیانت نظم

کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع کشای

که چون رای دابشلیم آن داستانرا از بیدپای حکیم استماع نمود ثنایی که از

فحوای آن رواح مجت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از متاشیر بشایر

صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل راز رایت روشن شده

مسایل وی دیم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم

و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفصیل ثبات حلم بر دیگر مناقب

شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در

داشتن ملازمان امین و معتمد باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکو بشناسند

و شکر نعمت کامل گذارند برهمن در مقابله ثنا ملک مدیح [illegible] عاطر بلیغ فرمود

و گفت هر تحفه دولتی را که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید دم

عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم

و قسم اعم از انجا بجناب سلطنت قباب مخصوص باد **بیت**

تا بستر دید ست صبا دایه چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان گلزار دولت

تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان **نوی** بزرگی در آنجه ملک فرمود

لثن ج:

شناختن موضع اصطناع عنایت و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان
بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم کرده اند
و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که
سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدای ترسی و دیانت وجود نگیرد و سر
همه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان
که از خدای ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را لعهده
امیدواری از وروی نماید بیت خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزکار   وزیر از خدا باید اندیشه ناک   نه از خوف
سلطان و بیم هلاک و البته دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت
آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از ان خللها زاید و اثر ضرر آن
بعد تها بدید آید رای فرمود که درین باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی
اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند و آخر همه ایشان روی بر اوج
نهاده بموجب اتفاق تربیت کنند می شود بیت ناپاک اصل اگرچه در اول
وفا کند   آخر از ان بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار
پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق

و خلایقست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق
دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان
احتراز فرمودن فریضه باشد و آنکه کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گزاری و
وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سیوم اصلی
پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از
هر جانب که آید باد میلان او ظاهر گردد ع اذا الریح مالت مال حیث یمیل
و نسبت با بیوفایان گفته بیت در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر • پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق
چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین
عقل و کفایتست و استظهار این طایفه بدانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل
عالی و آراسته شد از رذایل خالی افتد و عفاف و مروت و صلاح مکتسب با یکدیگر
جمع کند و از بوتهٔ امتحان بدین نسق که تقریر افتاد ملخص و بیغش بیرون آید
لازم بود که پادشاه در تربیت و ترتیب مصالح نگاه دارد و پایستگی
و تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت
او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب

حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب

و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات

و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند در معالجت

شروع و در مداوات خوض ننماید همچنین پادشاه باید که تعرف حال خدمتکاران

از جزوی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار طریق هنجار هر یک بشناسد

انگه آغاز تربیت و تقویت کند آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و

ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم

اسرار ملکی و مالی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر آزار

محفوظ باشند اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و بحق

و نزد سلطان رتبه قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب

بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت

زرگر و سیاحت رای برسید که چگونه بود. استاد آن **حکایت**

برهمن گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود نامدار و فرماندهی

کامگار که اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشید. و اغلب

خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او در دوش جان و دل گرفته **بیت**

سروری کز نفع عدلش بست آیینها زمین بنصری کز نور رایش داشت آیینها زمان

هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان

و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **بیت**

لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم

ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل

عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگدستان

پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ تزئین میفرمودند و بایستی زرگری که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ تفسان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه بکار رکاب سیم بالای او موافق بودی در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار کردن بمنزله که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **بیت**

روز و شب کوشش هنر کرده وز هنر کار خود چو زر کرده

هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچنانکه بتوان ساخت

ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او را دیده. درین وقت

تکاوری که بیک حمله زیر پای آرد   اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم
بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم
وی شمشیر بران که آب شکلیست که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش
فعلیست آبروی مملکت از سطوت او بجای مانده بیت عوده تیغ کبود نوجوهر
از تن خویش   چو بر بنفشه سیراب قطره باران در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که
ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلق ترا بدست خود باطل کرده ام از ملک
چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه ع
عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست القصه ملک یکشبانروز در دریای فکر غواصی
نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان
دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم
سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم
و بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک اشارتی بدان نافذ گردد افتتاح
نمایم از مراسم حرمت و ادب دور مانند و اگر اهمال ورزید طریق تأمل و توقف پیش
گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت بعد از وظیفه
ثناخوانی و طریقه دعاگویی آغاز نهاد گفت بیت ای سراپرده عصمت زده تر علیین

پرده دار حرم حرمت تو روح امین بر رای عالیه مخفی نیست که از آن روز باز که در

سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را

هیچ از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن

جایز نشمرده وی روزی چند و نوبت بر این براطلبیده است و با ایشان مفاوضتی در

پیوسته داده و زخلوتی کرده و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و

مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری را بعد از عاطفهٔ ملک بعنایت تو امیدوار

می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطان می شناسند صلاح

آنست که پیش روی و صورت واقعه را معلوم گردانیده او را اعلام ارزانی داری

تا زود تر بتدارک مشغول گردیم چه برابر غدر پیشه بد اندیشه مباد از روی حیله

او را بر کاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت ندامت کشند و بعد از وقوع واقعه

تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت

جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و یکتاییت دا یا تحتی چند گفته شده

شرم دارم که با چنان حالی بخلوت درایم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت

ای ملکهٔ جهان العتاب هدیه الاحباب عتاب سبب سوخ بنا محبت و موجب

ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است بیت نازی ز تو باشد و عتابی از ما

بی نازو عتاب و دوستی نتوان کرد درین محل عتاب برطرف باید نهاد که چون
ملک بفکری درمانده باشند و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته باشند کان
و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود
و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه که ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین
باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را
دریاب و برکات خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک
آمده شرط خدمت بجای آورده گفت **بیت** غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر
از برای همه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا
دران موافقت نموده شرایط خدمتگاری بجای آرند ملک فرمود سؤال نباید
کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن
اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز
گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند **بیت**
هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت
دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه غیبت

مردانه که این غرفه من غرفات الملوک نشانه آنست که در ملازمت صفات صبر و ثبات
تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبایی دشمن را خوش وقت و مسرور
و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه برادی حادث گردد چون بعروهٔ وثقی
صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند
بود که مثوبات آلای باری ازوی فایت نشود **بیت** ای دل صبور باش که آفات روزگار
نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه
واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه
و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان و معذرت چیزی قاصر نیست و ادوات
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست **بیت** هم گنج داری هم خدم هم
ملک داری هم حشم   بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم   رخ جانب مقصود
کن و اندوه را تا بود کن   احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم   ملک گفت
از آنجه برایه [illegible]ت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور
تجلی از هم شکافته صفت و نسفت الجبال بر وی پدید آید و اگر رمزی بروز
روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض
از وی ظاهر شود **بیت** گر مه سیه پوشد از غم سیاه روست   ور ابر خون نگرید از بن

غصه بجابست تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه
من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر بار مبالغه نمود
و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانید گفت من درین
شبها خوابی دیده ام و از هولناکی آن ترسیده و جهت تاویل و تعبیر با برا همه در
میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با پسر و پسر بختیار
عالی مقدار و وزیر روشن ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافکن و دیگر
پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار
را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این
سخن شنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ درآمد و نزدیک بود که قطرات
عبرت از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی ازانجا که زیرکی و کیاست او بود
آن غصهٔ جان گداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت من اد بعشق تو
فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد پادشاه را
برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر مصالح اشاه را
نشاید بچه کار آید تا ذات بزرگوار و بنیهٔ اقتدار تا بستانهالی و اولاد کم
نباید و خدمتکاران و اصحاب تحمل نقصان نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع

کرده و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طایفهٔ غدار اعتماد نباید

کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرماید بی تامل دران شروع نباید پیوست که خون ریختن

کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ

بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم معین خواهد بود و

پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن

و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است ٤ این زدست من دلو

برنیاید و ملک را بباید دانست که برای او را دوست میدارند و هرچند در علوم خوض

پیوسته اند و بقدر حال سنبله دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر

و لئیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال و را زیور وفا و کرم آراسته نکرده اند چه سگ

را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست از و مرتفع نخواهد شد و خوک را اگر در میان

در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت کمثل الحمار یحمل اسفارا

مؤید این معنیست **مثنوی** علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر گل زند ماری بود

و دانش عنایت تیغیست که بدان هر کس را نتوان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه

سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند

و جمعی که بی همت و ناپاک سرشت اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد

بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دستافزار دوستان می
سازند و آن محقق کامل برین معنی اشارتی نموده انجا که فرموده مثنوی
بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دادن بدست راهزن تیغ دادن در
کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام
فوت نشود و زخمهای که از سیاست ملکانه در دلها ایشان متمکنست
بدین اشارت حیله آمیز که قانون شفا نام نهاد. اند مرهم باید اول فرزندرا
که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی تواند بود از پیش بردارند تا
ملک بی وارث بماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولت اند و آبادانی
ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند تا
لشکر و رعیت ناامید شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب و
سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود در خدمت محلی
ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی
مرور الایام داعیهٔ انتقام بدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان
بود. باشند از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز

واضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد
مدعی کرده اند که آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت
که ملک متعلق نزا نابود سازد و هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را
بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دودل و ده زبان شدند موجب
استیلاء استعلاء خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح
و روان در معرض تلف باشند پادشاهان را از مکر و حیلهٔ خصمان ایمن نباید
بود **بیت** مشو ایمن از خصم بیدادجوی که غداریشه است و ناپاک خوی
بظاهر دم آشنایی زند بباطن در بیوفایی زند و با این همه اگر در آنچه برایه
صواب دیده اند فرجی و گشایشی تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر
توقف رامحالست یک احتیاط دیگر باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باید
توان بود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی اعتقاد من از شوایب شبهت
خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون
حکیم موسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایلست با طبعی
مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر خواص حدوث و قدم **بیت**
رای تیزش تتق سر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور
در این اوقات

در کوه خضرا گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرید رعایت
میکند اگر اصل بهرابهه نزدیکست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر
ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کاملترست و دفع حوادث و وقایع
راند بیر صایب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت
ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه برو منکشف ساخت
شک نیست که او بروجه راستی از حقایق آن ملک را شبه خواهد فرمود و نکتهٔ از
بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
شبهت زایل شده امضاء همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز
خواهد شناخت ملکرا این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزدیک
کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الاهی که مجمع فیوض نامتناهی بود شرف
استسعاد یافته لوای تواضع بجای آورد حکیم شرط تعظیم تقدیم نمود گفت

بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید دیده روشن شد چو بوی یوسف
کنعان رسید سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمانی رسانیدندی
من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند

بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن   خدای را که رها کن بما و سلطان باش

و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس می

توان نمود صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت

منامات و تقریر براهمه در تعبیر خواب بر سبیل تفصیل باز گفت کاردیدون سر

تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرموده که ملک را درین کار سهوی

افتاده است چه این سر با این طایفه گفتنی و این حکایت با آنجماعت باز راندنی

نبوده ع هر گوش کجا محرم اسرار بود و بر رای ملک آرای مخفی نماند که

آن مدابیر بی تدبیر را اهلیت تعبیر واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای

دارند و نه دیانتی پا برجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت

شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد

عزت و عظمت از صفحات مدبرات این وقایع پیدا و هویداست دم بدم

مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت

در سلک انتظام بیت سپهر تابع و گردون غلام و دوران رام

فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام و من همین زمان تعبیر هر واقعه مشروحی

باز گویم و دیر نکشید تا آن مدبران را بسر حکمت دفع کنم   گر بدست تو خدنگی نیست

336

فراهم پیوسته است اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشند که از جانب

سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از

رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانهٔ سنگ مختفی

گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و غازی که از عقب ملک پریده در

پیش روی فرود آمدند دو اسپ باشند و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت

فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش بیت

ز نعلهاشان روی زمین گرفته هلال ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستی از تاب رکاب نه در طبیعت این نرمی از زور عنان

و آن استر بارگیری باشد آهن یاد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک مضایق

زود گذرد و صاعقه کردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد بیت سیم سم زر لگام تیز تند

رو تیز گام باج سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخور و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد

آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس

خورده عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم اند

نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است و آن خون که ملک خود را بآن آلوده یافت خلعت ارغوانی

باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنی بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند و آن سفید

که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان سیچانه گر بخدمت ملک فرستد و
ملک بدان پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر چون
دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه
آهن معلق شده دردی عالی را نابود گرداند **بیت** پیکری پر ز کوه او هامون
بیستونی روان بجای ستون و آنچه بر فرق مبارک شاه چون آتش میدرخشید تاجی بود
که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینا رنگ
آسمان سر دارد و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاج وار رشتهٔ گوهر گرداند
بیت رسد عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع و مرغی که مخلب بر سر
ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتیب
نیاید غایت آنکه چند روز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل
آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان خوابهای ملک و آنچه هفت کرت
دیده دلیلست بر آنکه رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه
آینده و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات
دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلانرا محرم اسرار
خویش نداند و نا خردمند آزموده نیاید در مهمی با او مشورت نفرماید **بیت**

کسی را امتحان ناکرده صد بار   مگردان پیش خویشتن صاحب اسرار و اصل خود آنست
که مطلق از صحبت مردم بی باک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض
شناسند و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب
منتظم نسازد **بیت** آب را بین که چون همی نالد   مردم از همنشین ناهموار
ملک این باب استماع نموده سجدات شکر بتقدیم رسانید و از آن پیر مبارک نفس
که مسیحا صفت دل مرده اش را حیات تازه و سینه پژمرده اش را نشاط بی اندازه داده
بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا بدین
جناب حکمت ایاب معرفت نصاب راه نمود تا بیامن انفاس متبرکه این حضرت
شداید محنت بعواید راحت مبدل گشت **بیت** بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت والحمد لله حمدا دایما ابدا پس ملک با دل شادمان
بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا
و تحف میرسانیدند روز هشتم ملک فرزندان و بلار و زیر و ایران دخت و کال
دبیر را بخلوت طلبید گفت عجب خطایی کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان
باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت
دست تدارک نگشودی عاقبت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا

گردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت مددکاری نماید هر آینه مواعظت

مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت

اندیشه نمود. موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارند که گفته اند مصرع

هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت   پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این

واقعه خالی از ملالی نبوده لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت باید خاصه

ایران دخت که در تلافی این قضیه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت

را بتدارک این واقعه امر فرموده بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث

خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز گردانند   ع   هر کو سر تو دارد پروای سر

ندارد و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و

احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بر آن

مزدی و عطایی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمان را

درین معنی سعی بسیار بوده. ازین تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب

اوست هر کدام قبول کند شاه را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را

بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزک دیگر بود که او را

بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده

نوارت بالحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان
گشتی **بیت** دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ   رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
شکرخندهٔ راست چون نیشکر   لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
بهر خنده گر لب انگیختی   نمک بر دل خستگان ریختی ملک را دو لعبتکی
تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت
آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یکشب
در خانهٔ وی بودی ملک در این روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن
دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن
تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار
وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت
کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران دخت دید که
ملک با آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف
نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن
چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک

بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل و زیرکی و بودی هر دو جان بباد داد بدی

بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار

خلعت ارغوانی سرخ روی گشت و چنانچه نیز بر افتاد شبی ملک با بزم افروز

بروز آورد و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایران

دخت بود ملک بر حکم میعاد انجاز امید و ایران دخت با روی دلفروز و زلف

دلاویز بیت ز مشک تازه بگیسو شسته بآب زندگانی روی شسته

تاج مرصع بر سر نهاد و طبق زرین پر برنج بدست گرفته پیش ملک بایستاد

ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده

دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامه ارغوانی

پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته

بیت لباس ارغوانی کرده در بر تو گویی بست سرو از لاله زیور

دو چشم ترک بر دلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز

رخش تابان ز چین زلف پرتاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلغله میل طبیعت بدو وصدق طبیعت

بتوانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه
بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان تحسین و آفرین بگشاد **بیت**

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده — نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده

بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبایی
و قرار بر باد دادی **ع** زهی با آمدنت بخت مرحبا کرده. انگه ایران دخت را گفت
این تاج لایق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب
صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ
رشک در کانون سینه افتاده از این سخن انفعال یافت و بی‌خودوار طبق برنج
بر سر شاه نگونسار کرده روی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که
حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخته
بلار وزیر را طلبید و استحقاقی که از وصادر شده بود باز نمود و گفت این
نادانرا از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال او را آن زن
نباشد که بر چنین دلیرها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون
آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در
فصاحت و ملاحت بی‌مثل و در کیاست و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار

اونشکیبد و برکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص
یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعراض ملک در امثال
این کارها شتاب کاری نیکو نمی‌نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر
تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک
پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار و
مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا ازین تاخیر سه منفعت کلی حاصلست
اول مثوبت ابقاء نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم
منتی بر جمیع مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او بر ما شاملست
و آثار مبرات او شایع و کامل پس او را با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی
بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاطی هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه
لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده چون اندیشه‌مندان سر در پیش
افکنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم
بر بساط جرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب
تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن شنید و از جمال

و کمال و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر
گرداند و بعض را ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید
پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف
نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محق می تواند بود عرصهٔ
تلف ساختی و بایستی که من برین قدر جرات حکمی نکردمی و باب حلم آتش خشم را تسکین
دادمی **بیت** پاره آتش بود آن بر گزند   کو بدی شعله برارد بلند
آدمی آتش خورد از حد فزون   گردم او دود نیاید برون اما چون وزیر علامت
ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست
جسته باز نتوان آورد و کشته را بر زنده نتوان گردانید و بی فایده خوردن
غم تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان
نباشد و هر کس شنود که ملک حکمی فرمود و امضا بدان پیوسته بر فور پشیمان شد
وقار و ثبات پادشاهی بد گمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی
و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شادی الرقاع بر غضب خویش مستولی
بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید من قصهٔ او بعرض رسانم ملک
فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** بلار وزیر گفت

آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری باری برای بر
و بخت جوان دیدهٔ گردون تیزگرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت
ندیده و گوش روزگار مردآزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده **بیت**
بهرزم آفتابی رخ افروخته ... برزم اژدهای جهان سوخته ... جهان زا بداد و دهش کرده رام
زمانه مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاه
مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندیده و
جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر واری نگریست
قضارا خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از پوست آهو پوشیده در آن
بیابان خاری بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ آمده گشته در پهلوی سنگی
تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهویی باشد خدنگی دل شکاف
بدو بگشاد **بیت** شعلهٔ تیری که در او رد غرق ... جست بران سوخته خرمن چو برق
فتنه محابای بلایی نکرد ... گرد خطایی و خطایی نکرد القصه چون ملک بر سر شکاری
رسید و او را با سینهٔ مجروح و دل پرخون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و
بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب
تحسر و خجلت بود متالم خاطر شد خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم

کما قال من سعادة المرء حسن الخلق وکاد الحلم ان یکون نبیا این همه خصلت که ملک
مشعوف است بآن که تفصیل یکی از ایشان معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت
همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کارند
پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد
و گروهی خاص از فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را
بحلم حاجت است و منافع خوش خویی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس
هر آینه حلم از ان دیگری فاضلتر است **بیت** هر که در وی سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود   نیکی مردم نه نکو رویی است   خوی نکو مایهٔ نیکویی است
یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمام مردمان تار مویی باشد و ایشان
در گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم
و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است
که با اهل عالم بتوانم زیست و با عامی و عالم بیگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت**
من بکنم داد و دهم داد برادر خویشتن   گر نرود بطبع من من بروم بخوی او و بباید دانست
که ثبات و دوام پادشاهان زیباتر حلیتی است و حلم و تأنی فرمان دهان جهان را نیکوتر
زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان

بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر خلایق خود را بحلم و ثبات

آراسته ندارند ممکن که بدرشتخویی اهل اقلیمی را شوریده سازند و از خفت و سبکساری

عالمی را خسته و رنجور گردانند پس جانها و مالها در معرض تفرقه افتد **بیت**

هر حکم که سلطان زمان فرماید | از بعد تامل فراوان باید
ور زانچه در آن تاملی ننماید | شاید که از آن بسی خللها زاید

و اگر پادشاهی بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره

باشد سنگ جفا سرچشمهٔ سخا را پر سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی برانگیزد و اما اگر

در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجویی

و حلم و خوشخویی رعیت و لشکری را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هوا

داری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید **بیت** چون گل آن به که خوش بود دو بیت

تا در آفاق خوش بود بو بیت | خلق را آن زمان بکار آیی | که بخلقت جهان بیارایی

و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره‌مند باشد که حلیم بی ثبات از عیبی خالی

نیست که اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند

چون عاقبت آن به تنگ کشد و خاتمهٔ آن بخفت و سبکباری انجامد مجموع آن تحملها ضایع

و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه | هر که تمکین نیست

دارد بیشتر دارد شکوه و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت
خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطان و شجره
ایست که ثمره اش ندامت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبر است و غضب
خوی سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی
را التماس نمودند که معرفات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان
باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن
غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح احوال **مثنوی** خشم و کین وصف سباعست و ددان

هر کرا خشمست و کین هست از بدان   اصل خشم از دوزخست و کین تو جزو آن
کلست خصم دین تو   چون تو جزو دوزخی پس هوش دار   جزو سوی کل خود
گیرد قرار

دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند
فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و قوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری
منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت باز راه آورده بر جاده سکون
و وقار ثابت گرداند و به نوش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل
ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشند تا مواهب فضل کردگار در میان

مقرر است

حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور

شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین

وی باشد و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم

فرماید و بی تامل و تفکر و نه از روی بصیرت و تدبیر پروا نجه دهد برای روشن جنان

وزیری مخلص شر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر

نماید چنانکه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** حکیم بیدبای گفت آورده اند که یکی از بلاد هندوستان پادشاهی

بود ملیار نام با گنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **بیت**

رخ دولت پرورش را ملک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان

و او از سلاطین روزگار به انواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار

باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از

چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبایی رخسار و نازکی عذار ایشان

در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون سرحلهٔ نشینان کوشهای ابرو را

بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت

را موی کشان به بیمارستان درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو

سهی از حیرت بالا در گل مانده بود و از غیرت رخسارش لاله دلفریب دیگری کبک دری در
خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله بر روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته
بودند و نهال جمال را با زهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی
و معنی در نهایت دلربایی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست آنچنین
بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه
ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از رشک عارض نازنینش
عروس آفتاب در حجاب نهان شدی و از شرم طره چین بر چینش جعد سنبل بر
پیچ و تاب گشتی **بیت** بتی فرق گیسو براراسته مرادی بصد آرزو خواسته
رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته سر زلفش از چنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند
یگانه بغایت متعلق بودی و بجمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی دیگر
وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی
باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور
دلایل کفایت و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش

لایح و مآثر اقبالش اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی در
مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف
کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در اداء شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین
ابیات توسل جستی **بیت** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را   در مجلس تو
منصب بالا نمیرسد   آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند   حکم قضا بصاحب
جوزا نمیرسد   و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که دبیر سپهر کمان بیان
او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش نیارستی
رسید گویی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ
ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام
ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میدادی و هر نقد
حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صایبش بمعرفیات کامل و توصیفات
شامل بنظر خریداران بازار دقایق در می آوردی **بیت** معانی نغز ابداع جانفزای
مبانی تحریر او دلپذیر   نی کلک او طوطی نطق را   خجل کرده از نغمهای صریر
و ازم اکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای
شتافتی و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را بشکافتی همیشه آهن

گشته و از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق در بادیه
ضلالت و هاویه جهالت سرگردان ساختندی چنانچه ملک میلار ایشانرا
از ضلال و اغواء خلایق منع مینمود و هرج باشند آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و مهم بدان انجامیده که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قرب
دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهاء ایشانرا بیغما داد. زن و فرزند
شان باسیری برد و از آن جماعت چهار صد تن که بفنون علوم آراسته و از انواع
دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانیدند ایشان ناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار
می بودند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود صفت آواز با
هیبت شنود و از هول آن بیدار شد. متامل و متفکر گشت در اثناء این حال
بار دیگر خواب بروی غلبه کرد در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع
ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده. رای رام چیازدند ملک بار دیگر متنبه
شد و باندیشه دور و دراز در افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو
بط رنگین و قازی بزرگ می پریدند و در آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگویی
کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران ماند دیگر ره در خواب

شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد
و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن
بازیها که در پرده خیال ملاحظه مینمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان
بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و گریبان از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی
آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آگاه
گرداند که ناگاه خواب برو غالب شد و چنان دید که بر استر سفید راهوار که چون
برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان
حرکت بجانب مشرق تافته شتابان است و چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش
کسی را پیاده نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب
فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب
را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار
از شراب خواب بیخود گشته مرغی دید بالای سر وی نشسته و منقار بر فرق میزند
این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه
خود را به پای تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت

این خوابها، پریشان چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود
می گفت این چه نقشها، گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه شکرها،
فتنه بود که پی در پی فرو ریخت **بیت** ننشسته یکی عربده آشوب دگر خاست
نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد
و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان
ساخت و نرد تعبیر این قضیه با چه کس توان باخت **ع** این درد کرا گویم و
درمان ز که پرسم القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری
و درازی شکایت میکرد و می گفت **بیت** توای شب گر نه روز رستخیزی
چرا آخر سبکتر بر نخیزی دلم را چند پژمان داری ای صبح دمی زن آخر
ار جان داری ای صبح تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف شب تار
درخشیدن آغاز کرد و شمامها، کافور بعوض غالیها، عنبر بر اطراف چرخ
اخضر پدید آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب ببرسام
سودا درآمد ز خواب چندانکه دست قدرت نقاب ظلمت از پیش جمال جهان
آرای برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آوازه عدل
روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و برابر همه را که حلال هر مشکل

و در تعلیم تعبیر کامل بوده‌اند بخوانند ولی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید تمامی خوابها
بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده
و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها بس هولناک است و درین
مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه
نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده
بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نماییم و ما تقتضا هر چه تمامتر در آن
تاملی بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا
وجهی اندیشیم بیت سخن‌دان باندیشه راند کلام که بی فکر باشد سخن ناتمام
شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث
ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این
ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع بباد
تاراج برداده و امروز سررشتهٔ او بدست ما افتاده که بدان وسیله کینهٔ خویش باز
توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین
حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تدبیر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در بازخواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسود سینه گرفتار محنتست

دودی از دو برآرد که فرصت غنیمتست طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم
و بتهدید هر چه تمامتر او را بترسانیم و گوییم این خوابها دلیل آنست که بهفت مخاطرهٔ
عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که
طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت با ملک خاصه بشمشیر گوهر نگار بکشند
و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک یک ساعتی در آب نشیند و ما افسونها
بروی دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم پس باب خالص بدن او را شسته چرب
کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز بریم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک ساختیم
بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی بپردازیم و اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار
آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی را در مقام
ضعف افتاده بکام خویش ببینیم بیت دل اگر خار جفا دید امیدست که باز
گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس بدین غدر و حیلت بر کفران نعمت اتفاق
کردند پس بر شاه رفتند و گفتند بیت شها بخت و جاه تو پاینده باد
مه و سال میمون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر
این بلا جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی
نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته می شود

بسمع رضا بقبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب تواند بود مندفع
می گردد و اگر از قرمود ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و
سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده
دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان
گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند
و برین گونه تعبیر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه‌اند و آن مار که
بر پای پیچیده ایران دخت است و آن دو بط رنگین فیلان نشره و قاز بزرگ پیل
سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده
شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک درفش بوده بلار وزیر است و آن مرغ که مخلب
بر سر شاه میزد کال دبیر و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر
کوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ماند بر ضرر
این خواب برین نوع ساخته‌ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و وزیر و فیلان و اسب
و شتر انرا بدان شمشیر بکشد و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کند و شمشیر شکسته
با آن کشتگان در زیر خاک نهان کند و ما آن خون پاک دریا آمیخته در آب زنیم و
و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر بشانی

طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خون آلوده ساخته سه ساعت بکذاریم
پس باب چشمهٔ سرد تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم
تا مضرت کلی مندفع کردد و بجز این حیله هیچ دستکیری نماید **بیت**
در دفع بلایی که نصیب تو مباد — تدبیر عجیبست که تو بر افتاد شاه کاین سخن
بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی
و حلمش بر باد داد کفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی
مرک ازین تدبیر شما بهترست و آشامیدن شربت اجل ازین نغز بر خلل شما خوشتر
چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه
و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندکانی چه فایده **بیت**
مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید — کران دولت نباشد زندکی دیکر بچه کار آید
و مکر شما حکایت سلیمان و بوتیمار شنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان
بشما پوشیده براهمه التماس نمودند که ملک باز نماید که چکونه بوده است آن

حکایت ملک کفت شنیده ام که سلیمان علی نبینا و علیه پادشاهی
بود که فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد
و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع هب لی

صلوات الله

ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدر زین عکس او بر

پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر اوست نهاده بیت

فلک بنده و اسباش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام

شده انس چون جن زجان جاکرش زده وحش چون طیر صف بر درش

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر

گردانید و گفت مبارع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است

و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر الزمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة

الموت ایمن باش و اگر میل داری زود تر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت

بروضهٔ صافی هوا وسیع الفضاء لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که

نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سودی فراوان بدست توان آورد

و عرصهٔ زندگانی مزرعیست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی

توان کاشت بیت دست این روزهای کوتا هست که بدان دولت دراز رسد

بهمه حال نشاهٔ حیات را بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که

زمام مهلت بدست افتد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود ع

عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند

تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن • و سمندی بود سرکش شد و تیزگام
و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی
گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد وی نرسیدی تا سمند خنگ فلک بر حوالی کره خاک
میگردد نظیر آن مرکبی ندیده و تا ابلق روزگار عرصه ادوار را می پیماید شبیه
چنان بارگی نشنیده **بیت** گردون گردی زمین نوردی کز چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق هر بار که در نورد رفتی
صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلارک قیمتی آراسته گفتی
مگر صحیفهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای
شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی و بر صفحهٔ الماس شکل پای مور
می نمود و بر تختهٔ میانشان بر عکس ظهور میرسید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود
خون فشان یا برقی آتش نشان **بیت** چون برگ گندناست بسبزی ولی شود
در بوستان رزم گه چون شاخ ارغوان نیلوفر از در آب نهان باشد ای عجب
نیلوفریست او شده آب اندرو نهان ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام
داشتی همواره بر سلاطین و سایر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف

در کوه نهان باشد و پیوسته کوه بیستون بر یکجای ثابت بود و او نه بر رسم معهود

کوهی بود بر چهار ستون روان **بیت** سوده بگردن سر شنجرف سای

رنگ شفق نو شده شنگرف رای — بچش خرطوم ثعبان کمند

اژدری افتاده ز کوه بلند — زان سپر انگیز پی سهمناک — در ته پالیش سپری گشته خاک

و دیگر دو فیل لشکره بودند بغایت بلند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه

الوند بخرطوم چوگان مثال سرها گردن کشان را گوی میدان ساختندی و

بدستها عمود کردار از گرد نهاد سرکشان پایمال گردانیدندی و دندان

بلورنمایشان از سینه اعدا شاخ مرجان بر آوردی و به مبین عاج از معدن

بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردی **بیت** برندوی قطرهٔ ایشان سر خنجر

هر چند ولی پارهٔ ایشان صف هیجا — دندان یکی سخت شده در دل مریخ

خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا — **و دیگر** دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت

که بیک اقلیمی طی کردندی بلکه بدی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش

کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیات گرز و سپر نموده بوقت

پویه عرصه خاک را بر شکل سپهر ساختندی و گاه سیر بپای چوگان مثال از برید

تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی **بیت** هامون نورد و کوه‌وش دل بر تحمل کرده خوش

توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد **بیت**

صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است

خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است

سلیمان علیه السلم سخن او را استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق احباب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمی خواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان هیچ فرقی نمیدانم و هر اینه هر ملکی را در صدد زوالست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی و برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کار خطر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غایله بوجهی آسانتر ازین سازید ع که من از عهدهٔ این کار نیایم برون براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگرانرا با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بی غرضانرا اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوایت

باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تغیر و زود
شروع باید کرد و هر آینه خردمند هیچ کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست
که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزاین ملوک بکوشش بیشمار بدست
افتد حالا بزرگ مرتبه زندگانی گفتن و سر بر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از دوربینی
خرد دور مینماید و تا ذات ملک با قیمت زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک بر مراد دست
در اسباب تجمل و زینت و خدمتگاران کافی باد با نیت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد
گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک این فصول بشنید و دلبری ایشان
در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از صفه
ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد **بیت** چه توانم که با کس حال درد خویش گویم
روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب حسرت از
دیده می گشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد
و میگفت این ابر فتنه که باران بلا ازو می بارد از کجا پدید گشت و این لشکر غم که جز
متاع حیات بیغما نمی برد از چه طرف هجوم کرد **بیت** من بودم و کنجی و حریفی و سردی
غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد **بیت** آخر مرگ عزیزان چه آسان توان گرفت و بی
جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و جدایی پسران که ر

جشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک
سبیل ممات بایشان تواند بود پادشاهی را که بکار آید بیت ندارد دیده هیچ
بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان
رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از روی درفشان
انور رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبها نکبت تیره و درهم بیت
رخش چون مهر بی عنادر آفاق بجفت ابروان چون ماه نوطاق ز رویش پیکر
خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت سیراب مجالستی دارد دلربای و مصاحبی
جانفزای دمی بی او از زندگانی چه برخورداری باشم و اگر بیدار و زیرکه رای منیرش
در بست جاده نه آشنایست روشنی افزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نور
ظلمت زدای بیت بی دستیاری قلم شعر اراد تخت ملوک را نبود پای برقرار
بینش سر بر عرش نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال آبادانی و خزاین و حصول
اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد
بنان او دبیر و پیکر تیر ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلکشای
و خطی چون در منثور طرب افزای بیت لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار
حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث

نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف یابند و هرگاه

که رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دستگاه آن

و دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر اینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک

منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد

بود و لی پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته و روان

بیت تند حصنی حصار او آهن   زخم دندان او حصار شکن بکینش دشمن چگونه روم و بے

آن دو فیل که در صف هیجا چون سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند

گرد باد مرد را در ربایند بیت زخرطوم ساز ند پیچان کمند   در ارند بال بلا زابه بند

در روز نبرد مصاف خصمان چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چه سان بر هم

زنم و لی جمازگان تند که بوقت تک دو دوید صبا گرد ایشان از دور نه بیند و بر یله

شمال همرای با غبار رهگذار ایشان خیال نه بیند بیت چو آتش خوار خوار و تشنه

ولی چون باد در صحرا دونده چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامها و بشارت

و فرمانها عالی بجوانب مملکت بچه ترتیب رسانم و لی آن سمند دونده صرصر تک

پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم

برافروزد و سرعت سیر ش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد بیت

پیلان

او را بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت چون زرگر حوالی
بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل
شد و خاطر مبارک را بملاقات دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز نسخهای
عجیب و هنرهای غریب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در ترتیب
و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه
بر سر وی نیفکنده بودند او را در پس پرده راه داد ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور
رقم کلک جهانگشایش فتح نامه نصرت بود و اثر کلک فکر عالم آرایش طراز جامه
شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتماد بودی و اصحاب ملک
ملت را از خزانه خضر صحبتش مادهٔ حیات افزودی بیت کلک تو بارک الله
بر ملک و دین گشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی چون وزیر دید که پادشاه
در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی
غایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقتی پسندیده بعرض
که از دایره مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب زرگر منعطف ساخت
و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت ننهاده اند

وایشانرا هم درمیان اقران وهم سران بزرگ گردانیده وحالا ملک این شخص را محرم
حرم ساخته وقبل ازین قابلیت او را چنانچه باید وشاید نشناخته وبخاطر من چنان
میرسد که این شخص اصلی کریم وعنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او برآزار وایذاء
مردم موقوفست وهمتش بر اجرای اوامر ونواهی نه بموقع محل مصروف وازچنین مردم
آیین وفاداری ورسم حق گزاری توقع نتوان کرد **بیت**
هرکه از ناکس طمع دارد وفا   از درخت بید میجوید ثمر ومن مشاهده کرده ام که هرگاه
ملک بنسبت شخصی درمقام انعام واحسان بوده آن سفله ئی از غایت ملال بنابودن
خود راضی شده وحکما گفته اند علامات رذالت آنست که بفوت کرمی دیگری با دیگری
نداشته باشند **بیت** سفله نخواهد دگری را بکام   خس نگذارد که کسی را جام
کند. نمک را چه نشانی بجان   بیشتر از نان خورد افسوس نان وسزاوارتر تعجب
ملوک طایفه توانند بود که غواصان با شرف فضیلت جمع کرده اند واز مخالطت
جاهل بدگهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید وآنرا که خست
ذات وخبث باطن باشد ملاحظه دیانت ورعایت امانت نکند وچون این صفت
ازمیانه مرتفع شد هرعیبی که درجزا امکان داخلست ازمردم خاین توقع توان کرد **بیت**
کسی کز امانت ندارد نصیب   اگر بد کند نبود از وی غریب   خیانت زهر فعل بد بدترست

نما

تمام بد بها در مضرست ملک گفت این جوان صورتی نیکو دارد و نیکویی صورت
بر زیبایی معنی دلیلست که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان
از لطف مضمون نامه خبر میدهد **بیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند
که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود وانکه حضرت رسالت رتبت صلوات الله
وسلامه علیه فرمود. که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن
وجمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی
آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت
نمونهٔ لطافت معنیست **بیت** هر که اخلاق ظاهرش باخلق نیک بینی
گمان بد مبرش وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت میخوانند
و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس
باشند که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند
هیچ چیزی را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید
و دلش بصحبت او مایل شده پیش آمد سکهٔ حقیقتش را بیازمود و عیاری که از ان
باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی
بیت ره بمعنی بر که در صورت دوئی ماند بهم از یکی خیزد شکر و آن یک زهر بوریاست

ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب

مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که

بعضی از اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر و گمارم

تا اکتساب اوصاف ستوده نموده بمرتبهٔ کمال رسد چون اثر تربیت سنگ خاره

را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای میسازد و بمین تقویت خون

سیاه مشک خوش بوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می شود بیت

از تربیت است کاب گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد آن آهن

تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک

آنرا که جوهری اصلی دارد تربیت فرمودن لایقست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر

خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از وی توقع نیکوی نتوان

داشت بیت بید را گر بپرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید

و لئیم را صد نوبت اگر تغیر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت

و عزیزی درین باب نیکو فرموده است بیت هر که در اصل ناکس افتادست

بتقالیب هر کس نشود سگ مگس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ مگس نشود

و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت

گرفتار نکرد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاده و از مواصلت
بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
وزیر گفت آورده اند که در بلاد پارس پادشاهی نیکو سیرت پاکیزه سریرت
اساس جهانداری بعواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد
مرحمت گستری داده **بیت** گشاده چشمت او دست عدل بر عالم
کشید هیبت او پای ظلم در زنجیر او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت
در ناصیه او پیدا و امارت جهانگشایی در طلعتش خوش هویدا **بیت**
دوره ولادتش چو نظر کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست
و بکتف این پسر مقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شده
از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند که ما در کتب اوایل دیده‌ایم
که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشای
گردد ملک بدان مژده خوش دل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در
جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ ناپاک زاده بی باک ملک حق رعایت همسایگی
بجای آورده او را وظیفه مرتب و رسوم معین ارزانی داشته بود و همواره در
ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون سن چهار

سالکی رسید طبع او بملاعبت میل کرد و پیوسته در حجره گنجشک آمدی و بیاری
مشغول شدی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود
و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی و تازگیست و آنرا بهر طرف میل دهند
هر آینه مایل گردد و بران دستور ماند صلاح آنست که ملک شهزاده را از صحبت
گنجشک باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند
و همت فرودش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع
خطرات ازو متصور می تواند بود ع گر نفس خبیث هر چه گویی آید ملک
فرمود که او کودکیست با گنجشک خوی کرده و نزد من بسیار عزیزست بلکه اگر او را
از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موذی باندوه دل من میشود
چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را اصلاح
آوریم وزیر خاموش شد و شاه گنجشک طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی
داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این جگرگوشه
ما بتو الفت گرفته و چنان میخواهم که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت
نمایی گنجشک زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد بیاض من بنده خود را قابلیت این منصب شریف

نمی بینیم و استحقاق چنین رتبهٔ که مقصد اقصی ماست از خود مشاهده نمی نمایم

لیکن نظر شهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را

گوهر کامل گردانید **بیت** خاکی که برد گذر کنی جان بخشد — سنگی که در و نظر کنی زر کرده

امید که بعنایت عنایت خسروانه شرایط ملازمت بروجهی مرعی افتد که بعز احسان

اقتران تواند یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد وی دمشتا در ابر دانشمند

بکلبهٔ خود آوردی و بیارگاه شاه بردی و گاه گاه ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی

و پادشاه باستیناس او با گنشکر اظهار فرح کردی و گنشکر خدمت شاهزاده

بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد

علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود **ع** بچوگان خدمت

توان برد گوی نوروز شاهزاده را بگشت بستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت

مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاها بسر بردندی تا وقتی از اوقات

ملک را سفری ضروری پیش آمد با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده

گنشکر را طلبید و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت

او بظهور رسانید و گنشکر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت

بربست و ملکزاده در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی

علیین صبا از زلف پرتاب بنفشهٔ او نافهٔ مشک تاب گشوده و عطار شمال
از جعد پرشکن نسرینش عنبر تر ربوده، ریاحین جنان از رواج گلها، پیرایش
سمت طراوت جستندی شکوفها، نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش
صفت لطافت وام کردندی **بیت** بخوبی باغ چون خلد برین بود

دران خلد برین گل حور عین بود سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه پر خمار و سرخ گل مست فکنده سنبل تر زلف بر دوش
گشاده باد نسرین را بنا گوش نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقان را کرده تاراج

شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ
میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرمود شاهزاده بطریق معهود میل
بباغ کرد با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ
نهاد کنیزک دید که ملکزاده امروز تاجی مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر
گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این
جامه و تاج سرمایهٔ صد بار زرگانیست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش
از دار الملک دور افتاده و مادر با همه اهل حرم از جانب من ایمنند صلاح در آنست
که این پسر را بردارم و بشهر دور دست برده پیرایهٔ لباسش را ببهای شگرف بفروشم

وباقی عمر بر فاهیت و فراغت بسر برم **بیت** فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش
دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش عاقبت آن خاکسار از هوای نفس غدار آتش بر
انگیخت و آب روی امانت بر زمین خیانت ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد و با غلامی
کاردان که محرم او بود این سر در میان آورده هر یک از طعام مانزدار داروی بیهوشی
خورانیده و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوق بزرگ خوابانید چون
شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بست که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین
کردی و سپهر جهان پیمای سبکپایی او را تعریف نمودی **بیت**
بسرعت بر فلک پیشی گرفتی بپویه باد خویشی گرفتی گهی سوی نشیبش عزم چون سیل
گهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده
بود و چون اجل ناگاهان رسنده تیر را در دوندگی پی زده و برق را در جهندگی
جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه
بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی **بیت** ز آسیب کوبش و سمش گاه تک
نشان بر رخ ماه و پشت سمک بچابک روی از فلک کم نبود صبا در میدان
او هم نبود و غلام را نیز بر اسپ دیگر باد پای آهن خای برق نمای رعد صدای
عالم پیمای سوار کرد **بیت** زمین نورد چو شرق و فراخ گام چو هوش

سبک کدر چو جوانی و قیمتی چو روان و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه

برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شده مسافت دور و دراز طی

کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق

در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روزه از سر حد مملکت شاه گذشته

بولایت دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز

متنبه شدند و آخر الامر باغبانان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام

با سرکه کشن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند چون از شاهزاده و

کفشگر نشان ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر درمیان آوردند ملکه

سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید **بیت**

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نو بهار بهر سو گریستم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

اما چون مادر از نور دیده خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک بمنزل

سماک رسانید امر نمود تا به روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند

و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند و چون بعد از تحقق فقدان

و تجسس بی پایان بهیچ وجه رای بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید

بازگشته صورت بعرض رسانیدند ملکه را آتش فراق جوهر رطوبت غریزی
درگداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فواید
این بیت مستفادی شد **بیت** دارم امشب کرمی در سر که تنشینم ز پای
تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا
صبح برآمد و درد دل بنهایت رسید آه سردار سینه پر درد برآورد و گفت **بیت**
همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار یار دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع
باخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در رسید شمع حیاتش منطفی شد یاد کل من علیها فان
گشته شد **ع** بفتاد زین گلزار و خارحسرتش در پا بماند مجاوران حرم صورت
واقعه بملک عرض کردند ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال
ساخت و در درد فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد عاقبت
سر بر خط مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیش گرفت **بیت**
در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون
اما کنگر شاهزاده را بملک شام برده بوده گرفت و بعد از آنکه چوانه صرف
کرده او را بیازرگانی فروخت و ملکزاده دو سال در صحبت بازرگان نشو و
نما یافته بحسن بازار یوسف مصری کاسد ساخت **بیت**

یوسف چو اگر بمصر مشکش بخریدند   تو قابل آنی که بجا نها بخرندت

هرگاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه او به نیاز
جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت
دست دعا بر آوردندی **بیت** بشهری که گذشتی برای دیده بد
هزار دست دعا از آستین برون آمد بازرگان مردی متمیز کاردانی بود و فطنت
و ذکاء تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین بار صرفه و مصلحت
نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش
فتنه مشتعل گردد و کس طاقت دیدن آن روی ندارد **بیت** رسید دلبر من ای
نظارگی زنهار   به بند دیده گرت جان بکار می آید صواب آنست که این تحفه
نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت
این غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک
گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چارده رسید
بیت چارده ساله بتی چابک شیرین دارم   که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را بشرف
قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد روز بروز در تربیت او می

افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه

ملازم بودی و قیمت جواهر و بها پدید و تفویض بافتی الفت گرفته بود و همواره او را

رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بوی دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما چون

جوهری کمال محرمیت غلام بدید گوهر بینش طمع خام در بست با خود گفت که غلام

را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بدست آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و

ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف

الطاف در حق این کمینه مبذول فرمایی و من میخواهم که بخدمتی پسندیده بعضی از آن

را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشیست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد

حکم آن مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گویا مهر سلیمانست نقش

ناعش هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش اگر متحمل این زحمت شوی در

وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغرق باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون

کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بجمال

تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشیم از خوان مرادت نواله

جوهری شهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگام بخوابگاه ملک در

آمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد

ملک بیدار شده غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین خانه چه کار بود
شاهزاده از غایت تحیر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را
طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه اش از بر بکشید دان خال سیاه که
بر کتف وی بود پدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن بیهوش شد و سیاف دست از سیاست
باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
گنجشک زاغ مارا در نیران فراق انداخت پس عذرها خواست و گفت دوستی
جوهری مرا بدین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده
را نصیحتها کرد که در مستقبل دامان از مصاحبت ناکسان درچیند تا با مثال
این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر شرف ملک ظاهر
گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بندهٔ سرفکنده سازد و زرگر از جملهٔ ایشانست
که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بر حد افراط
رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا
که خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن
وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند
و بی مدد الهام بمهمات خطیره خوض نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم در شرف

ذات ملکی و صفات قدیم آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطهٔ اجلال
واکرام مآثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **بیت**
از هنر خویش گشا سینه را   مایه مکن نسبت دیرینه را   آب گهرهای کهن را مجوی
در جو کهن گشت بود زرد روی   شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه
وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه
ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان
بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر
بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان
شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **بیت** سلاطین هر کرا از پیش راندند
ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند   چو چشم صبح بر هر کس که دیدند   پلاس ظلمتش
از سر کشیدند و ما این جوان را برداشته ایم و فرق همتش بر دروهٔ رفعت بر
افراشته امید چنانست که گمان ما در حق او بخطا نکشد و زیر دید که شاه در تربیت
او ثابت قدمست دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت اما چون روزی
چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده
بر بیم و امید و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ

دختر شاه را ببعضی از جواهر احتیاج افتاد و بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه

یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر

بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جوهر کسی نزد وی فرستاد دختر

به انکار پیش آمده چندانکه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند زرگر

دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد

که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه

داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایه دریا در یتیم را در مهد

صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظر آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده

بیت چو زهره بخوبی و رخشندگی گرو برده از مه بتابندگی و بتصرف او

یاقوتهای خوشاب که در خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش

داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته است

بیت قطرهای باده را ماند که در هنگام دی منعقد گردد درون جامهای لعل فام

و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره مانده و مردم

دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی افزاید بیت

زو نور بصر فزود و معلوم شد کز سبزه شود روشنی چشم فزون و در درج جواهر او

لعلی چند ست رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند
خوش رنگ صافی که سپهر مینایی لطافت از لون آن اکتساب نماید **بیت**

لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ   فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ملکه را ام باید

فرمود تا این دختر جواهر حاضر کرداند بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع
و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید ازو حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده
را با حضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جوهرها ندارم و خرده
ریزه که داشت در میان آورد زرگران نپسندید و ملکه را بتعذیب او تحریص
کرد و دختر پادشاه از جام جهالت انجام من ناقصات العقول مست وبیخود
بود و دمدمه دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری دغدغه
نفس ستم پیشه رامد و کارگشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و باندک زمانی
آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و مردم متعلقان دختر
بازرگان فریاد و نفیر از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را
بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دو دیدنامی چنین کار از روزنه چرخ بر آمده
بود زاویه سینه تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت
و مال بسیار داد خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکند ترک تربیت او

گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط
شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی نترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن
دید که دختر چندروزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف
قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت
بعضی خواص باحرم آید دختر بچارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت
ملک آمد شاهزاده زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار

بیت
حیف باشد نظر بدیواری	که بر او صورتت نگار کنند

باز آمدی
تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض برکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر
من و بال است و مقالات تو با من از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده بیرون آمد و رو
در بیابان نهاد سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه
فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان فرو نشاند بیچاره در آن وقتی که غبار
نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگاری بر بالای قطران ریخته

بیت
شبی چون روی زنگی از سیاهی	رسیده رنگ شب تا پشت ماهی

بجود وار قدم
میگذارد قضا را در آن صحرا برای شکار ددان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه
و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده

361

به اثر جانوران در چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از جاه ظلمی میکنی

از برای خویش چاهی میکنی گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن

این جماعت که در چاه بودند از رنج خود بایذا یکدیگر نپرداختند و روزها بر همان قرار

بر تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نمود بر ایشان

بگذشت و آن حال مشاهده فرمود. پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر

این مرد از فرزندان آدمست و درین ورطه محنت گرفتار آمده بباد به تمامت

نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد

او را خلاصی دهم و ثواب این عمل از برای یوم لاینفع مال ولا بنون ذخیره نهم

رشته فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه آمد کرت دوم مار مسابقت کرد

سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را

دعا کرده گفتند **بیت** کار دولت باشد این کز سعی مرد گاه گاه

چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ

و نعمت تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن بر

نمی گردد بوزنه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات

نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد ببر گفت من

نیز بحوالی شهر نعلان بیشه وطن گرفته‌ام و ممکن که اگر بران موضع گذری فرمایی

برانچه مقدور تواند بود رسم خدمتکاری آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن

اختیار کرده‌ام چون انجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان

عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرضست این مرد را

از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجمال

ظاهرشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید

بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار ازانک آدمی شکل بود گوهر

اژدها باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از صلاح معنی غافل

لاجرم ع دیده را گوسفند و دلرا گرگ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق

ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته‌ایم البته در بشرهٔ او علامت مردمی

ندیده‌ایم و از گلشن صفاتش بوی وفایی نشنیده بیت وفا مجوی ز خوبان

که هیچکس نشنید بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا اگر قول ما را کار بندی روزی

باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشتهٔ فرو گذاشت

و مناصحت بیغرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را ببر چاه مرد زرگر سیاح

را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این

بمه التماس بود که روزی بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آوردن
سیاح گفت حالا پای توکل در طریق غربت نهاده ام دو سه روزی در اطراف
عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ
یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسیم برین
معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کسی بجای خود باز گشتند سیاح روی براه
آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد پادشاه از تربیت زرگر پشیمان
و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانکه
اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید
تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات تماشا نموده
سیصد دربست زر بدست آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود
اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مراد است و ساعت بساعت
دولت دنیا وعقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگارترست و آب
سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **بیت** اگرچه نرگس را نهاد نسیم و زر سازند
برای نرگس هم خاک نرگستان به پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی
بدامن آن کوه که موضع بوزینه بود فرود آمد قدری از شب گذشته دو در خو بزیر

فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک
نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی بیت

چو چشم دلبران ترک کین خون ریز   بقصد خون مردم تیغها تیز

بر بالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده بالیش بخم کمند محکم بربستند و در گریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صحیفهٔ زندگانی می خوانی ع جای گله نیست شکر باید کردن

شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بیطاقت شده فریاد آغاز کرد بیت

میرسد گر کند دلم فریاد   لیک فریادرس نمی بینم

اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و می گفت دریغ درین مهلکهٔ عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت

دل گر بسوزد درین غم بر من دل سوخته   جز دل من چون کسی همپهلوی من سوزنده نیست

درین محل یوزنه بطلب طعمه بردن آمده بر حوالی آن گریوه می گذشت آوازی دردناک بشنید و از آن صدا بوی آشنایی احساس کرد در عقب رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید

سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدینجا چون افتادی
و احوال تو بر چه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی
بی غصهٔ جراحتی نرسد و در چراگاه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای
رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید و هرگاه که کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت
این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت
باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت
که نه غم او را مداری و نه شادی او را قراری **بیت** درین هستی که پایش نیستی زود
نباید شد بهست و نیست خشنود   چشاند آب در آتش نشاند   بجنبد چرخ وانکه داستاند
دهد بستاند و عاری ندارد   بجز داد و ستد کاری ندارد   پس قصهٔ فردان و زر
بردن و او را بسته انجا افکندن تمامی باز راند بوزنه گفت خوش دل باش که دورت
در نومیدی بسی امیدست   پایان شب سیه سپیدست   و من بقدر طاقت در تدارک
این خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را
بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوهای تر و
خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ

سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم وازپیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت
و بر عقب دزدان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه رفتند
و صباح کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب برایشان غلبه کرده رختهای
سیاح را از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل امن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چاشتگاه رابوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت
غنیمت شمرد پشتواره رخت بشکافت اول بدره زر برداشته و بگوشه برده
در خاک پنهان کرد و باز آمد وایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره دیگر از سر و
پای سیاح برد و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رختهای سیاح بالبعضی
از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جاها بنهاد و از دور
بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب در
آمدند چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدن آغاز
نهادند یکی که بران دیگر بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادر این چشمه جای
آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام انسانی نیز برحوالی چشمه نمی نماید این
صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب الظن من آنست که این سر چشمه جای
دیوان و پریانست و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم

364

و این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکرده
اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده بتک پای بیرون بریم **بیت**

هست درین بادیهٔ دیولاخ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت چون جگر از درد چو زهره گداخت
هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه

پس دزدان با دل دردناک راه گریز گرفتند
و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده با خانه مراجعت کرد. صورت حال
باز گفته آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از سر
چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص
یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک
درست زر بزیر لودهٔ خاک. بوزنه سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس او
و آنچه از دزدان برده پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان تصرف
نکرد. بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضارا گذرش بر آن بیشه که مسکن
ببر بود افتاد و از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت سیاح از وی ترسید.
خواست که احترازی نماید ببر آواز داد که ایمن باش **ع** مارا حق نعمت تو یاد هست هنوز
پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف

فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و بهر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد

هر طرف میگشت تا بدر چارباغ دختر شاه رسید درآمد و دختر را دید بر لب حوض

نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد بر یک سر تختهٔ او را نابود ساخت و پیرایه بنزد

سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او بمعذرت مقابله

کرده روی بشهر آورد و از حال آشنای زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که از بهایم

و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین اثر دارد و اگر زرگر از

وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب

تلطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر

بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست بهای نیک در کار

خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر

از دیگرانست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و دران وقت آوازهٔ قتل دختر

شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر

بجهت تفحص آن حالت از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران

بیند و کیفیت آن صورت استفساری نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری

تمام نمود و او را باجلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره

واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او واقع شده
و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت
ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان ثروت تو به
تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا در دستی چند هست و پیرایهٔ نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام
و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که در و مضایقه نخواهد بود زرگر
پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر شاه دید تازه رویی آغاز نهاده
سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن
بیرون آمدن تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو
اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ یافتم
و غنیمت شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید حزم
و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه باین متغیر بوده و درین محل که
خبر قتل دختر او رسانیده اند پیرایه مثال و اندیشه ناکست و قاتل دختر را می
طلبند هیچ وسیله به ازان نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسد

شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم انگاه عزیمت بر عذر قرار

داد. بدرگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبیده

و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند بیچاره چون هنجار کار

بد بد زرگر را گفت **بیت** کشتی مرا بدوستی و کس نگشته بود زین زار تر

کسی را هرگز بدشمنی این سزای من بود و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او

گناه کار ست دابن سخن برای مکافات بدکرداری نیکو بد و پیرایه نیز مصداق

آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از شرایط

تعزیت بپردازند بقصاص رسانند درین وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از

بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد بعد ازانکه

او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته مجزون شد

و گفت نه ترا گفتم که آدمی بدگهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغلی

و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی

و مناصحت خالی از شایبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت

خواهد انجامید **بیت** من همان روز ز فرهاد طمع بریدم که عنان دل شیدا

بلب شیرین واد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت
سر ریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود مرا همین رنج بس
که از نا شنیدن آن موعظت ع بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم
اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت
دی روز مار دختر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه
نگاه دار و علی الصباح که نزد تو ایند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک
برو و پس از انکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه بدو ده تا بخورد
و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار با سوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر ببام کوشک پادشاه بر آمد
اندرون زندان آواز داد که علاج مار گزیده بدست سیاح بیگناهست که ملک دی
روز او را در زندان کرده دران وقت ملک بر بالین مار نشسته بود و غم فوت
دختر به اندوه زخم مار جمع شده در علاج زخم مار با طبیبا مشاورت میکرد و
چندانکه بتریاقات و دوافع سموم معالجت مینمودند فایده نمیداد چون این
آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا
میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که

هاتف غیبی این صدا در داد. سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند
و بتحقیق قصهٔ علاج مشغول گشته سیاح گفت ملک بیت همیشه درگه عدل و جناب احسانت
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک منست و همین دم ملکهٔ
جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال خود و پریشانی خود
بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک نزیبد که نغمی گوش موش با صفای حال مظلومان
نگشاید بیت چنان خسپ کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی برارد خروش
درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست دل ملک را از راستی
قول سیاح خبردار شد بطریق لطف فرمود که حال خود از مبدا تا منتها باز گوی
بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرائتی که راستگویان را
باشد دلیروار قصهٔ خود فرو خواند و برائت او از آن گناه بر ضمیر شاه روشن شد
پس از آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانید فی الحال اثر صحت پدید آمد
ملک او را خلعتی فراخور حال پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار
سیاح می کشید تا زود تر کشته در سینها، زر باد بماند و نزد پادشاه بهمان
تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را
بردار کشند و خدا افزا در آن زمان این بود که اگر غمازی کسی را در بلایی افکندی

جون افترای او دران ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار
شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود
در حق آن غماز کذاب تقدیم افتادی بهمان دستور آن ناحق شناس بیوفا
را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ
وجود از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بوده پاک
ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید بیت

درین دار المکافات انکه بد کرد — نه با جان کسی با جان خود کرد
اگر خواهی نکو باشی نکو باش — همیشه راست کار و راست خو باش

اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک
حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون مسکینان نشدی
و بطریق جزا سر بخت برگشته نگشتی و اگر گوش باستماع مظلوم ستم دیده نگشادی حق
از باطل و دروغ از راستی ممتاز نشدی و سلاطین بی احتیاط کسی را تربیت
نکنند و بدیهه در حق هیچکس پروانهٔ سیاست ننویسند و بیقین بشناسند که
هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزاء بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس
درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای

قدر نوبت کامکاری و جهانداری بر ایشان گذاشته سعی نمایند که نکوکاری که موجب

نیکنامی دنیا و سبب نجات درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **بیت**

هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر — سر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان — جون کام جاودان میسر نمیشود

خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

جون رای کشورکشای این داستان پر

فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم

کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشته گفت **بیت** ای تشنگان بادیه شوق یافته

از بحر طبع روشنت آب زلال علم — بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب

از جمال علم تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت ابرام بسر حد

بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد جون التفات نمود مرا از فحوای

وصیت سیزدهم آگاهی داد داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها

که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت

آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن براند که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند

بلا و خسته زخم عنای باشند و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار

گذرانند نه آنرا عقل دستگیر و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد دیگر بگویند که چه

اقدام بر م

حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد که ای ملک دولت و
سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها بدست آرد سزاوار جاه و مکنت
و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلقست و اصل همه قضای
الاهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضی قضا و قدر وسایط و وسایل ضایع
و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی
جاهلان بی استعداد بشوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند **بیت** کج نشای دهند دونان را
بهنرپیشه نیم نان ندهند سفله بر صدر اهل دانش را بغلط ره یا آستان ندهند
و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را
خرد تمام باشد که بران وجه معاش سرانجام تواند نمود یا حرفهٔ پر فایده که ازان
اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند
کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهند یافت و از مقدمات هنر
و جمال خرد نتیجهٔ چندان نخواهد دید و پادشاهزادهٔ این مسئله را بر دروازهٔ شهر
سطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن را داستان رنگین و قصهٔ مثبت
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالیمقدار **بیت**

بدانش بزرگ و بهمت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند دو پسر داشت بانواع

فضایل متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده **بیت** یکی دلها برحمت شاد کرده

یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر این

پدر بدست تغلب بزور گرفت و دلها، ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف

و تکلف در قید آورده بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر نشست **بیت**

بفرخ ترزمان شاه جوانبخت   باین پدر شد بر سر تخت برادر کهتر چون دید که همای

سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر فکند و قاید دولت زمام توسن ایام

را بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال غدری انگیزد رخت

رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و

توشه برداشته روی براه آورد **بیت** زشهر خویش ملولم سر سفر دارم

بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم شاهزاده شاه راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز

بسر منزلی رسیده بر تنهایی و غریبی خود گریان و غریوان می گفت **بیت**

بر دو کام کرد چشمم چشمهٔ خونی روان   حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست

القصه آن شب به تنهایی گذرانید و روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از شرق افق

جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان

جلوه داد **بیت** در مهر بگشاد گردان سپهر ٭ بیاراست روی زمین را بمهر ملکزاده
آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله مویی با طراوتی بی غایت و لطافتی بی
نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که کسوت قبای کمال حسن بر قامت
او دوخته اند و دلها از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی
گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده **بیت**
خطش چون مورچه بر دامن گل ٭ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ٭ شهزاده چون آن خط
دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرده **بیت** خطی عجب دمیده رخی بر فروخته
چون سبزه خلیل کز آتش بر آمدست ٭ با خود گفت مگر بار محنت بجز از لعوت هم نعمت
این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب این بادیه آتش بار امان
توان یافت ٭ خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد ٭ پس آن دو یاسمن چمن
جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می
بستند **رباعیه** در دو زخم ار زلف تو در چنگ آید ٭ از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ٭ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ٭ در منزل دیگر چه هشیار
کاردان صاحب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را

بازرگان ه

برگردن پروین بستی و در دفع معامله بخیلی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک

بدست آوردی **بیت** حریفی چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی

بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت و روز سیوم

دهقان زاده توانای نوعی بود که در ابواب زراعت بعبارت شامل و در اصناف

دهقانی مهارت کامل داشت برومندی دستش در باغبانی تا حدی که هر چوب خشک

که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده و میوهٔ تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی

تا غایتی که پای بر هر خاکی که نهادی بی آنکه تخم در و فشاندی بر دادی **بیت**

باغ از و گشته تازه و شاداب زرع را منتظم بر و اسباب مصاحب ایشان شد

و بدان چهار رکن خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خیر الرفق الاربعه ظهور یافت

و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل

و مراحل طی مینمودند و بدیدار هم آسوده حال دل می بودند **مثنوی**

هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان هر چه میخواهی بصحبت غالبست

نه زمانت کاری آید نه دست دل ز هر یاری غذایی میخورد جان ز هر علمی صفایی میبرد

چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید ببین از لقای هر کسی فیضی بری

و ز قران مرقرین چیزی خوری بعد از قطع مسافت بعید بشهر سطور رسیدند و بر کرانهٔ

شهر برای آسایش و آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود
و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت
خود نمائیم و بجد و جهد دعوی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده
گفت کارهای دنیا بقضا و قدر الهی بازبسته است و بکوشش جهد آدمی زیادت تفاوتی پدید
نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد سرا به در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را
فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **بیت** این جهان بر مثال مرداریست
کرکسان گرد او هزار هزار　　این مر آن را همی زند مخلب　　وان مر این را همی زند منقار
آخر الامر برپرند همه　　وز همه بازماند این مردار　　روزی که در کارخانه نحن قسمنا بینهم
قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد
بیت گر چه بسی نعمه بدست آوریم　　بیشتر از روزی خود کی خوریم　　پس ز پی آنچه نه روزی ماست
این همه تشویش کشیدن چراست　　راه رضا گیر و برومند شو　　حرص بیکسو نه و خرسند شو
جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز
مال و ثروت هر کجا چهره جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت ظاهر طراوت
ظهور نماید رافت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت **بیت**
ناچار هر که صاحب روی نکو بود　　هر جا که بگذرد همه حشمتی برد بود　　بازرگان بچه نقشبندی

از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بهاست
و اندک زیانی را مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر
درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب سابقست و هر گرا پای معیشت
در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز بنای عقل دستگیر نخواهد بود و هر گرا سرمایهٔ معاش
بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود   در فراغت دل بر رخت گشاده شود

دهقان زاده
گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت ازو فایده روی نماید اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه پیش و برای و رویت از
همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال
سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمندانرا در زندان احتیاج
مقید دیده‌ایم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوئی نداشتند در بوستان
تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کرده‌ایم و اینچ گفته اند بیت

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری و سرشار آرد
و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت به نور شادکامی و بهجت آراسته گردد بیت

کسب کن تا زری بدست آید   که زعقل تو هیچ نگشاید   شاه با آنکه تخت دارد و تاج
نزد کاسبان بود محتاج چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز
نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و از سر این مقوله که در میانست شمهٔ باز نمایید
شاهزاده فرمود بیت ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم   با پادشه بگوی که روزی مقدرست
من بران مذهبم که بیش ازین شمهٔ از آن تقریر افتاد و سخن رفیقان نیز که میگویند به
پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم
قضا از پس پرده بجلوه نیاید و کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نتواند
نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار
قبول و رواج نمی تواند یافت فایدهٔ مایدهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی
نصیب هنرمندان افتد و نفع کشت زرع خوشه توشه ایست که از خرمن اراد
لم یزلی بمزارعان فراغ حرفت رسد و بی مقتضی مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ
رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با آخر نقش خرابی پدید و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر بر
آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود
هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد

حقیقت

هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد

ع درمان بار رضا بتقضا دادنست و بس چنانچه آن بر دهقان که مهم خود بعنایت

الهی تفویض نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد

شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** شاهزاده گفت آورده اند

که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست بهم

داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرده بدان مایه

زر بنیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز

پیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را خندان ساختی

بیت زر آن میوه زعفران اثر شد — که چون زعفران شادی انگیز شد روزی

بطریق معهود زر را شمرده و در صره کرده بود و میخواست که جایی مضبوط بنهد دوستی

عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بدان عروس رخشنده

روی که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن

نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری غیبت

دهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان

برفت خاتون خواست که آش پزد سبو را از آب تهی دید برداشته بدر

تا گاو قربان کردند و چون کارد به ریشهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده

از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره را برداشته و از الوات پاک نکرده

زرها بیرون آورد هر زمان درستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بجای

باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این

نوبت چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده

این زر بدست آمد بعد از این جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او

بودن متصور نخواهد شد بیت جدایی از تو تصور نمی توانم کرد کسی ز جان گرامی

چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را

بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق

اعتماد ناکردنست و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانهٔ کرم

او باید جست عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بعنایت

حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی

آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد

ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از

ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و معنی شراب

تفویض از ساغر توکل می باید چشید **بیت** غافل منشین که عالم اسبابست
اسباب نگه دار و توکل میکن زن دم در کشید و دهقان صره در کمر بسته بکار خود
مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود
چون فارغ شد جامه پوشیده و زر هم آنجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب
او بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت شبانی
و بر فور بسرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار دید با خود
گفت این عدد تمامست و هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید
که دیگر باره بهمین عدد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز
بینوایی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در وی بست و ببغل در کشید و خاک
خموشی بر لب مالیده. همان شبانی پیش گرفت اما دهقان را از زر یاد آمد با دل پرخون
باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از عقب دویدن
آغاز کرد ع بسیار بجست و بی مقصود بنزد اهل الام مغبون و محزون بخانه باز
آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالامال بود و چون
کیفیت واقعه شنود زبان ملامت گشود گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این
همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در

373

در حسرت آن غمناک و گریان می باشی دهقان گفت راست میگویی بیت

بدرد دوری اگر مبتلا شدیم چه باک   چو در وصل نکردیم شکر نعمت خویش

محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صره زر در کمر شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه بر نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بود باشد بدید آمد و من چون بگرداب تحسر در افتاده از ساحل نجات دور ماند بیت

انکه کهر دارد دکان میکند   جان ز برای دگران میکند

چند با فزون غم افزون خوری   شیر و مست جرا خون خوری

چند کشتی از بی بیشی کرند ع گوش بحر بسندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نموده نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن از انجانب شبان صره زر در بغل گوسفندی می چرانید روزی بحوالی جای بهمان کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور بدید آمدند شبان از خوف انکه مباد از زرها از او بستانند صره را در ان چاه انداخت و آخر روز بود و گوسفندان را بجانب

خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی سیر رفت بادی سخت جستن
گرفت و عمامه او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرود شد و
دستاری طلبید ناگاه صره زر بدستش آمد ع یکی گهر یاجست و یاقوت یافت
شکر آلای کرده و حمد باری بجای آورده بازگشت و قصه آن مال با عیال در میان
نهاد و چون شمار کردند همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی
همان مقدار زر که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس نذری که کرده
بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه نموده و برخی در راه
خدا صرف میکرد تا دویست دینار خرج کرده اما آن شبان شبانگاه دل از همه گوسفند
جمع کرده بسر چاه آمد دلو سفید دید شش روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر
وا یوسفا برکشیده گفت مرا بعد ازین از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت

بیت

آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

پس چند شبانروز آن شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش
بر زاویه دهقان افتاد دهقان برحسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت
نمود بعد از خوردن طعام از هر نوعی سخنی در میان آوردند شبان حکایت میگفت

لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست واحیانا در میان سخن گفتن

بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه ودل مشغولی پرسید

شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم

بیت

آنچه از من گم شدست ار از سلیمان گم شدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

بدانکه سیصد دینار زر بهم داشتم وقوت دل وراحت جان ونور بصر وسرور سینه

من از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم دیگر از وی

اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست وپیش زن رفته گفت این

مال که هی روزی حلال نبداشتیم ودست اسراف واتلاف بدو دراز کرده بی

دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است وما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال

افتادیم اکنون محقری که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود واز افشا

این راز احتراز باید کرد واگرنه تمام مال مطالبه نماید وما از اداء آن عاجزایم

بیت هرکه بیقینش بتوکل کشید چهرهٔ مقصود بزودی بدید زن با او درین رای

موافقت نمود وگفت مال مستحق باز باید داد وبا قناعت وتوکل در ساخت

تا حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه

بپیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت تعداد نمود صد دینار تمام بود

باخود گفت که این مقدار بدولت و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این
را نیکو محافظت باید فرمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتی که حدیث
لا یلدغ المومن من جحر مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی
پاره‌ازوی بجوف ساخته زرها دران تعبیه نمود تا کس را بران اطلاع نیفتد روزی
برکنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی دران رود افتاد و هرچند جهد کرد که
بگیرد نتوانست و که دران آب برد در شهر بود دهقان برکنار آب غسل میکرد عصای
دید که آب بجانب وی آورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود
دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بآن باتمام رساند که ناگاه از میانش چون
طبق فلک پر از زر آتشی شد زرها برداشت و بشمرد دوصد دینار تمام بود و بسیار شکر کرد
افتاد دیگر باره دست بدل و اتفاق بگشاد و روزی بر امد شبان باد بمنزل دهقان
رسید از نوبت اول سرگذشت و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست
بگو تا این زرها که اول از تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی بچه نوع جمع کردی شبان
صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان چشمه صره یافتم که در وی صد دینار زر بود
دهقان زاد در چاه انداختم و این صد دینار تو خود هدیه بمن داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت
سپاس و ستایش خداوند را که حق در مرکز خود قرار داد بدانکه صره بر سر چشمه من فراموش

کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تمام آن مانده بود دادم و بار غصه از دست
من آمد و صد دینار اینست که خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند گفت از بو العجبهای
این حکایت ع معلوم شد که روزی کس کس نخورد و غرض از ایراد این مثل آن
بود تا یاران نیز قدم بسر منزل قناعت از دست ندهند و از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از
اعجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرتست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده
بر مال و جمال اعتماد ننماید که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستورست ع
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز
دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود
و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید **بیت**

چو لالهٔ چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد   شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد

برزیگر چه
برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من گرد از تره احتیاج خود نصیبی بخاطر آرم و فردا
که ماند کی که تر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنند دوستان بدین سخن هم داستان
شدند دهقان زاده بدر شهر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهترست گفتند حالا
هیزم عزتی دارد و قیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشته واری گران
از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی

بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه

ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از مایدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی شاد افزودند

دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید

بیت بروی تازه مهر عالم افروز — برون آورد سر از غرفهٔ روز — جوان زیبا روی را

گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان

برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد با خود گفت از من کاری نیاید بل

مقصود باز نتوانم گشت و مراجعت بیاران نیافتاده نه روی تحقیق و نه پای گریز بیت

کارم از زلف تو درهم شده مشکل آنست — که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش

درین فکرت بشهر در آمد و بخود و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی پاکیزه روی

آشفته موی که مالی وافر و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی تنوار و خط

دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بیغمای عشق بر باد داد بیت بدانسان در دلش

افتاد جوشی — که پیدا شد ز هر مویش خروشی — بر دست قصب از رخ بیفکند

کمند دلشکن بر ره بیفکند کنیزک خود را گفت درین رخسار زیبا نگر که گل سوری از

خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو

سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده بیت

سرو من از چمن جان و دل آمد برون   نسبتش نیست بدین سرو که از آب و گلست

اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکرامیز و اگر رقم آن خط خوانم بلاییست فتنه انگیز

بیت تبارک الله ازان روی و آن خطست   گلی و سبزه از رحمت خدا کرده
ازان روی و خط که در نظارت

و بر سر تعدیری ماهذا بشرا ان هذا الا ملک کریم   که این جمال نه در حد آدمی زاده است

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار

نازنین بدست آید کنیزک قبول کرده و نزدیک جوان آمد و گفت بیت

ای [illegible] دیده [illegible] روی جان کیستی   شیرین لبی که شکرستان کیستی   شورلیست از

لب تو بیازار کاینات   آخر بگوی تا نمک خوان کیستی   ای نازنین پسری نیازمندی

میرساند و میگوید که تو درین شهر غریب مینمایی و غریبان شکسته دل باشند و ما موضع

نزه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرمود بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاوید

یابم و ترا زیان ندارد جوان جواب [illegible] که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست لیکن بمهمانی

زن رفت و تا آخر روز با [illegible] بسر برده بیت   هوای دل هوس داشد عنان گیر

شکیب از سینه بیرون گشت چون تیر   عروسی دید زیبا دل در و بست

تنور گرم حالی نان در و بست یکایک آن که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاده

است عذرخواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم

[illegible] روزی بازرگان حکمت [illegible] کاه چرخ اطلس را در بار کشاد و دیبای زربفت آفتاب را

از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ کهر فروش

ز بازار گردون بر آمد خروش بازرگان بچه را گفتند که امروز سهمان عقل و کفایت تو خواهیم

[illegible] بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سر اسر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه

آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقف میکردند تا کسادی بدیر و بازرگان

آن را البقیت لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار درم سود کرد اسباب یاران مهیا

کردانیده [illegible] شهر مرقوم ساخت که حال [illegible] روز فرد و کفایت [illegible] هزار درم

روز دیگر که شاه انجم تخت چهارم بر آمد [illegible] الملک سپهر بر افراخت

بیت صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاهزاده [illegible]

کفته تو سوار [illegible] لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفتها

نه اثر خواهد بود بکار ما بیاید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود

با همتی عالی و عزمی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد و قضا پادشاه شهر را وفات

رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بکوشک ملک رفت

و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع مشغولند و یکی در کوشه خاموش

نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد اورا

جفاها کرد شهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانده می گفت **بیت** بسیار درشتی کنند از عزو دد

زمن غیر نرمی نیاید ظهور ور از ناخوشی برکشند صد خروش مرا ناخوش آید دگر خوش آید بگوش

چون جنازه دکوشک خالی شد شاهزاده هم آنجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست

دربان دیگر باره در سیاست بینزود او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده

خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند چاره این جوان تباه کار خود بر توکل

نهاده بود چون از آن صورت فایده نشناخت از صحبت ما دوری برتافت کاشکی ما او را

درین تکلیف [illegible] دل مبارکش آزرده نمی خستیم ایشان آنجا زبان ملامت کشادند

دانجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شد بخیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد

بیت خبر من برسانید بیاران چمن که هم آواز شما در قفسی افتادست دیگر روز

اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده می خواستند که کار حکومت

بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین میان وقت خوض بوده ازهر باب

رای میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام

و یقین که او را رفیقی نیز باشد مبادا اگر بچاره شما وقوف یابد و از آن خللی یابد پس

حکایت ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راندند صواب دیدند که او را طلبیده

استکشاف حالی کنند کسی رفت و ملکزاده را از محبس بمجلس آوردند چون نظر ایشان

برجمال مملکت آرای وی افتاده دانسته شد که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از جبان
شخصی کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند
که موجب قدوم حلیت و مولد و منشا کدام شهر است بیت تو مدین حسن و لطافت زکجا آمده
بنشین کز برای دل ما آمده شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرده از اصل و
نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از
بزرگان مجلس علازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را گوشه
تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و اسا برارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او
و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت به دیدار روی خوش آمد
و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست
که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت
اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده
و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد
داشت و لمعه فر یزدانی که از جبین مبین او لامعست بر استحقاق جهانبانی و استعداد
کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطعست و علامت شهریاری و امارت نامداری او
بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید

بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همان روز با او بیعت کردند و ملک بدین
آسانی بدست وی افتاد و از میان توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام
توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت با آب خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در
دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد بیت
کلید توکل گر آید بدست … در گنج اقبال بتوان گشود
بچوگان صدق اندرین عرصه گاه … ز میدان توان گوی دولت ربود
در آن شهر سنتی بود که پادشاها نزاد و اول پیل سفید نشانده گرد شهر بر می آوردندی
جهت تمیز حال … سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بر دروازه رسید کلماتی
که بادان بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال
و عقل و کمال انگه ثمره دهد که قضاء الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز
بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته
برای عبرت کفایتست پس بکوشک باز آمده بر تخت و ملک بروی قرار گرفت
بخت چون بر تخت دیدش تهنیت کرد و گفت … ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست
چون جهانداران کمر بربند و عالم را گشای … وقت کار آمد اگر بی کار نتوانی نشست
پس پادشاه زاده برادران را بخواند و صاحب عقل را با وزیر ملک شرکت داد و بوزرگرزاده را بر سر
املاک و اسباب خاص خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعت گران و مال

وکفایت

بیکران ارزانی داشته فرموده که هرچند مفارقت دوستی عزیز صعبست اما ترا درین
خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردد و ازان مجوزی
فسادی تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل
و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجحست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت سلم یزلی
توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم می شود **بیت**

ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان — از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی بهر که خواهی — تو [illegible] ذکر نه ره نماید — این راه بعقل کی گشاید

هر آنچه من بکسب میکوشیدند و هرکس را دست آویزی حاصل بود من نه بر دانش
و قوت خویش اعتماد داشتم و بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای
کار خود بر توکل نهادم بمقتضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **بیت**

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند همه داد است

از میان حاضران
مردی سخن دان بر پای خاست که آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته
و دریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست
و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان
آفرین خود داند که قابلیت هر کس فراخور کدام نوع از تربیت است والله اعلم حیث

یجعل

بمحفل به سالها **بیت** ز خوان نعمت بی منتها خود هر کس ... ز جود عطای او نواله دادست

سعادت اهل این ناحیت زاید بدین منزل سعادت وقت طالع که ساکنان این بوم سایه

همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت**

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین شاهی همایون عرصه کاندر وی بسوید رخ چنین ماهی

دیگری برخاست و زبان بثنای شاه جوانبخت فلک تخت بیاراست و جواهر ...

... بر طبق بیان نهاد و نثار فرق شهریار کرد **بیت** ایا شهی که کف کامکار زر بخشت

کمند دور بگردن کامران انداخت شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن

برین دیار که چتر تو سایه بان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی

میراندند و از عجایب مناقب شهری نکته میخواندند تا آخر به پیری پاک ضمیری نیکو

تقریری بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب فض

و قدر که زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را

سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری

و چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی

چون بیوفایی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم

که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده واین

معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشق سر انداز را از پای در آورده با خود گفتم که دل در
دوستی کسی می‌بندی که دست در برسینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است
و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله در گذر و بره
گذری که دم بدم عزم رحیل می‌باید کرد خانه مساز بیت هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت
از بهر اقامت اندرو خانه نساخت   این کهنه رباط را عمارت چه کنی   آخر چو بدیگریش باید پرداخت
از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست مرکب عمل لنگ و از عمر دراز [illegible] را
راه دور و دراز ست و تاب آتش بادیه جان [illegible] آن طلب امروز تهیه گوشه
کز پی فردات بود توشه   راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ ره و توشه رفتن بساز
عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بنشاط تمام و رغبت صادق
روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در
بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می
کردند و از گرفتاری پژمرده شده مژده آزادی از خدای میطلبیدند مرا بر ایشان
رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشانرا بخرم و از آن بند رهانیده دولت
آزادی را از حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشانرا بدو درم بها کرد و من در
ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد

دحاط

وخاطر نجات مرغان متعلق بود آخر تو [illegible] از شهر بیرون بردم

و رها کردم ایشان بر بالای دیواری پرانده آمدند [illegible] ای مسلمان

باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بجای [illegible] مکافات تو نمی‌رسد اما

در زیر این دیوار صندوقچهٔ جواهر قیمتی است بشکاف و [illegible]

می‌آید گفتم طرفه حالیست صندوقچهٔ جواهر را در زیر زمین می‌بینید و دام

در زیر خاک غافل [illegible] دید جواب شاه دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و

خرد بینی تیره گردد و هیچ [illegible] دفع نگردد و در آن محل نه عاقل را

بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن

آن حاصل آید این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده بود. عادلست

و حکمای مؤید این معنی فرموده‌اند. بیت: گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست

ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست — تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی — کین نیک و بد جهان

بتقدیر تو نیست پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار بکاویده‌ام و صندوق جواهر

در ضبط آورده باز می‌نمایم تا حکم مثال مبارک ارزانی داده که آنرا بخزانهٔ عامره رسانم

شهزاده فرمود که تو نیکی کشته و ثمر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و آن

جواهر [illegible] در [illegible] بر کشیده [illegible] چیست هیچ گوهری دنیا را [illegible]

نیکو نتواند بود و به کیمیای سخن بس قلب را تمام عیار توان ساخت بیت

بگوی ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو بر

ساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند ندانم چه مرغی بدین نیکویی زما یادگاری

که ماند تو ی حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین کردند و یکبارگی دل در پیمان او بستند

و سر بر خط فرمان او نهادند زمام اختیار در قبضهٔ اقتدارش باز دادند و در ظلال لوای داد

اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد ابیات احسان ... ح

توکل و تفویض در شیاع قضا و قدر در هیچ ... نیستند این مقدار نیز نیست که اگر

عنان اختیار در دست اوست پس باید که هیچ کس بر خلاف مراد خود نگردد و حال آنکه

بیت هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه تصور ماست و در اول

این قصیده چه نیکو گفته است بیت که محول حال جهانیان نه قضاست

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون

وصایای هوشنگ را باداء این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت

بجای آورد فرمود که بمن عنت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر انداخت

مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست مصرع

منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم دشمن دل ... از من

و بدر خانه آمد و منتظر آنکه آشنایی در گذر آید بایستاد قضا را روستایی قصاب
جهت خریدن گاوی بشهر آمده آنجا رسید و زن و بغایت آشنا در نظر آمد و زن
او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و سبوی مقداری آب برای من بیار تا حق آشنایی
گزارده باشی و ثواب دستگیری فرموده باشی روستایی قبول کرد زن آن سبو
که صره زر در وی بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد
در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نموده رسم تفحص بجای آورد صره زر در آن
دید بنشاط تمام در آستین غلک کشید و گفت **بیت** دولت آنست که بیخون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه
که بی شایبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت
حالا بشکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم باید دانست و از حرفت خود اعراض
نمی باید ورزید و این زر از بهر روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستایی را
بشادی زر آب و سبو فراموش شد و بزرگی که خود داشت گاوی جوان فربه خریده
عزیمت خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف
دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخویش
نمی توانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد **مصرع**

مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم

و نوعی نمایم که بگلوی او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم زر بسلامت بدست آرم

پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری او را گنج

زری ساخته روی بوطن آورد قضا را در راه پسر شش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در شهر

ساخته شده بود و قصاب را بتدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب جهت کفایت

مهمات بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از دیه

مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند

چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد از آنچه قصاب زاده توقع میداشت

چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه

زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بر دارد و جایی مضبوط دفن کند چندانچه

بسوی پیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبوی کجاست زن حال باز گفت دود از

دل دهقان برآمد دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر سوای

حالش میخندید **بیت** جماعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر هوششان همی خندند

دهقان ساعتی در ورطه تحیر بتفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد عاقبت

رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس تقریر نمود

قبول کنند و هرچه بطریق اخلاص آورده ام در دفتر ماند برهمن گفت ای ملک من از دار
دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و از دامن دل لوث تعلقات فضولی شسته امکان
آن ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بتقاضای ذات تکلفات آلوده توانم شد بدنیا نتوان
آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن و اگر ملک میخواهد که مرا خدمتی بوده
کرد از من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشد و بمقتدای
را [illegible] پیشوای طریق کمال شناسند و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر [illegible] امید
دعایی دریغ ندارد که بحکم دعا[illegible] [illegible] دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت
قرینست رای قبول کرده و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت
بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی
و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی بیت آنکه او پی روی پند خردمندان کرد
آخر الامر به منزل مقصود رسید و آنکه شد منحرف از جادهٔ راست روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید
چون خجسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب
بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و زیر را بعواطف
پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقصد روشن گردانید و گفت بیت
نفس مزید طربت ما شاه گاه روحانی بیان شافت نزهت فزای روح انسانی باد این قصه

شیرین کام جان مرا حلاوتی اندازی [illegible] و به بیان این کلام حکمت انجام سعادت جاوید

در زمین دل من کاشتی [illegible] رای من جز این نصیحتها کافی نخواهد بود و قانون

نیکوکاری و عمل غیر این [illegible] پیشوای نخواهم ساخت و این سخنان اول مرا عجب تأثیری

کرده و آن جز محبت و [illegible] اخلاص و راستی نیست تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو

باشد بواسطه آلودگی قایل نتیجه صفا نبخشد و موعظه الا آنکه از محض حکمت زاید [illegible]

بتیره دلی گویند هیچ تأثیر نکند بیت [illegible] آلوده اگر خود عین حکمت [illegible]

بسخن گفتن ریاش بران پوشیده [illegible] دلت [illegible] خاموش

همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند و زیر شاه [illegible] گفت آنچه بر زبان حکمت نشان

شهنشاهی گذشت سخن صدق و محض صوابست چه سخن ارباب [illegible] دیر در یا فروغ دروغ

دارد و باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرد و کلام اصحاب صدق و صفا ماند بنابر

صبح هر دم [illegible] بیفزاید چون مشعله خورشید ساعت بساعت [illegible] بیت

سخن کز نفس ناید بر ندارد روح از جا بیش   اگر از جانی برون آید ز جان سازد [illegible]

بار دیگر قانون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش برافراخت [illegible] برافراخت

وزیر آثار صفات پسندیده پادشاهی و انواع اخلاق ستوده شهنشاهی بنا بر آن نموده بنا

ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد بیت   توای شه که خوی اخلاق خوبش

383

بهر مردی [illegible] بیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد

مجلس ختم [illegible]یون فال نیز بدستور دانشکیم لطایف این حکایات را بر اوراق

اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار

نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت بیت به حاصل عمرست خیر و نام نکو

چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش در پی آزار و کام خلق برآر

که [illegible] سبب سعادت دو جهان اینست کلمه چند که بمقتضای زمان زبان قلم

بانشای آن [illegible]محت نمود و بر دو جهان [illegible] اقتضا کردی رقم زد کلک بیان شد

و امیدواری بمکارم اوصاف [illegible] این اطوار ایر عالی مقام جنان است

که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این [illegible] بپوشند و از روی

ذره پروری و فقیر نوازی ع باآنکه سر بسر همه عیب افتاده است بعین الرضا ملحوظ سازند

بیت هر آنچه درین صفحه نگاشتم نیک نیک از دل بزبان آشتم گر بد و گر نیک فکندم به پیش

پوش بدامن نیکویی خویش چونکه بدین پایه رساندم کلام به که کنم ختم سخن والسلام

وقد تم الکتاب المسمی بانوار السهیلی فی غرة شهر شوال ختم بالخیر

و الاقبال سنه اربع و [illegible] و تسع مائه الهجریه علی ید اضعف العباد الافقر

محمود بن [illegible] احمد [illegible] الکاتب الاخوندی عفی الله الباری بمدینه شیراز